

❖ مردی که حرف می زند ❖



**ماریو وارگاس یوسا**

ترجمه قاسم صنعوی

❖ مردی که حرف می زند ❖

ماریو وارگاس یوسا

❖ ترجمه قاسم صنعوی ❖







ماریو وارگاس یوسا

# مردی که حرف می زند

ترجمه قاسم صنعوی



- مودی که حرف می‌زند
- ماریو وارگاس یوسا
- ترجمه قاسم صنعوی
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: توس (زیر نظر علی باقرزاده)
- لیتوگرافی قاسملو
- چاپ اول، ۱۳۷۷
- تیراژ ۳۳۰۰ نسخه
- چاپخانه حیدری
- انتشارات توس. تهران، اول خیابان دانشگاه. تلفن: ۶۶۶۱۰۰۷، دورنگار: ۶۴۹۸۷۴۰

شابک ۹۶۴-۳۱۵-۴۳۸-۶ ISBN 964-315-438-6

به

لوئیس یوسا اوره‌تا، در عالم خاموشی‌اش

و به

کنکیتسا تاتسیریراهای ماچیگنگاها.

## چند اظهار نظر به جای مقدمه

- روشنفکرانه، اخلاقی، هنرمندانه در آن واحد و به گونه‌ای درخشان... جذاب‌ترین و زوان‌ترین کتاب وارگاس یوسا  
«نیویورک تایمز بوک روی بو»
- قصه گو، اطمینان و تسلط داستان‌سرایی را نشان می‌دهد که هنرش را در کنترل کامل دارد.  
«فیلادلفیا اینکوایر»
- داستانی جذاب است... وارگاس یوسا با مهارت بسیار و به گونه‌ای دلکش و متین، اسراری را می‌تند که سرنوشت شائول زوراتاس را در میان گرفته است...  
«هفته نامه تایم»
- مسحورکننده است... وارگاس یوسا کاری کرده است که نقش خود را به عنوان اهل بینش و حقیقت داستان‌ش را به نحو بارزی به اثبات می‌رساند.  
«بوستون گلوب»
- وارگاس یوسا داستانی پربار و پرحرارت به نثر نوشته که فصاحت آن در اغلب موارد طنین شعر دارد.  
«نیوآرک استار - لجر»
- فراگیر، جذاب و تفکربرانگیز، بافت ظریفی از تفسیر سیاسی و سبک روایی.  
«میتا پریس استار تریبون»
- بکر است و ارضاءکننده
- قصه گو اطمینان و تسلط داستان‌سرایی را نشان می‌دهد که هنر خود را در کنترل کامل دارد.  
«سافرانسیسکو کرونیکل»

۱

به فلورانس آمده‌ام تا برای مدتی پرو و پرویها را از یاد ببرم ولی ناگهان صبح امروز آن دیار تیره‌بخت به غیرمنتظره‌ترین نحو بر سرم فرود آمد. از خانه بازسازی شده دانه، از کلیسای کوچک سان مارتینو دل وسکو<sup>۱</sup> و کوچۀ باریکی که بنا بر افسانه، دانه در آن برای نخستین بار بآتریس را دیده بود بازدید کرده بودم که در پاساژ سانتامارگریتا<sup>۲</sup> ناگهان ویرینی مرا متوقف کرد: کمانها، پیکانها، پارویی با ظرافت پرداخت شده، کوزه‌ای با طرحهای هندسی و آدمکی پوشالی در کوشمای<sup>۳</sup> نخی سرخپوستان. بخصوص سه چهار عکس بود که ناگهان بوی جنگلهای پرو را به من بازگرداند. رودهای پهناور، درختهای شکم‌دار، قایقهای شکننده، کلبه‌های موقتی بر پایه‌های چوبی و گروههایی از مردان و زنان نیمه‌عریان و با رنگهای تند که از درون تصویر براقتشان به من خیره شده بودند.

طبیعی است که وارد شدم. به نحوی غریب برانگیخته شده بودم؛ و در عین حال پیشاپیش احساس می‌کردم که مرتکب حماقت می‌شوم که بر اثر کنجکاوی بیش‌پا افتاده‌ای، برنامه کاملاً تنظیم شده‌ام را که و تاکنون به مرحله اجرا درآمده بود و طبق آن بایستی ظرف دو ماه، در انزوای مطلق، آثار دانه و ماکیاول را می‌خواندم و

1 . San Martino del Vescovo

2 . Santa Margherita

3 . Cushma

نقاشیهای دوران رنسانس را می‌دیدم، به خطر می‌اندازم. احساس می‌کردم که یکی از آن سوانح پنهانی را که گهگاه زندگی‌ام را به خطر می‌انداخت برمی‌انگیزم. ولی طبیعی است که وارد شدم.

گالری کوچکی بود. تنها یک اتاق با سقف کوتاه، و برای این که بتوانند تمام عکسها را به نمایش بگذارند دو جدارهٔ تخته‌ای افزوده بودند که هر دو طرفشان پر از عکس بود. دختری لاغر و عینکی که پشت میز کوچکی نشسته بود به من نگاه کرد. آیا می‌توانستم از نمایشگاه «*I Nativi della foresta amazonica*» دیدن کنم؟  
- Certo. Avanti, avanti.<sup>۱</sup>

در داخل نمایشگاه هیچ شیئی نبود، فقط دست کم پنجاه عکس، اغلب هم به قطع بزرگ. عکسها شرح و تفسیری نداشتند ولی کسی، شاید خود گابریله مالفاتی<sup>۳</sup>، دو صفحه مطلب نوشته بود که در آن گفته می‌شد این عکسها طی سفری دوهفته‌ای به منطقهٔ آمازونی در استانهای کوسکو<sup>۴</sup> و مادره ده دیوس<sup>۵</sup> واقع در شرق پرو گرفته شده‌اند. هنرمند قصد داشت «بدون عوامفریبی و یا به جلوه در آوردن زیبایی»، زندگی روزمرهٔ قبیله‌ای را که تا چند سال پیش، تقریباً بدون تماس با تمدن، و به صورت واحدهایی مرکب از یک یا دو خانواده و به طور پراکنده می‌زیست، توصیف کند. این قبیله، در نقاطی که در نمایشگاه نشان داده می‌شد، تازه شروع به تجمع کرده بود، ولی هنوز بسیاری از افراد آن در جنگلها مانده بودند. نام قبیله به اسپانیایی درست نوشته شده بود: لوس ماچیگنگاس<sup>۶</sup>.

عکسها نسبتاً بخوبی همان قصد مالفاتی را مجسم می‌کردند. در آنها ماچیگنگاها دیده می‌شدند که از ساحل رود نیزهٔ مخصوص صید پر تاب می‌کردند یا نیمه‌پنهان در بوته‌زارها کمان کشیده بودند تا رونسوکو<sup>۷</sup> یا اوانگانا<sup>۸</sup> شکار کنند؛ در کشتزارهای کوچک و پراکنده در اطراف دهکده‌های کاملاً نوو جدیدشان - شاید نخستین

۱. در اصل به ایتالیایی: بومیان جنگلهای آمازون.

۲. در اصل به ایتالیایی: البته، بفرمایید، بفرمایید.

3 . Gabriele Malfati

4 . Cusco

5 . Madre de Dios

6 . Los Machiguengas

7 . Ronsoco

8 . Huangana

دهکده‌ها در طول تاریخ ممتدشان - محصول مانیوک<sup>۱</sup> خود را برداشت می‌کردند یا به ضرب قداره جنگل را از بوته‌ها پاک می‌کردند و برگهای نخل را می‌بریدند تا با آنها کلبه‌هایشان را پوشانند. یک دسته از زنها سرگرم بافتن حصیر و سبد بودند؛ دسته‌ای دیگر تاج می‌ساختند و به این منظور پرهای درخشان طوطیها و گواکامایوها<sup>۲</sup> را به چنبرهای چوبی می‌چسباندند. در حالی دیده می‌شدند که چهره و پیکرشان را به دقت با رنگ روکو<sup>۳</sup> می‌آراستند، آتش روشن می‌کردند، پوست خشک می‌کردند، مانیوک را به حال تخمیر درمی‌آوردند تا در ظرفهایی به شکل قابوق، ماساتو<sup>۴</sup> درست کنند. عکسها به نحوی گویا، گروهی افراد بشری را در آن گستردگی آسمان، آب و گیاهانی که احاطه‌شان می‌کرد، زندگی بی‌ثبات و ساده آنها، تنهایی، قدمت‌گرایی، و آسیب‌پذیری‌شان را نشان می‌داد. حقیقت را: بدون عوامفریبی و به جلوه درآوردن زیبایی.

آن چه می‌خواهم بگویم ابداعی حاصل تجربه و نیز خاطره‌ای کاذب نیست. اطمینان دارم هیچانی که با آن از عکسی به سراغ عکس دیگر می‌رفتم در لحظه‌ای خاص به اضطراب بدل شد. چه اتفاقی برایت می‌افتد؟ چه چیز می‌توانستی در این عکسها بیایی که چنین اضطرابی را توجیه کند؟

از همان نخستین عکسها، فضاهای باز جنگلی را که در آنها نوله‌والوز<sup>۵</sup> و نوله‌وو موندو<sup>۶</sup> قد برمی‌افرازند به جا آوردم - چون کمتر از سه سال پیش به آن جا رفته بودم - و حتی وقتی منظره‌ای از محل اخیر دیدم حافظه‌ام احساس فاجعه‌ای را برام زنده کرد که آن روز صبح، موقع فرود آکروباتیک با سسنا<sup>۷</sup> استیتوی زبان‌شناسی و اجتناب ماهرانه از برخورد با کودکان ماچیگنگا به سراغم آمده بود. همچنین به نظرم

۱ . Manioc، گیاهی که از ریشه آن نشاسته‌ای خوراکی به دست می‌آید.

2 . Guacamayo

۳ . Roco، ماده رنگی سرخ و نارنجی زیبایی که از دانه‌های درختچه‌ای خاص سناطوق

استوایی تهیه می‌شود. ۴ . Masato، الکلی که از مانیوک می‌گیرند.

5 . Nueva Luz 6 . Nuevo Mundo

۷ . Cessna، مدل هواپیمایی خاص و کوچک.

رسید که چهرهٔ برخی مردان و زنان را که به باری آقای شنیل<sup>۱</sup> توانسته بودم با آنها صحبت کنم به جا می‌آورم. وقتی که در یکی دیگر از عکسها بچه‌ای را که دهان و دماغش را جذام خورده بود با همان شکم برآمده و چشمان هوشیاری که در خاطره‌ام نقش بسته بود مشاهده کردم برایم یقین حاصل شد. او با همان حالت معصومانه و طبیعی که به ما نمایانده بود، حفرهٔ جای گرفته در صورتش را که دارای دندان، کام و لوزه بود و او را شبیه جانوری مرموز می‌گرداند، در برابر دوربین به نمایش می‌گذاشت.

عکسی که از هنگام ورود به نمایشگاه منتظرش بودم در میان آخرین عکسها جای گرفته بود. از همان نگاه اول بخوبی معلوم می‌شد که این گروه مرد وزن که به شیوهٔ آمازونیا دور هم نهسته بودند - درست مثل روی زمین نشستن شرقیها: پاها صاف و دو تا روی زمین، زانوان دور از هم و بالاتنهٔ کاملاً راست - و روشنایی رو به افول، غروبی که به شب بدل می‌شد آنان را در خود غرق می‌کرد، جماعتی بود که آن چنان که هینوتیزم شده باشد حواسش را یک جا متمرکز کرده بود. سکونی مطلق. تمام چهره‌ها، همچون شعاعهای یک دایره، متوجه نقطهٔ مرکزی، متوجه شیعی مردانه بود که در میان ماچینگنگاهای مسحور ایستاده بود و ضمن تکان دادن دستها حرف می‌زد. این منظره، عرق سردی به پشتم نشانید. با خود فکر کردم: «این مالقاتی چطور توانسته اجازه بگیرد، چه کرده است که...؟!» خم شدم، تا آن جا که امکان داشت صورتم را به عکس نزدیک کردم. به آن نگریستم، بوکشیدم، با نگاه و خیال در آن رسوخ کردم، تا آن که متوجه شدم دختر جوان نمایشگاه از پشت میزش برخاست و نگران به سویم آمد.

ضمن آن که می‌کشیدم به خود سلط شوم از او پرسیدم که آیا عکسها فروشی‌اند؛ نه، فکر نمی‌کرد که فروشی باشند. عکسها به مؤسسهٔ انتشاراتی ریتسولی<sup>۲</sup> تعلق داشتند و او فکر می‌کرد که این مؤسسه بزودی آنها را به صورت کتابی منتشر خواهد کرد. از او تقاضا کردم که وسیلهٔ تماس مرا با عکاس فراهم آورد. بدبختانه این

## مردی که حرف می‌زند / ۹

کار امکان نداشت:

۱ - Il signore Gabriele Malfati è morte.

مرده؟ بلی. بر اثر تب. ویروسی که در این جنگلها گرفتارش کرده،<sup>۲</sup> Force.  
ظفلک! عکاس مد بود، برای وگ<sup>۳</sup>، برای اوئومو<sup>۴</sup>، مجله‌هایی از این نوع، کار کرده بود. از مانکنها، مبلیها، جواهرات، پیراهنها عکس گرفته بود. عمرش را صرف این رؤیا کرده بود که کاری متفاوت و خاص خودش انجام دهد، مانند همین سفری که به آمازونی کرده بود. و زمانی که بالاخره توانسته بود این کار را بکند و قرار بود آثارش را به صورت کتابی چاپ کنند، مرده بود! حالا دیگر<sup>۵</sup> Le dispense، دیگر وقت Pranzo<sup>۶</sup> بود و او باید تعطیل می‌کرد.

از او تشکر کردم. پیش از آن که بیرون بروم و مجدداً با شگفتیهای فلورانس و دسته‌های توریست مواجه شوم، توفیق یافتم که آخرین نگاه را به عکس بیندازم. آری. کمترین شکی وجود نداشت. مردی که حرف می‌زند.

---

۱. در اصل به ایتالیایی: آقای گابریله مالفاتی مرده است.

۲. در اصل به ایتالیایی: احتمالاً.

3 . Vogue

4 . Uomo

۵. در اصل به ایتالیایی: متأسف است. ۶. در اصل به ایتالیایی: ناهار.

۱۰ / مردی که حرف می‌زند



شائول زوراتاس<sup>۱</sup>، لکه سیاه تیره‌ای، ماه گرفتگی می‌داشت که تمام قسمت راست صورتش را می‌پوشاند و موهای سرخ و نامنظمی داشت که شبیه موهای جارو - ماهوت پاک‌کن - بود. ماه گرفتگی، گوش و لبها و دماغ را می‌پوشاند و در روی دماغ به صورت تورم عروق گسترش می‌یافت. او زشت‌ترین پسر روی زمین بود؛ اما بهترین و جذاب‌ترین هم بود. کسی را ندیده‌ام که یک باره، مانند او، چنان احساسی از بزرگی روح، سعه صدر، راستی و درستی و وارستگی ببخشد، نه، کسی را ندیده‌ام که در هر شرایطی چنان سادگی و صفای باطنی از خود نشان دهد. هنگامی با او آشنا شدم که امتحان ورودی دانشگاه را می‌گذراندیم و - تا جایی که بتوان با فرشته‌ای دوست شد - دوستان نسبتاً خوبی شدیم، بخصوص در دو سال اول که در دانشکده ادبیات دروس مشترکی داشتیم. روزی که با او آشنا شدم ضمن آن که ماه گرفتگی‌اش را نشان می‌داد و از خنده روده‌بر می‌شد خبردارم کرد:

- جانم، اسم مرا «ماسکاریل»<sup>۲</sup> گذاشته‌اند. شرط می‌بندم که علتش را حدس

نزنی.

---

1 . Saul Zuratas

۲ . Mascarille، یکی از شخصیت‌های کمدی ایتالیایی که به سبب نقابدار بودن چنین نامی گرفته است. این شخصیت را که همیشه در نقش نوکر زیرک و شوخ ظاهر می‌شد مولیر وارد کمدی‌های خود کرد ولی او را از نقاب عاری گرداند.

ما هم در دانشگاه سان مارکوس با دادن این لقب سر به سرش می‌گذاشتیم. در تالارا<sup>۱</sup> متولد شده بود و با همه شوخی می‌کرد. کلمات و جملات عامیانه، هر یک از عبارات او را می‌آکند و حتی به گفت‌وگوهای صمیمانه او هم حالت شوخی می‌داد. می‌گفت مسأله‌اش این است که پدرش از دکانی که در دهکده‌ای داشته خیلی پول در آورده است. به نحوی که روزی تصمیم گرفته در لیما مستقر شود. از موقعی هم که به شهر آمده بودند پیرمرد دوباره به مذهب یهود روی آورده بود. تا جایی که شاتول می‌توانست به خاطر بیاورد پدرش در آن دیار، در ساحل پیورا<sup>۲</sup>، خیلی مذهبی نبود. درست است که شاتول او را گاهی در حال خواندن تورات دیده بود، اما پیرمرد هرگز به فکر نیفتاده بود به ماسکاریل تلقین کند که به نژاد و مذهبی غیر از نژاد و مذهب بچه‌های دهکده تعلق دارد. اما در عوض، در لیما، چرا! بحران! در آن سن و سال مثل این که گرفتار هجوم آکنه شده باشد این گرفتاری را پیدا کرده بود. به عبارت دیگر گرفتار مذهب ابراهیم و موسی شده بود. و کار، زار بود! بخت یار ما بود که کاتولیک بودیم. مذهبی با سادگی بچگانه، مراسم مختصر نیم‌ساعتی‌ای در روزهای یکشنبه، و هر جمعه اول ماه هم مراسم قداسی که در یک چشم به هم زدن انجام می‌گرفت. ولی او، تمام شنبه‌ها ناگزیر بود که ساعتها و ساعتها وقتش را در کنیسه تلف کند، خمیازه‌هایش را فروبخورد و وانمود کند به موعظه‌های خاخام - که اصلاً از آنها سر در نمی‌آورد - علاقمند است تا پدرش را که گذشته از همه چیز پیرمردی شریف و دارای سرشتی پاک بود دچار نومیدی نکند. اگر ماسکاریل به او می‌گفت که مدتهاست ایمانش را از دست داده و با توجه به کلیه جهات برایش اصلاً مهم نیست که به قوم برگزیده تعلق داشته باشد یا نه، آن وقت دُن سالومون<sup>۳</sup> بیتوا پس می‌افتاد.

دُن سالومون را اندکی پس از آشنایی با شاتول در یکی از روزهای یکشنبه دیدم. شاتول مرا به نامار دعوت کرده بود. خانه آنها در بره‌نا<sup>۴</sup> درست پشت کالج لاسال<sup>۵</sup> در کوچه محقری که به خیابان آریکا<sup>۶</sup> منتهی می‌شد قرار داشت. خانه‌ای کاملاً در

1 . Talara

2 . Piura

3 . Don Salomon

4 . Brena

5 . La Salle

6 . Arica

اعماق کوچه و پر از اثاث کهنه و قدیمی بود و طوطی و راجی با نام و نام خانوادگی کافکایی هم بود که مدام لقب شائول را تکرار می‌کرد: «ماسکاریل! ماسکاریل!» پدر و پسر تنها زندگی می‌کردند و کلفتی هم داشتند که با آنها از تالارا آمده بود و گذشته از کارهای خانه و آشپزخانه، در مغازه‌ای که دُن سالومون در لیما باز کرده بود به او کمک می‌کرد. «همان دکانی که یک در آهنی با یک ستاره شش پر دارد. اسم دکان لاسترلا<sup>۱</sup> است، علتش هم ستاره داود است، می‌فهمی که؟»

علاقه و توجه فراوان ماسکاریل به پدرش، پیرمرد خمیده قامت و ریشو، که پاهای تغییر شکل یافته بر اثر پینه‌ها را در کفشهای زمختی شبیه کفشهای تخت کلفت هنرپیشگان رومی به دنبال می‌کشید، مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. او اسپانیایی را با لهجه غلیظ روسی یا لهستانی صحبت می‌کرد، هر چند که به گفته خودش بیش از بیست سال بود که در پرو می‌زیست. ظاهر شیطنت‌آمیز و گیرایی داشت: «وقتی که بچه بودم دلم می‌خواست بندباز شوم، اما زندگی مرا به دکاندار کوچکی مبدل کرد، سرخوردگی عجیبی است، نه؟» آیا شائول تنها پسر او بود؟ بله، مطمئناً.

اما مادر ماسکاریل؟ او دو سال پس از استقرار خانواده در لیما، مرده بود. جانم، عجب مصیبتی! تا جایی که این عکس حکایت می‌کند مادرت خیلی جوان بوده، درست است، شائول؟ بله، جوان بود. واقع مطلب این است که ماسکاریل از یک لحاظ قطعاً بابت مرگ مادرش دچار رنج شده بود. اما از یک لحاظ هم شاید برای مادرش بهتر همان که زندگی‌اش عوض می‌شد. برای این که زن بیچاره در لیما خیلی رنج می‌برد. شائول به من اشاره کرد که جلوتر بروم و صدایش را پایین آورد (احتیاط بیهوده‌ای بود، چون دُن سالومون را که در سالن غذاخوری روی مبلی به خواب عمیقی فرورفته بود به حال خود گذاشته بودیم و در اتاق شائول صحبت می‌کردیم) تا بگویند:

— مادرم سفیدپوستی اهل تالارا بود و پدرم کمی پس از پناهندگی‌اش با او رابطه برقرار کرده بود. فقط با او زندگی می‌کرد تا وقتی که من به دنیا آمدم. آن وقت بود که

با هم ازدواج کردند. اصلاً می‌توانی تصورش را بکنی که برای فرد یهودی، ازدواج با زن مسیحی که ما «گوی»<sup>۱</sup> می‌نامیم چه معنایی دارد؟ نه، نمی‌توانی بدانی.

آن جا، در تالارا، موضوع کمترین اهمیتی نداشت، چون دو خانواده یهودی ناحیه، با جامعه محلی نیمه در آمیخته به حساب می‌آمد. اما بعد از استقرار در لیما، مادر شائول گرفتار مسائل بسیاری شده بود. کاملاً در حسرت سرزمین خودش، گرمای ملایم خوب آن، آسمان بی‌ابرش، آفتاب درخشان چهار فصلش، بستگان و دوستانش به سر می‌برد، از طرفی هم، جامعه یهودی لیما هرگز او را نپذیرفته بود، هر چند که زن برای رضای خاطر دُن سالومون، مراسم استحمام مذهبی را به جا آورده بود و از خاخام هم تعلیم مذهبی گرفته بود تا تمام آداب مربوط به گرایش به دین جدید را به جا آورده باشد. در واقع - این جا شائول چشمک شیطنت آمیزی زد - جامعه یهودی او را هم از این لحاظ که «گوی» بود نمی‌پذیرفت و هم از این لحاظ که او سفید پوستی اهل تالارا، زنی ساده و آموزش ندیده بود که بزحمت می‌توانست بخواند. آخر، جان من، تمام یهودیهای لیما، بورژوا شده بودند.

او همه این چیزها را بدون ابراز کینه و عناد، بدون نشان دادن هیجان، و با قبول آمیخته به آرامش امری که ظاهراً نمی‌توانست صورت دیگری به خود بگیرد، تعریف می‌کرد: «من و مادرم مثل دو روح بودیم در یک بدن. او هم مثل من در کنیسه بشدت ملول می‌شد و ما برای این که شنبه‌های مذهبی تندتر بگذرد، بدون اطلاع دُن سالومون و بدون جلب توجه دیگران، یان - کن - پو<sup>۲</sup> بازی می‌کردیم. البته از دور. او در ردیف اول جایگاه می‌نشست و من پایین، پیش مردها. دستها را با هم تکان می‌دادیم و گاهی چنان خنده‌مان می‌گرفت که مؤمنان عصبانی می‌شدند.» زن بر اثر سرطانی برق آسا، ظرف چند هفته، مرده بود. و پس از مرگ او، برای دُن سالومون دنیا یکسره ویران شده بود.

- پیر مردی که دیدی آن جا خواب بعد از ظهرش را می‌کند، دو سال پیش مردی سرشار از انرژی و شور زندگی بود. مرگ مادرم خرابش کرده.

شائول وارد دانشگاه سان مارکوس شده بود تا حقوق بخواند و وکیل شود و وسیلهٔ خشنودی خاطر دُن سالومون را فراهم آورد. او، به قول خودش، در «لاسترا» که پدرش را دچار سردرد می‌کرد و در آن سن و سال بیشتر کوشش بدنی‌اش را می‌طلبید تا نیروی عقلانی‌اش، می‌توانست به او کمک کند. اما دن سالومون «اصلاً» نخواست بود در این باره چیزی بشنود. شائول اصلاً نایستی به آن سوی پیشخوان قدم می‌گذاشت. شائول هرگز نایستی به مشتریان خدمت می‌کرد. شائول هرگز مانند او دکاندار نمی‌شد.

شائول که قافه می‌خندید برایم تعریف می‌کرد:

– آخر چرا پدرجان؟ می‌ترسی که با این قیافه باعث فرار مشتریها شوم؟ حقیقت این است که دُن سالومون حالا که توانسته مقداری پول پس‌انداز کند می‌خواهد که خانواده‌اش از لحاظ اجتماعی با اهمیت شود. او از حالا مرا در حالی می‌بیند که نام زوراتاس را در عالم دیپلماسی یا در مجلس نمایندگان به جلوه درآورده‌ام. اباطیل! برجسته کردن میراث خانوادگی با انتخاب شغل روشنفکری هم چیزی نبود که نظر شائول را جلب کند. در زندگی چه چیز نظر او را جلب می‌کرد؟ بدون شک هنوز خودش هم نمی‌دانست. او این موضوع را در سالهای پنجاه - هنگامی که «ماسکاریل»، من، نسل ما، بزرگسال می‌شدیم - کشف کرد، یعنی هنگامی که پرواز دوران صلح و آرامش فریبندهٔ عصر دیکتاتوری ژنرال اودریا<sup>۱</sup> به بی‌ثباتی‌ها و تازگیهای نظام دموکراتیکی گذر می‌کرد که در سال ۱۹۵۶، زمانی که شائول و من در کلاس سوم بودیم، زاده می‌شد.

در آن هنگام بود که او به نحو مطمئن کشف کرده بود که در زندگی چه چیز نظر او را به خود جلب می‌کند. اما نه نحوی کورکورانه و نه با همان یقین بعدی، ولی به هر حال مکانیسم خارق‌العاده به کار افتاده بود و در حالی که کم‌کم روزی او را به این سو و روزی به آن سو می‌راند، مسیر دهلیزهای تودرتویی را رسم می‌کرد که ماسکاریل

۱. Odria، رجل نظامی پرویی که در سال ۱۹۴۸ کودتا کرد و در دوران اقتدار شش سالهٔ او، سرکوب جنبهٔ قانونی پیدا کرد.

در آنها قدم می‌گذاشت تا دیگر از آنها بیرون نیاید. در سال ۱۹۵۶ همزمان با حقوق، مردم‌شناسی هم می‌خواند و چندین بار به جنگل سفر کرده بود. آیا از پیش این افسون را احساس می‌کرد، آیا مردم این نواحی، این طبیعت بکر، کشتزارهای ابتدایی، کوچک، پراکنده بر تپه‌های دارای شیب تند خط‌الرأسهای کوهستانها و دشت آمازون او را جادو کرده بودند؟ آیا از قبل در او همان آتش همبستگی‌ئی زبانه می‌کشید که آن دسته از هموطنان مورد تعقیب و آزار قرار گرفته ما که از اعصار دیرین و به یاد نیامدنی، با خالکوبی‌ها و لنگه‌هایشان، در میان رودهای پهناور گُند می‌زیستند و ارواح درخت و مار و ابر و برق را می‌پرستیدند، به نحوی مبهم در اعماق وجود او برافروخته بودند؟ آری، همه اینها دیگر به کار افتاده بودند. و من هنگام ماجرای بیلبارد که دو سه سال پس از آشنایی‌مان روی داد متوجه این موضوع شدم.

گاهی در فاصله دو کلاس به یک سالن قدیمی بیلبارد که کافه هم بود و در خیرون آزانگارو<sup>۱</sup> قرار داشت می‌رفتم. هنگامی که در خیابان راه می‌رفتم متوجه می‌شدم که به علت گستاخی و بدجنسی مردم، زندگی او چقدر باید دشوار باشد. آنها برمی‌گشتند یا درست رو به رویش می‌ایستادند تا بهتر نگاهش کنند، چشمهایشان را از فرط حیرت گیرد می‌کردند و تعجب یا کراهتی را که صورت او در آنها برمی‌انگیخت، پنهان نمی‌داشتند، و خیلی هم پیش می‌آمد که آنها، بخصوص پسر بچه‌ها، حرفهای نامعقول و زشتی بزنند؛ او همیشه با شوخی جواب این وقاحتها را می‌داد. ماجرای دم در سالن بیلبارد را او به راه نینداخت، من که هیچ اثر و نشانی از فرشتگان ندارم آن را برانگیختم.

مرد میخواره جلوی پیشخوان مشغول باده‌نوشی بود. همین که ما را دید تلوتلو خوران به طرفمان آمد و دستها به کمر در مقابل شاتول ایستاد.

— آه! چه غولی! از کدام باغ وحش فرار کرده‌ای، ها؟

ماسکاریل جواب داد:

— جانم، می‌خواهی از کدام باغ وحش بیایم؟ از بارانکو<sup>۲</sup>. تنها باغ وحشی که

وجود دارد می‌آیم. بدو برو نگاه کن، قفسم را خالی می‌بینی.  
و کوشید که رد شود، ولی مرد میخواره دست دراز کرد و مثل بچه‌هایی که به آنها دشنام داده شده باشد با انگشتها جلوی او را گرفت:  
- تو که غولی نباید وارد بشوی. (ناگهان عصبانی شده بود) با قیافه‌ای که داری اصلاً نباید پایت را از خانه بیرون بگذاری، مردم را می‌ترسانی.  
شائول لبخندی زد و گفت:

— خوب، قیافه دیگری ندارم، می‌گویی چه کنم! لطفاً بگذار وارد شوم.  
آن وقت بود که عنان شکیبایی‌ام را از دست دادم. یقهٔ مرد میخواره را گرفتم و تکانش دادم. شبه نزاعی درگرفت، کار به هل دادن کشید، دیگران بر ضد ما بودند. من و ماسکاریل ناچار شدیم میدان را خالی کنیم و از خیر بازی بگذریم.  
روز بعد هدیه‌ای با چند سطر نوشته برایم رسید. استخوان سفید کوچک و لوزی‌شکلی بود که چند شکل هندسی آجری‌رنگ و متمایل به رنگ آخرا روی آن نقش بسته بود. اشکال، دو ردیف دهلزهای تو در توی موازی را نشان می‌دادند که از خطوطی به اندازه‌های متفاوت تشکیل می‌شدند و فواصل مشابهی آنها را از هم جدا می‌کرد و به نظر می‌رسید که خطوط کوچکتر در زیر خطوط بزرگتر پناه گرفته‌اند.  
نامهٔ مختصر، با مزه و معماییش تقریباً چنین مضمونی داشت:

عزیزم،

امیدوارم که این استخوان جادویی خشم و خروش تو را فرو بنشانند و تو دیگر از مشت‌بازی با میخواره‌های بینوا دست برداری. این استخوان تاپیر است و طرحش هم آن قدرها که به نظر می‌رسد ابلهانه نیست، و این خطهای ابتدایی، کتیبه‌ای سمبولیک پدید می‌آورند. موره نانچی<sup>۱</sup> تپته<sup>۱</sup>، خدای رعد، آن را به بیری<sup>۲</sup> تقریر کرده است و این بر هم به جادوگری که از دوستان من در جنگلهای پیچای<sup>۲</sup> علیا است. اگر فکر کنی که این سمبولها نشانگر گردابی در رود یا دو بوای در حال استراحت است حق داری. اما در واقع، اصولاً نمابشگر نظم حاکم بر زمین است. کسی که اجازه دهد که تسلیم

خشم شود سبب تاب برداشتن این خطوط خواهد شد و آنها هم وقتی تاب برداشتن دیگر نخواهند توانست سنگینی زمین را تحمل کنند. جانم، تو که نمی‌خواهی به سبب خطایی که مرتکب می‌شوی زندگی تجزیه شود و ما به همان هرج و مرج اولیه‌ای برگردیم که دم تاسورینچی<sup>۱</sup>، آسمان خوبی، و کی‌ین تیاکوری<sup>۲</sup>، خدای بدی، ما را از آن بیرون کشیده است، نه؟ در این صورت از تو خواهش می‌کنم دیگر دستخوش خشم نشوی، بخصوص به خاطر من، به هر حال متشکرم.

چاو، شائول .

از او تقاضا کردم که اندکی برایم از ماجرای رعد، ببر، خطوط به هم پیچیده، تاسورینچی و کی‌ین تیاکوری حرف بزند و او کاملاً هیجان‌زده، یک شب تمام مرا پیش خود نگهداشت تا با من از عقاید و عادات قبیله‌ای پراکنده در جنگلهای کوسکو و مادره ده دیوس حرف بزند.

من روی تخت او دراز کشیده بودم و او روی صندوقی نشسته بود و طوطی‌اش هم روی شانه‌اش بود. حیوان، مرتباً به موهای سرخ او نوک می‌زد و غالباً با فریاد نازک خود حرف او را قطع می‌کرد: «ماسکاریل!» شائول هم او را آرام می‌کرد: «ساکت باش، گره گوار سامسا<sup>۳</sup>».

جانم، طرحهای اسباب و ابزار آنها و کوشماهای آنها، خالکوبی‌های روی صورت و بدنشان نه جنبه فانتزی داشت و نه جنبه تزیینی. یک خط رمزی بود، و حاوی نام مرموز اشخاص و فرمولهای مقدس برای حفظ اشیاء از زیانها و نحوستهایی که در میان خودشان ممکن است متوجه داراییهایشان شود. خدایی ریشو و پریهاو به نام موره نانچی یتته، خدای رعد، که از فراز کوهستانی، در دل توفان، پیامش را به بری ابلاغ می‌کرد این طرحها را تعیین می‌کرد. بر هم در خلال سرگیجه ناشی از آتسپائواسکا<sup>۴</sup>، یعنی گیاهان اوهام‌بخشی که جوشانده‌شان را در تمام مراسم

1 . Tasurinchi

2 . Kientibakori

3 . Gregoire Samsa ، قهرمان کتاب مسخ، اثر فرانتس کافکا.

4 . Ayahuasca

سرخپوستان مصرف می‌کنند، آن را به کورانده‌رو<sup>۱</sup> یا جادوگر ابلاغ می‌کرد. این جادوگر بیچای علیا - «جانم بهتر است بگویم فرزانه، برای این که تو درک کنی می‌گویم جادوگر» - شاتول را از فلسفه‌ای که به قبیله اجازه داده بود تاکنون باقی بماند آنگاه کرده بود. مهمترین مسأله برای آنها آرامش بود. هرگز نباید در یک لیوان آب یا در یک سیلاب غرق شد. باید جلوی هرگونه جهش هوس را گرفت زیرا بین روح بشری و ارواح طبیعت ارتباطی مقدر وجود دارد و هرگونه انقلاب شدید که بر این یک تأثیر بگذارد در مورد دیگری هم فاجعه‌ای به دنبال خواهد داشت.

- بحران عصبی یک نفر می‌تواند رودی را دچار طغیان کند و یک فقره آدمکشی ممکن است صاعقه بر دهکده فرود آورد. شاید آن حادثه رانندگی امروز صبح خیابان آره‌کیا<sup>۲</sup> نتیجه‌مشتی باشد که تو دیروز به آن میخواره زدی. آیا دچار ندامت وجدان نشده‌ای؟

دامنه آگاهیهای او در مورد این قبیله و بیش از آن علاقه مفراطی که این آگاهی در بر داشت مرا متحیر کرد. او برای این سرخپوستها، برای آداب و عادات آنها، اسطوره‌های آنها، مناظر و خدایان آنها همان احترام آمیخته به تحسینی را قائل بود که من برای سارتر، مالرو و فاکتر، نویسندگان مورد علاقه خودم در آن سال قائل بودم. حتی در مورد کافکا که بشدت مورد علاقه‌اش بود هرگز نشنیده بودم که با آن همه هیجان صحبت کند.

آن وقت دریافتم که شاتول هرگز وکیل نخواهد شد و علاقه‌اش به سرخپوستان آمازونی بیش از علاقه «مردم‌شناسی» است. علاقه‌ای حرفه‌ای و فنی نه، بلکه چیزی بسیار درونی‌تر، هر چند که تعیین آن کار آسانی نیست. چیزی مطمئناً بیشتر ناشی از احساس تا از عقل، بیشتر عشق‌ورزی تا کنجکاوی روشنفکری یا میل به حادثه که به نظر می‌رسید به تمایل طبیعی و خودجوش آن همه یاران او در بخش مردم‌شناسی جان می‌بخشد. رفتار شاتول نسبت به کار جدیدش، تقدسی که نسبت به دنیای آمازونی نشان می‌داد غالباً در حیاط دانشکده ادبیات سان مارکوس مایه بحث ماء

1. Curandero

2. Arequipa

دوستان و همکاران او، می‌شد.

آیا دُن سالومون می‌دانست که ماسکاریل مردم‌شناسی می‌خواند یا تصور می‌کرد که او تمام کوشش خود را صرف دروس حقوقی می‌کند؟ حقیقت این است که ماسکاریل با آن که باز هم در دانشکده حقوق ثبت‌نام کرده بود اصلاً به کلاس نمی‌آمد. به استثنای کافکا، و بخصوص مسخ که آن را بارها و بارها خوانده بود و تقریباً از بر کرده بود، تمام مطالعاتش اکنون به مردم‌شناسی مربوط می‌شد. به خاطر می‌آورم که او وقتی می‌دید دربارهٔ این قبایل چقدر کم مطلب نوشته شده است دچار حیرت می‌شد و در مورد مشکلات مربوط به مراجعه به منابع منتشر شده به صورت تیراژ آپار<sup>۱</sup> و در مجله‌هایی که به طور مرتب به سان مارکوس یا کتابخانهٔ ملی نمی‌رسید بشدت اعتراض می‌کرد.

خودش یک بار برایم تعریف کرد که همه چیز با سفری به کیابامبا<sup>۲</sup> که به مناسبت عید ملی صورت گرفته بود آغاز شده است. از طرف یکی از پسرعموهای مادرش، عمومی روستایی که از پیورا به زمینهایش مهاجرت کرده بودو به تجارت چوب هم اشتغال داشت، به آن جا دعوت شده بود. این مرد به دنبال آکاژو یا چوب گللی رنگت قدم به جنگل می‌نهاد و راهنماها و نیز هیزم‌شکنانی سرخپوست در اختیار داشت که برای او کار می‌کردند. ماسکاریل بقدری با این هیزم‌شکنها - که اغلبشان تا حدودی غربی شده بودند - به تفاهم رسیده بود که آنها در سفرهایشان او را با خود برده بودند و در اردوگاههایشان در طول ناحیهٔ وسیعی که رودهای اورو بامبای<sup>۳</sup> علیا، مادره دیوس علیا و شعبه‌های آنها آن را مشروب می‌کنند جای داده بودند. او یک شب تمام، با شوق و شور، برایم از سفری با اطراده صحبت کرد که از مدخل تنگ بندر، از پونگو ده مائی نیکه<sup>۴</sup>، جایی که اوروبامبای فشرده شده در میان دو جدار سنگی رشته کوهها، به صورت پیچ و خمی بر از شبیهای تند و گرداب درمی‌آید، آغاز می‌شد.

۱ . Tirage à part ، چاپ جداگانهٔ مطلبی که ابتدا در نشریهای چاپ شده باشد، به طور مستقل و با تیراژ محدود.

2 . Quillabamba 3 . Urubamba 4 . Pongo de Mainique

— وحشت برخی از باربران به قدری است که باید آنها را به طردها بست، درست همان کاری که موقع پایین رفتن از پونگو با گاوها می‌کنند. جانم، اصلاً نمی‌توانی فکرش را هم بکنی.

یک مبلغ مذهبی اسپانیایی که به هیأت دومینیکن کیاباما تعلق داشت نقشهای سنگی رموزی را که آن جا بود به او نشان داده بود و او گوشت میمون، لاک‌پشت و نیز کرم، خورده بود و حتی با ماساتو، الکلی که از مانیوک می‌گیرند، بشدت مست کرده بود.

— سرخوستان آن ناحیه عقیده دارند که دنیا از پونگو ده مائی‌نیکه آغاز شده است. حاضرم برایت قسم بخورم که در این نقطه، بخار مقدس، چیزی که مو بر اندام انسان راست می‌کند وجود دارد. جانم، اصلاً نمی‌توانی فکرش را بکنی! باور نکردنی است!

تجربه او نتایجی به بار آورد که هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد. اطمینان دارم که خودش هم تصورش را نمی‌کرد.

شائول در تعطیلات عید نوئل به کیاباما برگشت و تمام تابستان را هم در آن جا گذراند. بعد در تعطیلات ژوئیه و باز در تعطیلات دسامبر به آن خطه برگشت. هر بار که در دانشگاه اعتصابی صورت می‌گرفت، حتی اگر بیش از چند روز طول نمی‌کشید، او سر به جنگل می‌گذاشت و هر وسیله نقلیه‌ای که می‌یافت برایش مهم نبود: اتوبوس، قطار، تاکسی کرایه غیر درست، کامیون. پرشور و پرحرف از این سفرها برمی‌گشت و چشمهایش از فرط تحسین گنجینه‌هایی که کشف کرده بود می‌درخشید. دنیای آن دیار توجهش را جلب می‌کرد و او را بشدت برمی‌انگیخت. مثلاً آشنایی با فیدل پره‌ئیرا<sup>۱</sup> افسانه‌ای. او پسر مردی سفیدپوست از اهالی کوسکو و زنی از قوم ماچیگنگا بود و آمیخته‌ای از ارباب فتودال و رئیس قبیله بومی به شمار می‌رفت. در حدود اواخر قرن نوزدهم مردی از یکی از خانواده‌های مشخص کوسکو که از چنگ عدالت می‌گریخت به این جنگلها پناه برده بود و در آن جا

ماچینگنگاها او را پذیرفته بودند. او با یکی از زنان قبیله ازدواج کرده بود. پسر او، فیدل، نیمی متعلق به این فرهنگ و نیمی به فرهنگ دیگر، در میان سفیدها به آنها خدمت می‌کرد و در میان ماچینگنگاها هم ماچینگنگا بود. او دارای چندین همسر قانونی بود و بسیاری زنان غیرعقدی داشت و حاصل کار، مجموعه‌ای از پسران و دخترانی بود که او از طریق آنها از تمام کشتزارها و مزارع قهوه که بین کیا بامبا و پونگو ده مائی نیکه بهره‌برداری می‌کرد و افراد قبیله‌اش را در ازای هیچ و پوچ به کار می‌گماشت. ولی ماسکاریل با وجود اینها نسبت به او مقداری جانب اغماض را می‌گرفت.

— شکی وجود ندارد که او از آنها استفاده می‌کند. ولی حداقل تحقیق نشان نمی‌کند. فرهنگ آنها را عمیقاً می‌شناسد و از این بابت به خود می‌بالد. وقتی هم دیگران بخواهند آنها را تهدید کنند او می‌داند چطور از آنها دفاع کند.

شوق و شور شائول در داستانهایی که او برایم تعریف می‌کرد به پیش پافانده‌ترین ماجراها - پاک کردن اراضی جنگلی از علف یا صید یک ماهی گامیتانا<sup>۱</sup> - شاخ و برگ قهرمان‌وار می‌داد. اما در درجه اول به نظر می‌رسید که این سرخپوستان با عرفهای ابتدایی و زندگی ساده‌اش، جان‌گرایی و جادویش، او را افسون کرده است. اکنون می‌دانم سرخپوستانی که او به یاری شاگردان بومی مبلغان مذهبی فرقه دومینیکن کیا بامبا شروع به فراگرفتن زبانشان کرده بود - یک بار برایم ترانه غمگینی، آواز یکنواخت غیرقابل درکی خواند و آوازش را با آهنگ کدویی پر از دانه همراه می‌کرد - از همین ماچینگنگاها بوده‌اند. اکنون می‌دانم آفیشهایی را که خطرهای صید ماهی با دینامیت را نشان می‌دادند و دیده بودم که در خانه او در برهنا روی هم توده شده بودند او ساخته بوده است تا بین سفیدها و دورگه‌های اوروبامبای علیا - پسران، نوه‌ها، برادرزادگان، فرزندان غیرقانونی و فرزند خواندگان فیدل پره‌ئیرا - توزیع کند و قصدش از این کار حمایت از انواعی بوده که غذای همان سرخپوستانی را تشکیل می‌داده که یک ربع قرن بعد، مرحوم گابریله مالفاتی از آنها عکس می‌گرفت.

با مراجعه به گذشته و با توجه به آن چه بعداً برایش اتفاق افتاد - خیلی هم به این موضوع اندیشیده‌ام - می‌توانم بگویم که شائول به آیین دیگری گروید. گرایش به معنای فرهنگی و شاید هم مذهبی. این یگانه تجربه ملموسی است که امکان ملاحظه آن از نزدیک به من داده شده است و ظاهراً معنا و تجسم بخش امری بود که معلمان مذهبی کالجی که در آن تحصیل می‌کردم در ساعات درس تعلیمات دینی با اصطلاحاتی چون «درک موهبت الهی» و «لمس موهبت» و «تحت تأثیر موهبت قرار گرفتن» می‌خواستند به ما بیاموزند. ماسکاریل از همان نخستین تماس با آموزنی به کمینگاهی معنوی کشیده شد که او را به فردی دیگر بدل کرد. نه تنها به علت این که از حقوق دل برکند و در رشته مردم‌شناسی ثبت‌نام کرد و زمینه مطالعاتش را تغییر داد به نحوی که در آنها غیر از گره‌گوار سامسا هیچ شخصیت ادبی دیگری باقی نماند، بلکه از این رو که از آن پس دو چیز ذکر و فکر او را به خود مشغول می‌داشت و وجودش را تسخیر می‌کرد و دیری نگذشت که موضوع صحبت او جز این دو امر نبود: وضع فرهنگهای آموزنی و احتضار جنگلهایی که به آنها پناه می‌داد.

- ماسکاریل، واقعاً تو تسخیر شده‌ای. با تو از موضوع دیگری نمی‌شود صحبت کرد.  
 - کاملاً درست است، جانم، لعنت به من، اصلاً نگذاشته‌ام حرفی بزنی. اگر خوش می‌آید کمی برایم از تولستوی، نبرد طبقاتی یا رمانهای پهلوانی بگو.  
 - شائول، کمی مبالغه نمی‌کنی؟

- نه، جانم، بهتر بگویم از حقیقت عقب هم مانده‌ام. آن چه در حال حاضر در آموزنی می‌گذرد جنایت است. از هر زاویه‌ای که نگاهش کنی غیرقابل توجیه است. باور کن، پسر جان، به شوخی بر گزار نکن. برای یک ثانیه هم که شده خودت را جای آنها بگذار. آنها دیگر به کجا می‌توانند بروند؟ قرن‌ها است که آنها را از سرزمینهای خودشان می‌رانند، آنها را بیش از پیش به اعماق جنگل سوق می‌دهند. موضوع خارق‌العاده این است که آنها برغم تمام این مصائب نابود نشده‌اند. آنها همیشه وجود دارند و مقاومت به خرج می‌دهند. آیا بجا نیست که انسان به احترام آنها کلاه از سر بردارد؟ آه! دوباره شروع کردم، بیا، از سارتر حرف بزیم. چیزی که کفرم را

درمی‌آورد این است که هیچ کس برای آن چه در آن جا اتفاق می‌افتد اهمیتی قائل نیست.

از چه رو برای او این همه اهمیت داشت؟ به هر حال به دلایل سیاسی نبود. به نظر ماسکاریل، سیاست کمتر از هر چیز دیگری جالب بود. وقتی از سیاست حرف می‌زدیم بخوبی می‌دیدم که او برای آن که مرا خشنود کند گوش می‌دهد، و در آن ایام من تحت تأثیر آرمان انقلابی قرار گرفته بودم و شروع به خواندن آثار مارکس کرده بودم و از روابط اجتماعی تولید حرف می‌زدم. و اینها به اندازه موعظه‌های خاخام، شائول را کسل می‌کرد. ضمناً درست نیست بگویم که چون وضع بومیان جنگل، بی‌عدالتی‌های کشورهای ما را منعکس می‌کرد این موضوعها بنا به دلایلی که به اخلاق عمومی مربوط می‌شد مورد توجه او قرار می‌گرفت. زیرا شائول نسبت به سایر بی‌عدالتی‌هایی که در برابر رویش قرار داشت به همین نحو عکس‌العمل نشان نمی‌داد، و شاید حتی متوجه آنها هم نمی‌شد. مثلاً وضع سرخپوستان جبال آند - که در مقابل چند هزار آمازونی، تعداد آنها به چند میلیون سر می‌زد - یا این که پروتیه‌های متعلق به طبقات متوسط و بالا با خدمتکاران خود چطور رفتار می‌کردند و مزد زحمات آنها را چگونه می‌دادند.

نه، فقط همان تظاهر خاص مربوط به عدم آگاهی، عدم مسؤولیت و شقاوت انسانی که بر سر انسانها و درختها، حیوانات و رودهای جنگل فرود می‌آمد، آری فقط همین امر بود که به دلیلی که در آن زمان درکش برای من (شاید برای خودش هم) دشوار بود شائول زوراتاس را به آدمی دیگر مبدل کرد. هرگونه هم و غم دیگری را از خاطرش راند و او را طعمه اندیشه واحد و ثابتی کرد. به نحوی که اگر او آدمی آن قدر خوب و شریف و دل به دست آر نبوده، احتمالاً روابطم رابا او قطع می‌کردم. چون واقع مطلب این است که او از این بابت ملال آور می‌شد.

گاهی برای این که بینم «این موضوع» تا چه حد می‌تواند او را به دنبال خود بکشد تحریکش می‌کردم. بالاخره او چه پیشنهاد می‌کرد؟ آیا پیشنهادش این بود که برای آن که شیوه زندگی و اعتقادهای چند قبیله‌ای که اغلبشان هم در عصر حجر

زندگی می‌کردند تغییر نکند، بقیهٔ پرو از بهره‌برداری از آمازونی چشم ببوشد؟ آیا باید شانزده میلیون پرویی از منابع طبیعی سه چهارم خاک خود صرف‌نظر می‌کردند تا شصت الی هشتاد هزار بومی آمازونی با خیال راحت به کار خود ادامه می‌دادند و یکدیگر را باتیر و کمان می‌زدند و کله‌ها را کوچک می‌کردند و مار بوآی فشارنده را می‌پرستیدند؟ آیا باید امکانات زراعی، دامپروری و تجارتي را نادیده می‌گرفتم تا مردم‌شناسان سراسر جهان با لذت فراوان به بررسی عینی پُتلَاج<sup>۱</sup>، روابط خویشاوندی، آیین بلوغ، ازدواج و مرگ که از صدها سال پیش تقریباً بدون تغییر در میان این نوادر انسانی رواج داشت بپردازند؟ نه، ماسکاریل، کشور باید پیشرفت کند. مگر مارکس نگفته که حصول پیشرفت باعث خونریزی می‌شود؟ این امر را هر قدر هم که غم‌انگیز باشد باید پذیرفت. ما حق انتخاب نداریم. اگر بهای پیشرفت و توسعه و صنعتی شدن برای شانزده میلیون پرویی این باشد که این چند هزار... ن رهنه ناگزیر شوند موهایشان را کوتاه کنند، خالکوبیهایشان را پاک کنند و دورگه شوند - یا برای آن که منفورترین کلمه در نظر مردم‌شناس را برگزینیم: با فرهنگ شوند - خیلی خوب، چه اهمیتی دارد؟

ماسکاریل نسبت به من عصبانی نمی‌شد، چون برای هیچ موضوعی و نسبت به هیچ کسی عصبانی نمی‌شد و نیز این ظاهر برتر و حاکی از این را که تو - را - می - بخشم - چون - نمی‌دانی - که - چه - می‌گویی را به خود نمی‌گرفت. اما من احساس می‌کردم که وقتی او را به این نحو تحریک می‌کنم همان قدر رنج می‌برد که از دُنْ سالومون زوراتاس انتقاد کنم. اما او این را کاملاً پنهان می‌کرد. او - شاید - به عقیدهٔ ماچیگنگاها رسیده بود که هرگز نباید عصبانی شود تا خطوط موازی نگهدار جهان خم نشوند. بعلاوه، او نمی‌پذیرفت که در بارهٔ فلان یا بهمان موضوع با عبارات کلی و ایده‌تولوژیک بحث کند. او مقاومت فطری را در برابر هرگونه طغیان انتزاعی قرار

۱. Potlatch، معاوضه یا هبهٔ رقابتی، که طی آن یک طرف ضمن آن که ناگزیر است هدیهٔ طرف مقابل را بپذیرد، اگر علاقه به حفظ شأن و مقام خود داشته باشد باید هدیهٔ متقابلی با ارزش بیشتر به دیگری بدهد.

می‌داد. مسائل همیشه برایش به نحو ملموس و غیرانتزاعی مطرح می‌شد: آن چه خودش به چشم دیده بود و نتایجی که هر کسی که اندکی عقل در سر داشت می‌توانست پیشاپیش ببیند.

— مثلاً صید ماهی با مواد منفجره. فرض بر این است که این کار ممنوع شناخته شده. اما عزیزم، خودت برو و ببین. در تمام جنگل، رود یا نهری نیست که کوه‌نشین‌ها و ویراکوچاها<sup>۱</sup> - نامی که آنها به ما سفیدپوستها می‌دهند - برای صرفه‌جویی در وقت، به هر نحو شده، با مواد منفجره ماهی صید نکنند. صرفه‌جویی در وقت! می‌توانی تصور بکنی که این یعنی چه؟ لوله‌های دینامیت شب و روز مثل باران بر سر دسته‌های ماهی می‌ریزد. عزیزم، انواع در شرف نابودی هستند.

ضمن آن که دربار پالرمو واقع در محله کولمنا<sup>۲</sup> آجگو می‌خوردیم بحث هم می‌کردیم. در بیرون آفتاب بود و مردم شتابزده بودند و اتومبیل‌های قراضه که بوقهای گوشخراش داشتند و ما در آن فضای دودگرفته و سرشار از بوی روغن داغ و ادرار و پر از کافه‌های کوچک مرکز لیما، غوطه‌ور بودیم.

— ماسکاریل، صید با مواد سمی چه می‌شود؟ مثل این که همین قبایل سرخپوست تو نبوده‌اند که آن را ابداع کرده‌اند؟ بنابراین آنها هم جزو غارتگران آمازونی به شمار می‌آیند.

این حرف را برای آن زدم که او توپخانه سنگینش را متوجه من کند. طبیعی است که این کار را هم کرد. گفت که این حرف دروغ است، کاملاً کذب محض است. آنها با بارباسکو<sup>۳</sup> و کومو<sup>۴</sup> ماهی گرفته‌اند، آن هم در پیچ و خم‌ها یا انشعابهای رود و در گودالهایی که پس از فرو نشستن آب در جزایر باقی می‌مانند. و باز فقط در برخی از ایام سال. در فصل تخم‌ریزی و باروری که کاملاً می‌دانند چه موقع است، هرگز. در این گونه ایام آنها با نیزه، تور و دام صید می‌کردند یا با دستهای لاغرشان، و عزیزم، اگر آنها رامی‌دیدى دهانت از تعجب باز می‌ماند. در عوض، پروئیهای دیگر در تمام مدت سال و هر جا که دستشان می‌رسید از بارباسکو و کومو استفاده می‌کردند، در

1 . Vitacocha

2 . Colmena

3 . Barbasco

4 . Cumo

طول دهه‌ها، هر کس به بهترین نحوی که می‌توانست آبها را مسموم می‌کرد. آیا درک می‌کنی یا نه؟ آنها نه تنها ماهیهای کوچک را در فصل باروری از بین می‌بردند، بلکه ریشه‌های درختان و گیاهان ساحلی را می‌پوساندند.

آیا به اینها جنبهٔ ایده‌آلی می‌داد؟ اطمینان دارم که همین طور است. و شاید بی‌آن که خودش بخواهد در مورد بلایا راه مبالغه می‌پیمود تا دلایل و براهین خود را قوی‌تر کند. اما مسلم بود که ماسکاریل بابت بچه ماهیهای سابالو<sup>۱</sup> و باگره<sup>۲</sup> که با ساقه‌های بارباسکو و کومو مسموم می‌شدند، بابت تمام پائیجه‌ها<sup>۳</sup> آبی که با سواد منفجرهٔ ماهیگیران نوره تو<sup>۴</sup>، ماده ده دیوس، سان مارتین یا آمازون پاره پاره می‌شدند همان قدر رنج می‌برد که اگر طوطی پرگویی خودش قربانی می‌شد. البته وقتی هم که از درخت افکنی‌های انبوه که به دست استفاده‌کنندگان از چوب صورت می‌گرفت یاد می‌کرد - «گفتنش ناراحتم می‌کند که دائی ام ایپولیتو<sup>۵</sup> یکی از آنها است» - و خطر نابودی بارزش‌ترین جنگلها را پیش می‌کشید وضع به همین منوال بود. به تفصیل برآیم از اعمال ویرا کوچاها و کوه‌نشین‌هایی سخن گفت که از جبال آند فرود می‌آمدند تا جنگل را فتح کنند و به یاری آتش، خار و خاشاک را از بین ببرند و در نتیجهٔ این آتش‌سوزی‌ها، خطه‌های پهناور اراضی زغال می‌شدند و پس از یکی دو بار برداشت محصول، به سبب کمبود خاک برگ و نیز به سبب نازک شدن قشر زمین که توسط آب انجام می‌گرفت، این اراضی سترون می‌شدند. جانم، از کشتار حیوانات، عطش تالود نسبت به چرم و پوست که مثلاً ژاگوار، سوسمار، پوما<sup>۶</sup>، مار و دهها نوع از نوادر زیست‌شناسی را به نابودی می‌کشاند دیگر حرفی نمی‌زنیم. گفت‌وگویی طولانی بود که چون در پایان آن، هنگامی که چندین بطری آبجو را خالی کرده بودیم و نان جزغاله‌دار (که او را مفتون می‌کرد) خورده بودیم، چیزی آشکار شده بود جزئیات این گفت‌وگو کاملاً به خاطرمانده است. او در نتیجه‌گیری‌هایش همیشه از درختها و ماهیها به دلیل اصلی نگرانیهایش برمی‌گشت: قبیله‌ها. با این آهنگ، آنها هم

1 . Sabalo

2 . Bagre

3 . Paiche

4 . Loreto

5 . Hipolito

6 . Puma

رو به زوال بودند.

— ماسکاریل، آیا جداً فکر می‌کنی که چندهمسری، جان‌گرایی، کوچک کردن کله‌ها و سحر و افسونی که اساس آن جوشاندهٔ توتون باشد معرف نوعی برتری فرهنگی است؟

پسر بچه‌ای اهل کوهستان، روی آب دهن‌ها و سایر کثافت‌های زمین بار پارموکه با سنگ‌های سرخ فرش شده بود خاک اره می‌ریخت و یک چینی پشت‌سر او جارو می‌کرد. شاتول لختی بی‌آن که جواب بدهد نگاهم کرد. بالاخره با سر اشاره کرد که نه.

— برتر، نه. برادر، هرگز چنین چیزی نگفته‌ام و چنین عقیده‌ای هم نداشته‌ام — خیلی جدی شده بود — اگر مرگ و میر کودکان، وابستگی زن، تک‌همسری یا چندهمسری، پیشه‌وری و صنعت معیار قرار گیرد، شاید فرودست‌تر هم باشد. فکر نکن که به آنها جنبهٔ آرمانی می‌دهم، مطلقاً این طور نیست.

ساکت شد، مثل این که چیزی حواسش را پرت می‌کرد، شاید همان جر و بحثی که از وقتی ما به آن جا پا گذاشته بودیم سر یکی از میزهای مجاور در گرفته بود و به طور موزون گاهی بشدت داغ می‌شد و گاهی هم آرام می‌گرفت. ولی نه. فقط خاطراتش حواس او را پرت کرده بود و ناگهان به نظرم رسید که غمگین شد.

— جانم، در میان آدمهایی که راه می‌روند و افراد قبایل دیگر چیزهایی وجود دارد که خیلی بیشتر سبب می‌شوند یکه بخوری. این را انکار نمی‌کنم.

«مثلاً افراد قبایل آگوارونا<sup>۱</sup> و اوام بیسا<sup>۲</sup> در مارانیون<sup>۳</sup> علیا، پردهٔ بکارت دخترانشان را با انگشتها جدا می‌کنند و آن را زمانی که دختر برای نخستین بار تکلیف شد می‌خورند؛ یا این که در بسیاری قبایل بردگی وجود دارد و در برخی جوامع پیران را با نخستین علائم ضعفی که در آنها آشکار شد به حال خود رها می‌کنند که بمیرند و بهانه‌شان این است که روح این افراد فراخوانده شده است و سرنوشتشان به پایان رسیده. اما بدتر از همه، که از نظر ما شاید غیرقابل قبول‌ترین هم باشد، همان چیزی است که با اندکی طنز سیاه می‌توان کمال‌طلبی قبایل خانوادهٔ آراواک<sup>۴</sup> خواند.»

1 . Aguaruna

2 . Huambisa

3 . Maragnon

4 . Arawak

شاقول، کمال‌طلبی؟ بلی، چیزی که در برخورد اول در نظر من، همچنان که در نظر او، عملی بسیار بی‌رحمانه جلوه کرده بود. آن هم این که کودکانی که با نقصهای جسمانی، مثلاً لنگ، چلاق، کور، با انگشتهای کم و یا زیادتر از حد معمول یا لبشکری متولد شوند به دست مادر خود نابود می‌شوند، به این ترتیب که مادر یا آنها را به رود می‌افکند یا زنده زنده به خاک می‌سپارد. واقعاً چطور می‌توان از این گونه آداب و سنن یکه نخورد؟

لختی ساکت، متفکر، براندازم کرد، گویی برای بیان چیزی که قصد داشت بگوید به دنبال کلمات درست می‌گردد. ناگهان به ماه گرفتگی بزرگش دست برد و زمزمه کنان گفت:

— جانم، من از چنین امتحانی موفق بیرون نمی‌آمدم. مرا حذف می‌کردند. می‌گویند که اسپار تپها هم این کار را می‌کرده‌اند، نه؟ غولهای کوچک، گره‌گوار ساساها را از بالای کوه تژت<sup>۱</sup> به پایین پرت می‌کردند، نه؟

خندید، خندیدم. ولی هر دو می‌دانستیم که اوشوخی نمی‌کند و دلیلی برای خندیدن وجود ندارد. برایم توضیح داد که موضوع عجیب این است که این افراد در حالی که در قبال نوزادها چنین بی‌رحم هستند در قبال کسانی که در دوران کودکی یا بزرگسالی قربانی حادثه‌ای یا بیماری خاصی می‌شوند که به جسم آنها صدمه وارد می‌آورد خیلی جانب اغماض را رعایت می‌کنند. حداقل قضیه این است که شاقول در قبایل، نسبت به افراد دارای نقص عضو یا دیوانه، حالت محاصمه احساس نکرده بود. دست او پوست سرخی را که نیمی از صورتش را گرفته بود رها نمی‌کرد.

— خوب، آنها این طور هستند و باید به آنها احترام گذاشت. این گونه بودن، به آنها کمک کرده که صدها سال هماهنگ با جنگلهایشان زندگی کنند. هر چند که از اعتقادات و باورهایشان سر دریاوردیم و برخی از رسوم و عاداتشان موجب حیرت ما شود، حق نداریم آنها را حذف کنیم.

فکر می‌کنم که آن روز صبح در بار پالمو، یگانه باری بود که او، نه با شوخی

بلکه جدی و حتی با حالتی اندوهگین به چیزی اشاره می‌کرد که با تمام ظرافتی که برای کتمان آن به کار می‌برد، باید در زندگی او همچون یک تراژدی می‌بود. همان گوشت زیادی که او را به عامل تمسخر و بیزاری بدل می‌کرد و باید بر تمام روابط او، بخصوص روابطش با زنها، اثر بد می‌گذاشت (او در برابر زنها احساس حجب و حیای شدید می‌کرد؛ در دانشگاه دیده بودم که از آنها دوری می‌جوید و با معدودی از دختران همکلاسی‌مان موقعی حرف می‌زد که آنها او را مورد خطاب قرار می‌دادند). بالاخره با حرکتی حاکی از خستگی دست از روی صورتش برداشت، گویی متأسف بود که به ماه گرفتگی اش دست زده است، و باز موعظه دیگری را آغاز کرد:

— بگو بینم؛ آیا اتومبیل‌های ما، توپ‌های ما، کوکا - کولای ما، به ما حق می‌دهد که آنها را به عذر این که چنین چیزهایی ندارند حذف کنیم؟ جانم، آیا تو به ضرورت «متمدن کردن چونچوها» عقیده داری؟ چطور؟ یا مجبور کردن آنها به انجام خدمت و وظیفه؟ یا به کار گماردن آنها در کشتزارها، به صورت بردگان سفیدهایی بومی از نوع فیدل پره‌ئیرا؟ یا مجبور کردن آنها به تغییر زبان، مذهب، عادات و آداب خود، به گونه‌ای که مبلغهای مذهبی می‌خواهند؟ این کار به کجا می‌انجامد؟ به بهره‌برداری بهتر از آنها، فقط همین. آنها به اشباح بدل خواهند شد، به همان کاریکاتورهای بشری که بومیان نیمه متمدن کوچک و خیابانهای لیما به آنها مبدل شده‌اند.

کوهستانی خردسال که روی زمین پالرمو خاک آره می‌ریخت از همان کفشهایی که فروشندگان دوره‌گرد می‌سازند - یک تخت و دو تسمه لاستیکی - به پا داشت و شلوار پروصله‌اش را با یک تکه طناب به کمر بسته بود. کودکی بود با چهره پیرمردان، با موهای زبر و راست، ناخنهای سیاه و قشر سرخ‌رنگی روی دماغ. یک شیخ؟ یک کاریکاتور؟ آیا برای او بهتر نبود که در روستای خود در جبال آند بماند، چونچو<sup>۱</sup> به تن کند، چولو<sup>۲</sup> به دور گردن ببندد و اوخوتا<sup>۳</sup> به پا کند و اسپانیایی یاد نگیرد؟ نمی‌دانستم، هنوز هم شک دارم. ولی ماسکاریل خوب می‌دانست. او بدون تب و تاب، بدون خشم، با ثباتی آرام حرف می‌زد. مدتی درباره وجه دیگر این

بی‌رحمی‌ها (که می‌گفت: «بهایی است که آنها در ازای بقای خود می‌پردازند») یعنی همان چیزی که در این فرهنگها به نظرش قابل تحسین بودند، برایم توضیح داد. چیزی وجود داشت که این قبایل، برغم تفاوت‌های خود، به نحو مشترک دارا بودند: روابط حسنه با دنیایی که در آن غوطه‌ور بودند و در آن زندگی می‌کردند، فرزاندگی زادهٔ عرفی بسیار دیرین که در خلال نظام پیچیدهٔ آیینها، ممنوعیتها، ترسها، عادات مکرر و از پدر به پسر انتقال یافته، به این فرهنگها اجازه می‌داد که این طبیعت بظاهر بسیار سرشار و در واقع شکننده و فناپذیر را، که قبایل برای باقی ماندن به آنها وابسته بودند حفظ کنند. این قبایل از آن رو باقی مانده بودند که عادات و رسومشان مطیعانه با آهنگ و توقعات دنیای طبیعی انطباق پیدا کرده بود، به این دنیای طبیعی تجاوزی روا نداشته بود، و عمیقاً هم آن را به هم نریخته بود، آن چه را هم که تغییرش برای آن که آنها را نابود نکند اجتناب‌ناپذیر می‌نمود خیلی کم عوض کرده بود. درست برخلاف ما که این عوامل را که در فرجام بدون آنها همچون گل‌های محروم از آب پژمرده می‌شویم، به نام تمدن به هدر می‌دادیم.

گوش می‌دادم و وانمود می‌کردم که به این حرفها توجه دارم. ولی درواقع به ماه گرفتگی‌اش می‌اندیشیدم. چرا هنگامی که احساسات خود نسبت به بومیان آمازونی را بیان می‌داشت ناگهان ماه گرفتگی‌اش را لمس کرده بود؟ آیا کلید معمای گرایش ماسکاریل در همان بود؟ آیا این شی‌پی‌بوها<sup>۱</sup>، اوام‌بیساه<sup>۲</sup>، آگواروناها<sup>۳</sup>، شاپراها<sup>۴</sup>، یا گواها<sup>۵</sup>، کامپاها<sup>۶</sup>، ماشکوها<sup>۷</sup>، تمام این قبایل، در جامعهٔ پرو معرف چیزی بودند که او بهتر از هر کس قادر به درک آن بود: هراسی قابل توجه، چیزی استثنایی که دیگران بر آن رقت می‌آوردند یا مسخره‌اش می‌کردند اما شأن و احترامی را که تنها درخور کسانی بود که به علت ظاهر جسمانی‌شان، در عادات و باورهای خود با «حالت طبیعی» انطباق می‌یافتند رعایت نمی‌کردند. این سرخپوستان و نیز خود او، برای پروئینها نوعی بی‌قاعدگی به شمار می‌رفتند؛ ماه گرفتگی او، در آنها، در ما، احساسی

1 . Shipibo

2 . Aguaruna

3 . Shopra

4 . Yagua

5 . Campa

6 . Mashco

برمی‌انگیخت کاملاً شبیه به احساس قلبی ما نسبت به کسانی که در دوردستها، نیمه برهنه زندگی می‌کنند، شیشه‌های خود را می‌خورند و کسی زبانشان را نمی‌فهمد. آیا منشاء و عامل عشق ماسکاریل به سرخپوستان چونچو<sup>۱</sup> همین بود؟ آیا او ندانسته از آن رو با این موجودات در حاشیه قرار گرفته در آمیخته بود که ماه گرفتگی‌اش سبب می‌شد هر بار که پا از خانه بیرون می‌گذارد به حاشیه‌نشین دیگری بدل شود؟

این تعبیر خودم را با او در میان گذاشتم تا بینم خلق و خوی او تغییر می‌کند یا نه و او شروع به خنده کرد. ضمن آن که مسخره‌ام می‌کرد گفت:

– دانشنامهٔ روان‌شناسی‌ات را با دکتر گریتا<sup>۲</sup> گذرانده‌ای؟ اگر به جای او بودم درست و حسابی ردت می‌کردم.

و بی‌آن که دست از خنده بردارد برآیم تعریف کرد که دُن سالومون زوراتاس که زرنگتر از من بوده تعبیری یهودی به او القاء کرده است:

– به عقیدهٔ او، من سرخپوستان و قوم یهود را از آن رو با هم درمی‌آمیزم که این قوم به دلیل مذهب و سنن خود که با سنتهای بقیهٔ اجتماع تفاوت دارد پیوسته در اقلیت بوده است و همیشه مورد تعقیب و آزار قرار گرفته است. تو در این باره چه فکر می‌کنی؟ این تعبیر از تعبیر تو اصیلتر است و می‌توان آن را علائم بالینی بیماری فرانکشتاین خواند. جانم، هر کسی جنونی مخصوص به خود دارد!

در جوابش گفتم که این دو تعبیر را نمی‌توان مطرود دانست. این گفته، باعث تفریحش شد، او را به فکر انداخت:

– بله، حق با تو است. درست است، نیمی یهودی بودن و نیمی غول بودن سبب شده که بیش از آدمی که مثل تو بشدت عادی و طبیعی است نسبت به سرنوشت آمازونیا حساسیت نشان بدهم.

– بیچاره آمازونیا! تو آنها را به دیوار ندبهٔ خودت مبدل کرده‌ای. خودت هم خوب متوجهی که از آنها استفاده می‌کنی.

– خیلی خوب، خیلی خوب! اینها را کنار بگذاریم، من کلاس دارم – بلند شد و

ازمن خداحافظی کرد، حالت تندی‌اش برطرف شده بود - به خاطر داشته باش که دفعهٔ دیگر این ترکیب «بیچاره آموزونیا»یت را تصحیح کنی. جانم، چیزهایی برایت تعریف خواهم کرد که حاج وواج بمانی. مثلاً این که در دوران تب کائوچو با آنها چه رفتاری شده است. وقتی آنها چنین رفتاری را تحمل کرده باشند نباید آنها رایبچاره بخوانی. بهتر است بگویی ابرمرد. خواهی دید، خواهی دید.

ظاهراً از «جنون» خود با دُن سالومون صحبت می‌کرد. بالاخره پیرمرد کوچک اندام پذیرفته بود که شائول به جای آن که در دادگاهها نام زوراتاس را به درخشش درآورد در محیط دانشگاه و در زمینهٔ تحقیقات انسان‌شناسی این کار را بکند. آیا او تصمیم گرفته بود که اهل این زندگی باشد؟ استاد؟ دانشگاهی؟ محقق؟ نیروی لازم برای این کار را داشت، یک شب این را از زبان یکی از استادانش، خوسه ماتوس بار<sup>۱</sup>، که در آن هنگام بخش مردم‌شناسی دانشگاه سان مارکوس را اداره می‌کرد، شنیدم.

- این جوان، زوراتاس، یکی از بهترین عوامل ما است. سه ماه تعطیلاتش را در ساحل اوروبامبا گذرانده و در مزارع با ماچینگنگاها کار کرده است و مواد عالی هم با خودش آورده.

اینها را به راٹول پوراس بارنچه<sup>۲</sup> آ<sup>۲</sup>، تاریخدانی که بعد از ظهرها با او کار می‌کردم می‌گفت و این شخص نفرت شدیدی از مردم‌شناسی و انسان‌شناسی داشت و اینها را متهم می‌کرد که می‌خواهند ابزار و اسباب را به عنوان عامل مهم فرهنگی جانانشین انسان کنند و نثر اسپانیایی را (که ضمناً باید گفت او آن را به نحو قابل تحسینی می‌نوشت) دیگرگون کنند.

- جداً؟ ماتوس عزیز من، پس به جای این که بگذاریم سنگ جمع کند از او تاریخدان بسازیم. لطف کنید و او را به سوی بخش تاریخ هدایت کنید.

کاری که شائول در تابستان سال ۱۹۵۶ در میان ماچینگنگاها کرد بعدها به صورت کامل و آراسته، رسالهٔ فارغ‌التحصیلی او شد. او آن را زمانی ارائه کرد که ما در سال پنجم دانشکده بودیم و حالت پرغرور و شادی درونی دُن سالومون را به

خاطر می‌آورم. کاملاً آراسته و نونوار بود و پیش‌سینه قابل‌تحصینی در زیر کتشد داشت، در ردیف اول سالن رساله‌ها نشسته بود و مراسم را دنبال می‌کرد و چشمهای کوچکش می‌درخشید و در این میان شائول به قرائت استنتاجهای خود اشتغال داشت و به سؤالهای هیأت ژوری - که ریاست آن با ماتوس مار بود - پاسخ می‌داد و پذیرفته می‌شد دیلم خود را دریافت می‌داشت.

دُن سالومون مارا، شائول و مرا، به راثیوندی<sup>۱</sup> درست در مرکز لیما دعوت کرد تا این واقعه را جشن بگیرد. اما خودش به هیچ چیز لب‌نزد، شاید برای این که ناخواسته از قوانین غذایی یهود تخطی نکند. (یکی از شوخیهای شائول وقتی که گوشت خوک سرد یا فرآورده‌های دریایی دستور می‌داد این بود که بگوید: «جانم، گذشته از این چون با خوردن این غذا مرتکب گناه می‌شوم طعم خاصی احساس می‌کنم که تو هرگز حس نخواهی کرد.») دُن سالومون در قبال موفقیت پسرش از شادی روی پا بند نبود. در وسط غذا، در حالی که با اسپانیایی پر لهجۀ اروپای شرقی‌اش مرا مورد خطاب قرار داده بود به التماس پرداخت:

— باید دوستان را قانع کنید که بورس را بپذیرد. - و چون حیرت مرا دید برایم توضیح داد: - برای این که مرا تنها نگذارد نمی‌خواهد به اروپا برود، مثل این که من به اندازه کافی بزرگ نشده‌ام که از خودم مراقبت کنم. من به او گفته‌ام که اگر لجاجتی کند ناگزیر خواهم شد بمیرم تا بگذارم که او با دل راحت به اروپا برود و تخصص پیدا کند.

به این ترتیب بود که باخبر شدم ماتوس مار برای او بورسی گرفته تا دکترای خود را در بورودو بگذرانند. ماسکاریل این بورس را نپذیرفته بود، نمی‌خواست پدرش را تنها بگذارد. آیا دلیل واقعی‌اش همین بود؟ هر چند که پیش کسی اعتراف نمی‌کرد و علت را همچون رازی مطلق برای خود نگه می‌داشت، اکنون می‌دانم که این گرایش به آیین نو، در او به مرحله پختگی رسیده بود تا جایی که به هیچانی عرفانی و شاید جست و جوی شهادت بدل می‌شد. اکنون قانع شده‌ام که به پایان رساندن دورۀ

مردم‌شناسی و زحمتی که برای نوشتن رساله‌اش متحمل شده بود، درحالی که می‌دانست هرگز مردم‌شناس نخواهد شد، فقط برای آن بود که پدرش را شاد کند. من که در آن هنگام زحمت دنیا را به خودم می‌دادم تا بورسی به دست آورم که به من اجازه دهد به اروپا بروم، بارها و بارها کوشیدم او را قانع کنم که چنین فرصتی را از دست ندهد. «ماسکاریل، این چیزی است که دیگر به دست نخواهد آمد. اروپا! فرانسه! عزیزم، حماقت نکن!» اما او تزلزل‌ناپذیر ماند: نمی‌توانست برود، دُن سالومون غیر از او کسی را در دنیا نداشت و او هم پدرش را در آن سن و سال برای دو سه سال به حال خود رها نمی‌کرد.

البته من حرفش را باور نکردم. استادش ماتوس مار، کسی که این بورس را برای او گرفته بود و چه خواب و خیالها در باره‌اش کرده بود، او هم باور نکرد. او بعد از ظهر یکی از روزها طبق عادت خود نزد پوراس بارنچه آمد تا با او به تبادل نظر پردازد و ضمن صرف چای ویسکویت، با حالتی متفکرانه به او خبر داد:

— همکار عزیز، شما برنده شدید. بورس بوردو نصیب بخش تاریخ شد. نامزد ما آن را رد می‌کند. به نظر شما چطور است؟

پوراس گفت:

— تا جایی که من می‌دانم در تاریخ دانشگاه سان مارکوس این نخستین باری است که کسی بورس فرانسه را رد می‌کند. این جوان را چه می‌شود؟

در آن لحظه من آن جا بودم و اسطوره‌های مربوط به الدورادو<sup>۱</sup> و هفت شهر سیولا<sup>۲</sup> در آثار وقایع‌نگاران دوران کشف و فتح را در همان اتاقی که آن دو در آن مشغول صحبت بودند فیش می‌کردم، و خواستم بی‌آن که به من ارتباطی داشته باشد مداخله کنم و توضیح دادم که شائول نمی‌خواهد پدرش، دُن سالومون، را تنها بگذارد.

---

۱. Eldorado، محلی افسانه‌ای در امریکای جنوبی که فاتحان اسپانیایی عقیده داشتند سرشار از طلا است.

۲. Cibola، ناحیه ناشناخته‌ای در شمال نیومکزیکو که فاتحان اسپانیایی عقیده داشتند سرشار از گنج است و شامل هفت شهر می‌شود.

ماتوس مار با حالتی حاکی از شک تصدیق کرد:

— بله، این دلیلی است که زوراتاس اقامه می‌کند، و بنا را بر آن می‌گذاریم که قابل قبول باشد. اما می‌ترسم که موضوع اساسی‌تری در بین باشد. شائول دربارهٔ تحقیقات و کاری که کرده دچار شک شده است. شک روحی.

پوراس بارنچه آچانه‌اش را جلو آورد و نگاه مودبانه‌ای که وقتی می‌خواست حرف شرات آمیزی بزند در او پیدا می‌شد در چشمهایش آشکار شد:

— خیلی خوب! اگر زوراتاس متوجه شده که مردم‌شناسی علمی قلبی است که یانکیها برای ویران کردن جوامع انسانی ساخته‌اند، یعنی این که او بیش از حد انتظار باهوش است.

ولی ماتوس مار لبخندی نزند:

— پوراس، با شما جدی حرف می‌زنم. واقعاً حیف است، چون این پسر استعداد عالی دارد. باهوش، با فهم، محقق خوب و دارای توان کاری شدید است. متوجه هستید، به کله‌اش فرورفته که کار ما غیراخلاقی است.

پوراس خنده‌کنان گفت:

— غیراخلاقی؟ راستش کسی چه می‌داند که شما به بهانهٔ بررسی عادات و آداب چونچوهای شریف چه بر سر آنها می‌آورید. من یکی که حاضر نیستم قسم بخورم که مردم‌شناسها افرادی باتقوا هستند.

ماتوس مار بی آن که به حرف او توجهی بکند ادامه داد:

— او می‌گوید که ما به آنها هجوم می‌بریم، به فرهنگ آنها تجاوز می‌کنیم. با ضبط صوتها و خودنوئیسهایمان به گرمی شباهت داریم که وارد میوه می‌شود و آن را فاسد می‌کند.

آن وقت به نقل بحثی پرداخت که چند روز پیش در بخش مردم‌شناسی صورت گرفته بود. شائول زوراتاس اظهار داشته بود که نتایج کار مردم‌شناسان، شبیه اقدام بهره‌برداران از کائوچو و چوب، مأموران سرپازگیری ارتش و سایر دورگه‌ها و سفیدهایی است که قبائل را نابود می‌کنند.

ماتوس مار اضافه کرد:

— او مدعی است که ما کار را از جایی از سر گرفته‌ایم که مبلغهای مذهبی مستعمره رهایش کرده‌اند. مدعی است که ما با افسانه علم، نوک نیزه نابودکنندگان سرخپوستان شده‌ایم، همانطور که مبلغان با ترویج انجیل چنین کرده‌اند.  
پوراس آهی کشید:

— یعنی او بومی‌گرایی تعصب‌آلود سالهای سی را دوباره در محیط دانشگاه زنده می‌کند؟ باعث تعجب من نمی‌شود، چون این امر مثل حساسیت به علف، دوره دارد. از هم اکنون زوراتاس را می‌بینم که بر ضد پزارو<sup>۱</sup> و فتوحات اسپانیا و جنایتهای دادگاه تفتیش عقاید هجومی می‌نویسد. نمی‌خواهم که او را در بخش تاریخ بینم! بهتر آن که این بورس را قبول کند، فرانسوی شود و حرفه پخش افسانه سیاه<sup>۲</sup> را در پیش بگیرد.

برای چیزهایی که ماتوس مار در آن بعدازظهر در میان قفسه‌های خاک‌گرفته کتابخانه و مجسمه‌های کوچک دُن کیشوت و سانچو پانسای خانه پوراس بارنچه آ در محله بورژوانشین میرافلورس<sup>۳</sup> در خیابان کولینا<sup>۴</sup> می‌گفت خیلی اهمیت قائل نشدم. فکر هم نمی‌کنم که در این باره با شائول صحبت کرده‌باشم. اما اکنون این جا، در فلورانس، هنگامی که به خاطر می‌آورم و یادداشت برمی‌دارم. مرور این واقعه، معنای بزرگی برایم پیدا می‌کند. این علاقه، این همبستگی، این افسون، یا هر چه آن را بنامیم، در آن هنگام به اوج خود رسیده بود و تغییر ماهیت داده بود. اگر ماسکاریل، مردم‌شناسان را که کمترین چیزی که درباره‌شان بتوان گفت این است که برغم هرگونه نزدیک‌بینی‌شان کاملاً به ضرورت درک کامل و واقعی جهان‌بینی سرخپوستان جنگل پی برده بودند مورد تردید قرار می‌داد، پس از چه چیز دفاع می‌کرد؟ چیزی بسیار

۱. Pizarro، فاتح اسپانیایی (۱۵۴۱ - ۱۴۷۵) که اینکاها را مطیع کرد و شاه آنها را با خیانت کشت.

۲. Legende Noire، اصطلاح اسپانیایی، نشانگر فکر غلط و مخالفت‌آمیزی که بیگانگان در مورد بدرفتاری اسپانیاییها با سرخپوستان برای خود ساخته بودند.

3. Miraflores

4. Colina

نامعقول مانند در قرنطینه قرار داده شدن جنگل از طرف بقیه پرو و ضمناً به رسمیت شناختن حقوق انتقال‌ناپذیر آن بر این اراضی؟ آیا دیگر کسی نباید به جنگل قدم می‌نهاد تا از آلودگی این فرهنگها از طریق بخارهای عفن ناشی از تجزیه فرهنگ ما جلوگیری شود؟ آیا قشری‌گری آمازونی شائول تا این حد پیش رفته بود؟

حقیقت این است که در ماههای آخری که در دانشگاه بودیم خیلی یکدیگر رانمی‌دیدیم. من هم گرفتار بودم، مشغول آماده کردن رساله خودم بودم. او عملاً حقوق را رها کرده بود. او را دیر به دیر، در مواردی که در بخش ادبیات، بخش مجاور مردم‌شناسی، آفتابی می‌شد ملاقات می‌کردم. قهوه‌ای می‌خوردیم یا در حالی که در زیر نخهای زرد دانشگاه حرف می‌زدیم سیگاری دود می‌کردیم. با گذشت زمان، فعالیتها و هدفهای متفاوتی برگزیده بودیم و دوستی ما که در سالهای اول خیلی صحیحانه بود به رابطه‌ای نامنظم و سطحی بدل شده بود. از او درباره گردهای سریش سؤال می‌کردم، زیرا او همیشه در حال مراجعت از جنگل یا در شرف رفتن به جنگل بود و من تا زمانی که آن حرفها را از زبان مانوس مار نشنیده بودم این رفت و آمدها را به کار دانشگاهی‌اش، به تخصص در حال افزایش شائول در زمینه فرهنگهای آمازونی مربوط می‌دانستم. ولی واقع مطلب این است که به استثنای گفت و گوی آخرمان - گفت‌وگوی هنگام خداحافظی و گفتار تند و مخاصمت‌آلود او بر ضد انستیتوی زبان‌شناسی و زوج شنیل - فکر نمی‌کنم که دیگر از آن صحبت‌های طولانی و رازدل‌های بی‌پرده که در فاصله سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۶ خیلی داشتیم، خبری بوده باشد.

اگر این گفت و گو ادامه یافته بود آیا واقعاً نیات قلبی او را بر من آشکار می‌کرد و اجازه می‌داد که متوجه شوم او قصد دارد چه کند؟ احتمالاً نه. این گونه تصمیم‌گیری، تصمیم‌گیری قدیساها و دیوانه‌ها، از مقوله‌ای نیست که اعلام شود. بلکه بدون اطلاع عقل و فکر خود شخص و مصون از نگاههای نامحرم، ذره ذره در لایه‌های جان شکل می‌گیرد و انسان آن را در معرض تأیید دیگران - که هرگز صورت نخواهد گرفت - قرار نمی‌دهد تا وقتی که آنرا به مرحله اجرا درآورد. خیال می‌کنم که در

طول این روند - پخته شدن طرح و تبدیل آن به عمل - فرد قدیس، الهام گرفته یا دیوانه، جدایی می‌گزیند. در چنان انزوایی فرو می‌رود که دیگران نمی‌توانند به او نزدیک شوند. من به سهم خود نمی‌توانستم حتی فکرش را بکنم که ماسکاریل در آخرین ماههای تحصیل مان در دانشگاه سان مارکوس - که طی همان دوران هر دو مان مرد شده بودیم - چنین تحول درونی‌ئی را پشت سر گذاشته باشد. نمی‌دانستم که او تا این حد از دیگران بریده است یا به عبارت بهتر، چرا، متوجه شده بودم که او بعد از دوران بلوغ تودار تر شده است. ولی این امر را فقط به چهره‌اش - به زشتی هولناکی که بین او و دنیا حائل می‌شد و روابط او با دیگران را آن قدر مشکل می‌کرد - نسبت می‌دادم. آیا او همیشه همان آدم شاد، جذاب و پرحرف سالهای پیش بود؟ نه، فکر می‌کنم که جدی‌تر شده بود، از بی‌قیدی‌اش کاسته شده بود. هر چند که در این مورد به حافظه‌ام چندان اعتمادی ندارم. شاید به اندازه سال ۱۹۵۳ و زمانی که با او آشنا شده بودم لبخند می‌زد و حراف بود و در این صورت تخیل من است که او را تغییر می‌دهد تا بین او و دیگری، فرد سالهای بعد، مردی که او را هرگز نشناختم و - حال که تسلیم این وسوسه شیطنانی شده‌ام که درباره‌اش بنویسم - باید خلقش کنم، انطباق بیشتری ایجاد کند.

اطمینان دارم درباره نکاتی که به ظاهر جسمانی و نحوه لباس پوشیدن او مربوط می‌شود حافظه‌ام به من خیانت نمی‌کند. این موهای سرخ، کاملاً ژولیده در قسمت بالای کله، سرکش در مقابل شانه، همیشه شعله‌ور، آشفته، دستخوش باد، بالای صورتی دارای دو سیما قرار داشت، و طرف سالم این صورت دارای رنگی پریده با لکه‌های سرخ بود. نگاهی روشن و دندانهایی مرتب داشت. بلندبالا و لاغر بود، و اطمینان دارم که جز روزی که از رساله‌اش دفاع می‌کرد هرگز او را با کراوات ندیده‌ام. همیشه پیراهن اسپورت ارزان قیمت نخی می‌پوشید و زمستانها روی آن پولور یقه اسکی به هر رنگی که بود به تن می‌کرد و شلوارش هم جین رنگ و رو رفته و چروکیده بود. کفشهایش هرگز رنگ برس به خود ندیده بود. گمان می‌کنم که او محرم اسرار یا دوست جان در جان نداشت. دوستی‌های دیگرش احتمالاً شبیه

دوستی خودمان بود، خیلی گرم و ضمناً تا حدودی سطحی. مطمئناً در دانشگاه، و بدون شک در محله‌شان هم، خیلی‌ها را می‌شناخت، ولی حاضرم قسم بخورم که هرگز کسی از زبان او نشنیده بوده که در درونش چه می‌گذرد و قصد دارد چه کند. البته در صورتی که فرض کنیم که او به دقت برنامه‌ریزی کرده باشد و این کار بتدریج، به نحوی نامحسوس، و بیشتر تحت تأثیر شرایط، نه انتخاب شخصی، صورت نگرفته باشد. این امری است که که طی این سالها خیلی به آن اندیشیده‌ام و طبیعی است که هرگز موفق نخواهم شد به درستی آن پی ببرم.

## ۳

بعد، آدمهای روی زمین مستقیماً به سوی خورشیدی که فرو می‌افتاد شروع به حرکت کردند. قبلاً آنها هم آرام و بی‌حرکت بودند. خورشید، چشم آسمانی آنها، بی‌حرکت بود. بیدار، پیوسته باز، ما را می‌نگریست و هوای جهان را ملایم می‌کرد. روشنایی‌اش را با آن که خیلی شدید بود تا سورینچی می‌توانست تحمل کند. از بیماری اثری نبود، بادی نبود. زنان، فرزندان پاک به دنیای آوردند. تا سورینچی اگر می‌خواست چیزی بخورد دستش را در رود فرو می‌برد و از آن سابلویی<sup>۱</sup> پر جنب و جوش بیرون می‌آورد؛ یا بی آن که نشانه بگیرد پیکانش را پرتاب می‌کرد. چند قدمی در جنگل پیش می‌رفت و اندکی بعد یک بوقلمون کوچک، یک کبک، یا یک آگامی<sup>۲</sup> که به ضرب پیکان سوراخ شده بود می‌یافت. همواره چیزی برای خوردن یافت می‌شد. جنگی نبود. رودها لیریز از ماهی بودند، و جنگلها پر از جانوران. ماشکوها وجود نداشتند. افراد روی زمین، قوی، فرزانه، بی‌دغدغه و متحد بودند. آنها آرام و بی‌خشم و خروش بودند. پیش از آن که من بعداً بیایم.

آنهایی که از این دنیا می‌رفتند برمی‌گشتند تا وارد بدن بهترین‌ها شوند. به این ترتیب هرگز کسی نمی‌مرد. تا سورینچی می‌گفت: «هنگام رفتن است.» در ساحل رود

1. Sabalo

2. Agami

پایین می‌رفت و با برگها و شاخه‌های خشک بستری برای خود درست می‌کرد و از اونگورابی<sup>۱</sup> سقفی برایش می‌زد. در اطراف آن پرچینی از نی‌های نوک تیز می‌ساخت تا رونسوکو که در ساحل پرسه می‌زد جسدش را نخورد. می‌خوابید، می‌رفت، و اندکی بعد بازمی‌گشت، و آن وقت در خانه کسی که بیشتر شکار کرده بود، بهتر جنگیده بود یا بهتر به عادات و رسوم احترام گذاشته بود مستقر می‌شد. افراد روی زمین با هم زندگی می‌کردند. در صلح و صفا. مرگ، مرگ نبود. رفتن و بازگشتن بود. به جای این که آنها را ضعیف کند قوی‌ترشان می‌کرد، عقل و نیروی کسانی را که می‌رفتند به آنها که می‌ماندند می‌بخشید. تاسورینچی می‌گفت: «ما هستیم و خواهیم بود. به طوری که می‌گویند ما نخواهیم مرد. کسانی که می‌روند دوباره بازمی‌گردند. آنها این جا هستند. خود ما هستیم.»

مردم روی زمین اگر این قدر پاک بودند پس چرا به راه افتادند؟ برای این که روزی خورشید شروع به افتادن کرد. برای این که خورشید بیشتر نیفتد، برای این که به آن کمک کنند که بلند شود. این چیزی است که تاسورینچی می‌گوید.

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

آیا خورشید با کاشی‌ری<sup>۲</sup>، یعنی ماه، به جنگ پرداخته بود؟ شاید. شروع به چشمک زدن کرد، به لرزه درآمد، روشنائی‌اش خاموش شد و بزحمت دیده می‌شد. آن وقت انسانها دست به پیکرشان کشیدند، می‌لرزیدند. سرما بود. به طوری که می‌گویند ماجراهای بعدی به این ترتیب شروع شد. آن وقت انسانهای بیحناک، حیران، در نیمه ظلمت به دامهای خود می‌افتادند. گوشت شکار رامی‌خوردند و گمان می‌کردند که تا پیر است و دیگر راه مراجعت از مزرعه مانیوک به خانه را به جا نمی‌آوردند. ضمن آن که می‌لغزیدند و کورکورانه پیش می‌رفتند دچار ناسمیدی می‌شدند. کجا هستیم؟ خانواده‌ام کجا است؟ بر سر دنیا چه می‌آید؟ باد برخاسته بود. فریاد زنان و پرتحرک، نوک نخلها را با خود می‌برد و لوپوناها<sup>۳</sup> را از ریشه جدا

می‌کرد. باران با سر و صدا می‌بارید و سیلاب به راه می‌انداخت. گله‌های اوانگانا<sup>۱</sup> دیده می‌شدند که باها به هوا، غرق شده، دستخوش جریان آب، از ساحل دور می‌شدند. مسیر رودها تغییر می‌کرد، تالابها، حصارها را با خود می‌بردند، برکه‌ها به رود بدل می‌شدند. جانها، آرامش خود را از دست دادند. دیگر رفتن نبود، مردن بود. آنها می‌گفتند که باید کاری کرد. به چپ و راست می‌نگریستند و می‌گفتند که خوب، چه کنیم، چه کنیم؟ تاسورینچی فرمان داد: «باید راه رفت.» در میان ظلمت بودند، دور تا دورشان را درد و بدی گرفته بود. رفته رفته، مانوئک کم می‌شد، آب بوی بد داشت. آنهايي که می‌رفتند دیگر بر نمی‌گشتند. بلیه آنها را رانده بود، آنها در میان دنیای ابرها و دنیای ما از دست رفته بودند. از زیرزمینی که لگدمال می‌کردند صدای جریان سنگین کاماباریا<sup>۲</sup>، رود مردگان، را می‌شنیدند. گویی نزدیک می‌شد، گویی آمان را فرامی‌خواند. شروع به راه رفتن کنند؟ سری پیگاری که در سرگیجه توتون خود خفه می‌شد گفت: «بلی. راه رفتن، راه رفتن. وبه خاطر داشته باشید روزی که دست از راه رفتن بردارید به طور کامل می‌روید. و باعث می‌شوید خورشید بیفتد.»

به این ترتیب بود که شروع شد. جنبش، حرکت. پیش رفتن با باران یا بدون آن، روی زمین یا روی آب، بالا رفتن از کوهستان یا پایین آمدن از سیلابرو. در جنگلهای بس انبوه، در طول روز، تاریکی شب بود و دشتها به سطحهای آب شباهت داشتند زیرا هیچ گیاه و بوته‌ای در آنها نبود، مانند کلهٔ مردی بود که کاماگارینی<sup>۳</sup> شیطانک برایش یک تار مو هم باقی نگذاشته بود. تاسورینچی آنان را تشویق می‌کرد: «خورشید هنوز نیفتاده است. تعادلش را از دست می‌دهد و دوباره برمی‌خیزد، مواظب باشید، به خواب می‌رود. بیدارش کنیم، به او کمک کنیم.» متحمل درد و رنجها شده‌ایم، متحمل مرگها شده‌ایم، ولی به راه رفتن ادامه می‌دهیم. آیا تمام اخگرهای آسمان برای شمارش ماههایی که سپری شده کفایت می‌کند؟ نه. ما زنده‌ایم. ما تکان می‌خوریم.

برای زندگی در حال راه رفتن، ناگزیر شدند سبک شوند و هر چه را دارند از

دست بدهند. آنها، خانه‌هایشان، حیوانات کشتارها، و فور نعمتی را که احاطه‌شان می‌کرد، ریگزار کوچکی را که به آن می‌رفتند و لاک‌پشته‌های کوچکی را که گوششان طعم دریا را داشت در آن وارونه می‌کردند؛ جنگلی را که پرنندگان هرزه‌گو در آن وول می‌زدند. انسانها فقط وسایل ضروری‌شان را نگهداشتند و شروع به راه رفتن کردند. آیا این راه‌پیمایی در بیشه‌ها معجزاتی به شمار می‌رفت؟ بیشتر انجام مراسمی بود، مانند رفتن به صید ماهی یا به شکار در طول فصل خشک. آنها کمانها و پیکانهایشان را، شاخهای پر از زهر فلج‌کننده‌شان را، نی‌های دارای رنگ روکو را، کاردهایشان را، طبلهایشان را، کوشماهایی را که به تن داشتند، کیسه‌های چرمی و بندهای پارچه‌ای برای حمل بچه‌ها را، حفظ کردند. نوزادان ضمن حرکت متولد می‌شدند و سالخورده‌گان در حال راه‌پیمایی جان می‌سپردند. وقتی روزسر می‌زد شاخه‌ها بر اثر عبور آنها به تکان درمی‌آمد، اکنون آنها راه می‌رفتند، یکی پشت سر دیگری، راه می‌رفتند، مردان سلاحهای خود را آماده نگهداشته بودند و زنها هم لاوکها و زنبیلها را حمل می‌کردند، و چشمهای همه به خورشید دوخته شده بود. هنوز مسیر را از دست نداده‌ایم. بنابراین، سماجت ما را پاک نگه خواهد داشت. خورشید نیفتاده است، کار افتادش به پایان نمی‌رسد. می‌رود و می‌آید، مانند ارواح معذب است. دنیا را گرم می‌کند. مردم روی زمین هم نیفتاده‌اند. ما این جاسیم. من در وسط، شما دورم را گرفته‌اید. من حرف می‌زنم، شما به حرفهایم گوش می‌کنید. ما زنده‌ایم. ما پیش می‌رویم. این است سعادت، آن طور که می‌گویند.

اما آنها، در ایام گذشته، ناگزیر شدند خود را برای این دنیا فدا کنند. بلایا، رنجها و دردهایی را که هر قوم دیگری را نابود می‌کرد تحمل کردند.

این بار مردمی که راه می‌روند برای استراحت، مختصر توقیفی کردند. در دل شب ببر غریب و خدای رعد با صدایی خشن خرناس کشید. نشانه‌های بدی بود. پروانه‌ها وارد اقامتگاهها می‌شدند و زنها ناگزیر بودند با تکان دادن حصیرها آنها را از قدحهای غذا دور کنند. آنها صدای فریاد جغد و چیکو<sup>۱</sup> را شنیدند. بیمناک،

می‌گفتند: چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در شب، رود بقدری بالا آمد که آنها صبحگاهان خود را در محاصره آبهای دواری دیدند که تکه تکه چوبها، درختچه‌ها، بوته‌ها و اجساد را که بر اثر برخورد با ساحل درهم می‌شکستند و متلاشی می‌شدند با خود می‌بردند. آنها با شتاب، شاخه‌ها را بردند و فوراً و پیش از آن که سیل جزیره کوچکی را که عبارت از زمین بود ببلعد، طراده‌ها و قایق‌هایی ساختند. آنها ناگزیر شدند در آبهای گل‌آلود تن به خطر بسپارند و پارو بزنند. پارو می‌زدند، پارو می‌زدند، گروهی تیرکها را به کار می‌بردند و دیگران فریاد می‌زدند و از سمت راست از برخورد با سدها و حصارها خبر می‌دادند و از سمت چپ وجود دهانه گردابی را به آگاهی می‌رساندند، و این‌جا، آن‌جا، از ضربه دم یا کومامای<sup>۱</sup> محیل و آرام که در زیر آب منتظر لحظه‌ای بود که قایق را واژگون کند و پارو زنها را ببلعد خبر می‌دادند. در داخل جنگل، کمی بین تیاکوری، ارباب دیوها، دیوانه از فرط شادی، ماساتو می‌نوشت و در میان تمام کاماگاری‌ها می‌رقصید. بسیاری بر اثر طغیان رود جان سپردند، و این هنگامی بود که تنه درختی ناپیدا، طراده را می‌شکافت و خانواده‌ها را می‌ربود.

آنها بر نمی‌گشتند. پیکرهای متورمشان که ماهیان گوشتخوار بر آنها دندان فشرده بودند گاهی در ساحلی آشکار می‌شد یا به صورتی که تکه‌هایشان به ریشه‌های درختی ساحلی آویخته بود به نظر می‌رسید. نباید فریب ظاهر را خورد. کسانی که به این ترتیب می‌روند، آیا سری پیگاریها<sup>۲</sup> در آن زمان این را می‌دانستند؟ کسی نمی‌داند که آیا در آن هنگام فرزانیگی فرا رسیده بود یا نه. به طوری که می‌گویند، وقتی مرغان شکاری و جانوران، پوسته و قالب را بخورند، دیگر روح قادر به بازگشت نیست. آن وقت فرد از دست رفته در جایی می‌ماند، به صورت کاماگاری شیطانتک درمی‌آید و راه اعماق را در پیش می‌گیرد یا آن که به سانکاریته<sup>۳</sup> فرشته کوچولو بدل می‌شود و راه دنیاهای بالا را در پیش می‌گیرد. به این جهت، آنها، در ابتدا از رود، از تالاب، حتی از جویبار کم‌عمق حذر می‌کردند. آنها

1 . Yacumama

2 . Seripigari

3 . Sankarite

را دشمن خود می‌پنداشتند. به این جهت فقط زمانی رودها را درمی‌نوردیدند که تمام راهها را به روی خود بسته می‌دیدند. شاید علتش این بود که نمی‌خواستند بمیرند. می‌گفتند که آبها خائن هستند. و رفتن از طریق آب، همان رفتن به سوی مرگ است. حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

اعماق رود، در گران پونگو<sup>۱</sup>، پر از اجساد ما است. احتمالاً خیلی جسد در آن وجود دارد. آنها به آن جا سوق داده شده‌اند و احتمالاً برای مردن به آن جا بازمی‌گردند. آنها، آن جا، در اعماق، جای دارند و به گریه‌های آب که بر اثر برخورد با سنگها به توسان درمی‌آید و روی صخره‌های نوک‌تیز درهم می‌شکند گوش می‌سپارند. حتماً به همین جهت هم هست که بعد از برزخ بندر، در روی زمینهای ناهموار، لاک‌پشتی وجود ندارد. لاک‌پشت‌ها شناگران خوبی هستند ولی هیچ کدام نمی‌توانند از این آبها بگذرند. آنهايي که کوشیده‌اند چنین کاری بکنند حتماً غرق شده‌اند. حتماً آنها هم اکنون در اعماق هستند و به لرزش دنیای بالا گوش می‌سپارند. به طوری که می‌گویند ما، ماچینگنگاه، کارمان در آن جا آغاز می‌شود و همان جا هم به پایان می‌رسد. آن جا، در گران پونگو.

دیگران مبارزه کردند. راههای بسیاری برای مبارزه وجود دارد. این بار مردمی که راه می‌روند توقف مختصری کرده بودند که رمق بگیرند. به قدری خسته بودند که بزحمت می‌توانستند حرف بزنند. در گوشه‌ای از جنگل که مطمئن به نظر می‌رسید مانده بودند. آن جا را تمیز کرده بودند، خانه‌هایشان را ساخته بودند و بامهایشان را بافته بودند. نقطه‌ای مرتفع بود و آنها فکر می‌کردند آبهایی که کمی‌ن تیاکوری برای غرق کردن آنها فرستاده به آن جا نخواهد رسید و اگر هم بالا بیاید آنها به موقع خواهند دید و خواهند توانست بگیرزند. آنها پس از کندن درختها و سوزاندن محیط، مانیوک کاشتند و بذر ذرت و موز افشانند. برای بافتن کوشما، پنبه وحشی وجود داشت و نهالهای توتون هم بود که بوی آنها مارها را دور می‌کرد. طوطیهای بزرگ می‌آمدند و روی شانه آدمها می‌نشستند و فریاد سر می‌دادند. سینه‌های زنان،

جایگاه ببر بود. مادران به درون بیشه‌ها می‌رفتند و وضع حمل می‌کردند، آب‌تنی می‌کردند، همراه با فرزندان خود که گریه‌کنان دست و پا تکان می‌دادند و از گرمای مساعد خورشید راضی بودند بازمی‌گشتند. از ماشکوها اثری نبود. کاشی ری، ماه، هنوز دردی بر نمی‌انگیخت؛ در آن هنگام در روی زمین بود و به انسانها یاد می‌داد که چگونه به کشت مانیوک بپردازند. شاید بذر بدش را جا گذاشته بود. آنها چیزی نمی‌دانستند. همه چیز خوب به نظر می‌رسید.

آن وقت شبی خفاشی تاسورینچی را به هنگام خواب گاز گرفت. دو دندان تیز و بلندش را در صورت او فرو برد و تاسورینچی هر چند به آن مشت کوبید نتوانست از خود جدايش کند. ناگزیر شد جانور را تکه تکه کند، با استخوانهای نرم و کنیف و همچون فضولاتش خود را به کثافت بکشد. تاسورینچی گفت: «این یک اخطار است.» اخطار چه می‌گفت؟ هیچ کس دریافت. فرزاتگی را از دست داده بودند، مگر این که بگویم فرزاتگی هنوز شروع نشده بود. آنها نرفتند؛ همان جا، بیمناک، منتظر ماندند. قبل از آن که بوته‌های مانیوک و ذرت بروید، پیش از آن که موز برسد، ماشکوها آشکار شدند. آنها متوجه آمدن ماشکوها نشدند، ندای طلبهای آنان را که از پوست میمون بود نشنیدند. ناگهان بارانی از پیکان و نیزه و سنگ درگرفت. ناگهان شعله‌های بزرگی خانه‌های آنها را به آتش کشید. پیش از این که آنها بتوانند از خود دفاع کنند دشمنانشان بسیاری از آنها را سر بریده بودند و گروهی از زنها را ربوده بودند. بسیاری از سبدهایی را هم که آنها در بالای کوه توانسته بودند پرنمک کنند با خود برده بودند. کسانی که به این طریق می‌رفتند آیا بازمی‌گشتند یا می‌مردند؟ کسی چه می‌داند. بدون شک می‌مردند. شاید روح آنها می‌رفت و به ربایندگان آنها خشم و نیروی بیشتری می‌داد. یا این که هنوز هم حیران و سرگردان در اطراف جنگل می‌گردند.

چه کسی می‌داند که چه عده از آنها باز نخواهند گشت؟ آنهایی که به ضرب پیکان سوراخ شده بودند، سنگباران شده بودند، روی زمین افتاده بودند و بر اثر زهر نیزه‌ها و سرگیجه‌های بد به خود می‌لرزیدند. هر بار که ماشکوها حمله می‌کردند و

تاسورینچی می‌دید که تعداد افراد قومش کاهش می‌یابد، آسمان را نشان می‌داد: «خورشید می‌افتد، این علامتی است. کار بدی کرده‌ایم. به علت این که مدت درازی در یک جا مانده‌ایم فاسد شده‌ایم. باید عرف را محترم شمرد. باید دوباره پاک شد. به راه رفتن ادامه دهیم.» و هنگامی که چیزی به ناپودی آنها نمانده بود خوشبختانه فرزاندگی بازمی‌گشت. آن وقت آنها کشتزارهایشان، خانه‌هایشان، هر چه را که با کیسه‌های چرمی خود نمی‌توانستند ببرند به دست فراموشی می‌سپردند. گردن‌بندها و تاجهایشان را به سر و گردن می‌نهادند. بقیه چیزها را می‌سوزاندند و درحالی که طبل می‌زدند، آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند، دوباره به راه می‌افتادند. بار دیگر، بار دیگر، بار دیگر. آنوقت خورشید هنگام سقوط در میان دنیاهای آسمان متوقف می‌شد. اندکی بعد آنها احساس می‌کردند که خورشید دوباره بیدار می‌شود، خشمگین می‌شود. می‌گفتند: «اکنون بار دیگر زمین را گرم می‌کند. ما زنده‌ایم.» و آنها به راه رفتن ادامه می‌دادند.

به این ترتیب، مردمی که راه می‌روند این بار به کوه رسیدند. کوه آن جا بود. خیلی بلند، پاک، بالا می‌رفت، به سوی منکوری پاتسا<sup>۱</sup>، دنیای سید ابرها، بالا می‌رفت. پنج رود جوشان و خروشان، روی سنگهای نمکدار جاری بود. بیشه‌های کوچکی از کاه زرد، با کبوتران و کبکها، بچه‌موشهای شوخ و سنگ، و مورچه‌هایی با طعم عسل، کوه را در میان می‌گرفتند. صخره‌ها از نمک بود، زمین از نمک، اعماق رودها هم از نمک. انسانهای روی زمین، سبدهای بزرگ، کیسه‌های چرمی و تورها را با خیال راحت پر کردند، می‌دانستند که نمک هرگز تمامی نخواهد داشت. به طوری که می‌گویند آنها راضی بودند. می‌رفتند، برمی‌گشتند و نمک بیشتر شده بود. همیشه برای کسی که به دنبال نمک بالا می‌رفت نمک وجود داشت. خیلی‌ها بالا می‌رفتند. آشانینکاها<sup>۲</sup>، آموثاها<sup>۳</sup>، پیروها<sup>۴</sup>، ایا میناواها<sup>۵</sup>. ماشکوها هم. همه کوه را می‌شناختند. ما می‌رسیدیم و دشمنان را آن جا می‌دیدیم. جنگ نمی‌کردیم. می‌گویند

1 . Menkoripatsa

2 . Ashaninka

3 . Amuesha

4 . Piro

5 . Yaminaua

که از جنگ و شکار خبری نبود، احترام بود. حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام. حتماً راست است. در مورد نمک هم وضع مانند چشمه‌ها بود. آیا در نقاط پنهان جنگل که زمین شور است و حیوانات برای لیسیدن آن می‌روند، با هم جنگ می‌کنند؟ چه کسی در نمک‌لیسی دیده است که ساخنیو<sup>۱</sup> به ماخاز<sup>۲</sup> حمله کند یا رونسوکو، شیمیو<sup>۳</sup> را گاز بگیرد؟ آنها ابداً چنین کاری نمی‌کنند. در آن جا با هم مواجه می‌شوند و هر کدام سر جای خود می‌مانند و با دل راحت نمک خود را می‌لیسند و یا آب خود را می‌نوشند تا سیراب شوند. آیا کشف محل نمک‌لیسی یا چشمه، خوب نیست؟ آن وقت شکار حیوانات چقدر آسان می‌شود! حیوانات حواسشان به کار خودشان است، با اعتماد لیس می‌زنند. سنگ را حس نمی‌کنند، وقتی پیکان صغیر می‌کشد نمی‌گریزند. براحتی می‌افتند. کوه، محل نمک‌لیسی انسانها بود، چشمه بزرگ آنها بود. شاید جادوی خودش را داشت. آسانینکاها می‌گویند که آن جا مقدس است، در داخل سنگ، ارواح حرف می‌زنند. شاید این طور باشد، شاید حرف بزنند. آنها با سبدهای بزرگ و کیسه‌های چرمی‌شان می‌رسیدند و کسی شکارشان نمی‌کرد. آنها به هم نگاه می‌کردند، فقط همین. نمک و احترام برای همه بود.

بعد از آن کسی نمی‌توانست به کوه دسترسی داشته باشد. بعد از آن، آنها بی‌نمک ماندند. بعد از آن، کسی را که بالا می‌رفت شکار می‌کردند. او را دست و پا بسته به اردوگاهها می‌بردند. خون‌گیری از درختها بود. کار کنید، لعنتی‌ها! سپس زمین پر از ویرا کوچاها می‌شد که به دنبال انسانها می‌گشتند و آنها را شکاری می‌کردند. آنها را با خود می‌بردند و آنها مجبور بودند درختها را علامت‌گذاری کنند و کائوچو حمل کنند. کار کنید، لعنتی‌ها! اردوگاه بدتر از ظلمت بود و می‌گویند که باران بدتر از دوران زخم و ماشکوها بود. بخت خیلی یار ما بود. مگر ما راه نمی‌رویم؟ می‌گویند که ویرا کوچاها خیلی حيله‌گر بوده‌اند. آنها می‌دانستند که مردم با سبدهای بزرگ و تورهای خود به بالای کوه می‌روند که نمک جمع کنند. با دامهايشان و گلوله‌های

تفنگ‌هایشان منتظر آنها می‌ماندند. تمام کسانی را که می‌افتادند با خود می‌بردند. آشانینکا، پیرو، آماثواکا<sup>۱</sup>، ایامیناثوا، ماشکو. برای هیچ کدام ترجیحی قائل نمی‌شدند. هر کسی را که می‌افتاد، به شرط آن که دست داشت تا از درخت خون بگیرد، انگشت داشت تا جراحات درخت را باز کند، جبهه را بگذارد و شیر درخت را جمع کند، شانه داشت تا بار ببرد و پا داشت که با گلوله‌های کائوچو تا اردوگاه بدود، می‌بردند. شاید برخی می‌گریختند. می‌گویند افراد خیلی کمی می‌گریختند. کار آسانی نبود. بیش از آن چه بدوند باید پرواز می‌کردند. بمیرید، لعنتی‌ها! هر کسی را که دست به فرار می‌زد به ضرب گلوله تفنگ می‌کشتند. بمیر، ماچینگنگای لعنتی! تاسورینچی می‌گفت: «فرار از اردوگاه‌ها بی‌فایده است. ویراکوچاها جادوی خودشان را دارند. برای ما اتفاقی می‌افتد. باید کاری کرده باشیم. ارواح از آنها حمایت می‌کنند، ولی ما را به حال خود وامی‌گذارند. حتماً کاری کرده‌ایم و گناهکاریم. بهتر است یک خار چامبیرا<sup>۲</sup> به تمان فرو کنیم یا عصاره کومو بخوریم. وقتی به این ترتیب بر اثر خار یا زهر و به اراده خودمان برویم امید بازگشت وجود دارد. کسی که به ضرب گلوله تفنگ برود برای همیشه بر فراز رود کامایارا موج می‌زند و مرده‌ای در میان مرده‌ها خواهد بود.» به نظر می‌رسید که بزودی نسل انسانها از بین خواهد رفت. ولی مگر بخت یار ما نشد؟ ما این جاییم. هنوز هم راه می‌رویم. همچنان خوشبخت هستیم. از آن به بعد آنها برای جمع کردن نمک به کوه برنگشتند. حتماً هنوز هم روح پاک آن، در آن بالاها است و کاملاً از رو به رو به خورشید نگاه می‌کند.

حداقل، این چیزی است که من آموختم.

تاسورینچی‌ئی که در خم رود زندگی می‌کند، همان که پیش از این در کنار تالابی زندگی می‌کرد که هنگام رسیدن فصل خشکی خالی می‌شود و بسیاری لاک‌پشت‌های نیمه‌جان در آن باقی می‌مانند، راه می‌رود. من رفتم و او را دیدم. از دور در بوقم دیدم تا خبردارش کنم که به دیدنش می‌روم و وقتی هم که نزدیکتر

شدم فریادزنان خبردارش کردم: «من آمده‌ام! من آمده‌ام!» طوطی هم تکرار کرد: «آمده‌ام! آمده‌ام!» او برای استقبال از من بیرون نیامد و من فکر کردم که شاید برای زندگی به جای دیگری رفته باشد و سفر من تا آن جایی فایده بوده. نه. خانه‌اش همان طور در خم رود بود. من پشت به آن کرده، جلوی خانه ماندم تا آن که او مرا ببیند، حتماً خیلی منتظر ماندم. او آن جاکنار رود، بودو تنه درختی را گود می‌کرد تا از آن قایقی بسازد.

هنگامی که منتظرش بودم زنش را مشاهده کردم. کاملاً نزدیک، پشت کارگاه بافندگی‌اش نشسته بود، الیاف پنبه را با ریشه‌های خردشده چوب سرخ‌رنگ می‌کرد. او بلند نشد و نگاهی هم به من نینداخت. مثل این که نباشم یا ناپیدا باشم، کارش را دنبال کرد. بیش از دفعه دیگر گردن بند آویخته بود. از او پرسیدم: «این همه گردن‌بند آویخته‌ای که کاماگاری‌های شیطانک به تو نزدیک نشوند یا این که ماچیکاناری<sup>۱</sup> جادوگر نتواند سرنوشت بدی به سراغت بفرستد؟» ولی او جوابی نداد و به کار رنگ کردن الیاف خود ادامه داد، مثل این بود که صدایم را هم نمی‌شنود. خرده‌ریزهای زیادی به بازوان، موها و شانه‌ها و نیز به قسمت جلوی کوشمایش زده بود. تاج سرش، رنگین‌کمانی از پره‌های او اکاماثیو<sup>۲</sup>، توکان<sup>۳</sup>، طوطی و بوقلمون کاناری<sup>۴</sup> بود. بالاخره تاسورینچی آمد. به او گفتم: «من آمده‌ام. تو این جایی؟» جواب داد: «این جایم». از دیدن من خوشحال بود و طوطی‌ام تکرار کرد: «این جا، این جا». آن وقت زن برخاست و دو حصیر پهن کرد که ما بنشینیم. غذایی مرکب از غده‌های کبابی مانیوک که روی برگهای موز نهاده شده بود با یک ظرف ماساتو آورد. او هم از دیدن من خرسند بود. تا ماه بعد بی‌وقفه حرف زدیم.

زنش باردار بود و این بار پسرش به موقع متولد می‌شد و نمی‌رفت. سری پیگاری وقتی در عالم سرگیجه بوده این را از خدای کوچکی شنیده بوده. و او را باخبر کرده بود که اگر این بار بچه مانند دفعات قبل، پیش از تولد، بمیرد تقصیر زنش است نه

1 . Machicanari

2 . Huacamayo

3 . Toucan

4 . Kanari

تقصیر یکی از کاماگاری‌ها. سری پیگاری در این سرگیجه به خیلی چیزها پی برده بود. دفعات قبل بچه‌ها از آن رو مرده به دنیا می‌آمدند که زن مواد مخدر مصرف می‌کرده تا بچه‌ها را در شکم خود بکشد و آنها را پیش از موعد از شکم براند. از زن پرسیدم: «این حرف درست است؟» زن جواب داد: «به خاطر ندارم. شاید این طور باشد.» تاسورینچی به من اطمینان داد: «بلی، درست است.» او به زن خبر داده بود که اگر این بار بچه مرده به دنیا بیاید او را خواهد کشت. زن برایم تأکید کرد: «اگر بچه مرده به دنیا بیاید او سوزن مسمومی به بدنم فرو می‌کند و در کنار رو می‌گذارم تا رونسوکوها را بخورند.» زن می‌خندید، ترسی نداشت، بیشتر به نظر می‌رسید که ما را مسخره می‌کند.

از تاسورینچی پرسیدم چرا این قدر میل دارد که زن فرزندی به دنیا بیاورد. خود فرزند فکر او را به خود مشغول نمی‌داشت، زن بود که باعث نگرانی‌اش می‌شد. تاسورینچی می‌گفت: «آیا عجیب نیست که تمام بچه‌ها مرده به دنیا بیایند؟» بار دیگر در حضور من از زن پرسید: «برای این آنها را مرده از شکم بیرون آورده‌ای که مواد مخدر مصرف کرده‌ای؟» زن همان چیزی را که به من گفته بود تکرار کرد: «به خاطر نمی‌آورم.» تاسورینچی محرمانه به من گفت: گاهی فکر می‌کنم که او زن نیست، بلکه ماده شیطان است، سوپائی<sup>۱</sup> است. فقط به علت بچه نبود، او با خود فکر می‌کرد که آیا زن روح متفاوتی ندارد؟ همین طور این دستبندها، گردن آویزها، تاجها و خرده‌ریزهایی که به خودش آویزان کرده. درست است، هرگز کسی را ندیده‌ام که به پیکر و کوشمای خود این همه چیز زده باشد. کسی نمی‌داند که او با این همه بار و بندیل چطور می‌تواند راه برود. تاسورینچی به من گفت: «نگاه کن حالا چه چیزهایی به خودش آویزان کرده.» به زنش گفت که جلو بیاید و نشانم داد: زنگوله‌هایی از بندرها، چند ردیف گردن‌بند از استخوان کبک، دندانهای رونسوکو، استخوانهای ساق پای میمون، دندانهای بلند و تیز ماخاز، بدن کرم و خیلی چیزهای دیگر که به خاطر نمی‌آورم. تاسورینچی برایم تعریف کرد: «او می‌گوید که این گردن‌بندها او را

در مقابل ماچیکاناری، جادوگر شرور، حفظ می‌کند. اما بعضی وقتها که انسان او رامی‌بیند فکر می‌کند که خودش یک ماچیکاناری است و بر ضد کسی جادویی تدارک می‌بیند. زن خنده‌کنان به من گفت که فکر نمی‌کند که جادوگر یا شیطان باشد، بلکه زنی عادی و مثل سایر زنها است.

برای تاسورینچی چندان مهم نبود که بر اثر کشته شدن زنش تنها بماند. برایم توضیح داد: «این بهتر از آن است که به زندگی با کسی ادامه دهم که می‌تواند بر تمام پاره‌های روحم دست پیدا کند.» اما او فکر می‌کرد که چنین اتفاقی نخواهد افتاد؛ چون همان‌طور که سری پیگاری در عالم سرگیجه‌اش بررسی کرده بود این بار کودک زنده متولد می‌شد. شنیدم که زن در حالی که قاه‌قاه می‌خندید بی‌آن که سر از لیاف پنهان‌اش بلند کند گفت: «امیدوارم این‌طور باشد.» هر دوی آنها آدمهای خوبی هستند. آنها راه می‌روند. تاسورینچی این توری کوچک بافته شده از لیاف را به من داد. گفت: «برای این که چیزی صید کنی.» مانیوک و ذرت هم به من داد. از من پرسید: «از تنها سفر کردن نمی‌ترسی؟ ما، ماچیکنگاها، همیشه به اتفاق کسی از جنگل عبور می‌کنیم، علتش چیزی است که امکان دارد در راه با آن مواجه شویم.»

در جوابش گفتم:

«من همیشه همراهی دارم. طوطی‌ام را نمی‌بینی؟» طوطی‌ام تکرار کرد: «طوطی، طوطی.»

همه این چیزها را برای تاسورینچی، همان که قبلاً در کنار رود میتائیا<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد و حالا در اعماق جنگل در ساحل رود ایاهورو<sup>۲</sup> به سر می‌برد تعریف کردم. او، اندیشناک، غرق در تفکر، توضیح داد: «از حرف او سر در نمی‌آورم. او می‌ترسد که زنش یک سوپائی باشد، چون بچه مرده به دنیا می‌آورد؟ پس این زنها هم شیطانند، چون نه تنها بچه مرده به دنیا می‌آورند، بلکه گاهی قورباغه و مارمولک می‌زایند. چه کسی گفته که زن وقتی خیلی گردن‌بند داشته باشد جادوگر شریری است؟ من از این حکمت سر در نمی‌آورم. ماچیکاناری جادوگر بدجنسی است، چون

که کمک و باور دیوها، کی‌ین تیاکوری، است و همین‌طور به علت این‌که کاماگاری‌نی‌ها، شیطانکهایش، به او کمک می‌کنند که جادوی بد تدارک ببیند، درست مثل سری پیگاری، جادوگر خوب، که خداهای کوچک که تاسورینچی به آنها دمیده، به او کمک می‌کنند تا بیماریها را درمان کند، جادوهای بد را از بین ببرد و حقیقت را آشکار کند. اما تا جایی که من می‌دانم ماچیکاناری هم مثل سری پیگاری گردن‌بند دارد.»

زنها وقتی حرفهای او را شنیدند قاه قاه خندیدند. این موضوع که زنهاى او بچه مرده به دنیا می‌آورند نباید صحت می‌داشت، زیرا در آن جا، در خانه ایاه‌رو، یک ردیف بچه وجود دارد. تاسورینچی شکوه داشت که: «خیلی شکمها را باید سیر کرد.» گفت که قبلاً در میتائیا همیشه ماهی وجود داشت که به تور بیفتد هر چند که زمین برای کشت مانیوک خوب نبود. اما حالا که به بالادست یکی از رودهایی که به ایاه‌رو می‌ریزند آمده، هر جا که رفته اثری از ماهی نیافته. گفت که آن جا محلی تاریک و پر از خرچنگ و نوعی لاک‌پشت است. زمین مرطوبی است که گیاهان را می‌پوساند.

من همیشه می‌دانستم که گوشت این نوع لاک‌پشت را نباید خورد، زیرا مادری ناپاک دارد، بیماری می‌آورد، بدن کسی که از آن بخورد پر لکه می‌شود. ولی آن جا، این نوع لاک‌پشت را می‌خوردند. زنها یکی از آنها را قطعه قطعه کردند و بعد گوشتش را به صورت تکه‌های کوچک کباب کردند. تاسورینچی با دست خودش یک تکه به دهانم گذاشت. به علت ترسی که داشتم آن را با ناراحتی فرو دادم. به نظر نمی‌رسد که برایم اتفاقی افتاده باشد. در غیر این صورت این جا نبودم که راه بروم.

از او پرسیدم: «تاسورینچی، چرا به جایی این قدر دور آمده‌ای؟ بسختی توانستم تو را پیدا کنم. گذشته از این، در این ناحیه، کاملاً نزدیک این جا، ماشکوها زندگی می‌کنند.» حیرت کرد: «وقتی از جلوی خانه‌ام در میتائیا گذشتی با ویراکوچاها رو به رو نشدی؟ آنها در همه جای آن ناحیه هستند. بخصوص در نقطه مقابل جایی که در آن زندگی می‌کردم.»

غریبه‌ها شروع به عبور از رود کرده‌اند، بالا می‌روند و پایین می‌آیند، بالا می‌روند و پایین می‌آیند، چندین ماه است که این طور شده. آنها پوناروناهایی<sup>۱</sup> بودند که از سیرا می‌آمدند و نیز خیلی از ویراکوچاها بودند. آنها رهگذر نبودند... ماندند. آن جا خانه ساخته‌اند، درختها انداخته‌اند. با گلوله‌های تفنگ که در جنگل صدا می‌کند به شکار حیوانات می‌پردازند. چند تن از کسانی که راه می‌روند نیز با آنها هستند. از کسانی که دیگر انسان نیستند و به علت نحوه لباس پوشیدن و حرف زدنشان کمی ویراکوچا شده‌اند. آنها می‌آمدند که در آن جا، در میتایا، به ویراکوچاها کمک کنند. آنها به ملاقات تاسورینچی آمدند. می‌خواستند او را قانع کنند که برود و با آنها کار کند تا جنگل را پاک و خالی کنند و برای ساختن جاده‌ای که می‌خواستند در امتداد رود بکشند سنگ حمل کنند. او را تشویق می‌کردند و می‌گفتند: «آنها هیچ کاری به تو ندارند. زنها را هم بیاور تا برایت غذا درست کنند. ما رابین: آیا کاری به ما داشته‌اند؟ این کار دیگر مثل خون گرفتن از درختها نیست. بلی، آن وقتها ویراکوچاها واقعا شیطان بودند، می‌خواستند خون ما را هم مثل درختها بگیرند، می‌خواستند روح ما را بدزدند. حالا وضع فرق می‌کند. با آنها، هر قدر که خواستی کار می‌کنی. آنها به تو غذا می‌دهند، یک کارد می‌دهند، به تو یک قداره می‌دهند، برای صید ماهی یک نیزه می‌دهند. اگر بمانی یک تفنگ هم می‌توانی بگیری.»

کسانی که در گذشته اسان بودند راضی به نظر می‌رسیدند، عجیب است. آنها می‌گفتند: ما کسانی هستیم که بخت به ما رو آورده. نگاهمان کن. ما را لمس کن. نمی‌خواهی تو هم این طور باشی؟ پس یاد بگیر. همان کار ما را بکن.» تاسورینچی قانع شد. به آنها گفت: «خیلی خوب، می‌روم.» از رود میتایا گذشت و همراه آنها به ورودگاه ویراکوچا رفت. به آن جا که رسید متوجه شد که به دام افتاده. دور تادورش را شیطان گرفته بود. تاسورینچی، چطور متوجه این موضوع شدی؟ ویراکوچایی که بزحمت می‌توانست منظورش را به او بفهماند ناگهان روح کیفش را به طور کامل به

او نشان داد. خوب، چطور، تاسورینچی؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ ویراکوچا از او پرسیده بود: «آیا خوب می‌توانی با قداره کار کنی؟»... و ناگهان صورتش تغییر شکل داده بود، چین خورده بود. دهانش را کاملاً باز کرده بود و به طوری که می‌گویند سه بار پشت سر هم هایشو! هایشو! هایشو! چشمهایش خیس شده بود، مثل دو شمع سرخ شده بود. تاسورینچی با خود فکر کرده بود: «در برابر یک کاماگارینی هستم. این صورت او است، صدای او است. همین امروز می‌میرم.» و باز با خود فکر کرده بود: «شیطان است، یک شیطان». احساس کرده بود که پوستش را قطره‌های کوچکی می‌پوشاند، مثل این که آب از آن تراوش کند. دندانهایش از سرما به هم می‌خورده و او مثل موقعی که سرگیجه می‌گرفته خود را از درون دیده است. او گفت که ناگزیر شده بزرگترین سعی زندگی‌اش را بکند تا تکان بخورد. پاهایش از بس می‌لرزیده که به اختیار او نبوده. بالاخره موفق شده. ویراکوچا باز همان طور حرف می‌زده، بی آن که بداند که رازش فاش شده است. رشته‌ای آب سبز از سوراخهای دماغش بیرون می‌آمده. مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد حرف می‌زده، حرف می‌زده، درست همان طور که خود تاسورینچی در آن موقع برایم حرف می‌زد. ویراکوچا وقتی دیده که تاسورینچی بی آن که گوش کند پشت به او کرده و دوان دوان گریخته حتماً تعجب کرده. کسانی که قبلاً انسان بودند و در آن جا حضور داشتند کوشیده بودند راه را بر او سد کنند. می‌خواستند او را گول بزنند: «ترس، هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد. این فقط عطسه است. آنها را نمی‌کشد. آنها خودشان دکتر دارند.» تاسورینچی سوار قایقش شده بود، احساساتش را مخفی کرده بود: «بله، موافقم، فوراً برمی‌گردم، برمی‌گردم، منتظرم باشید.» به نظرش رسیده بود که هنوز دندانهایش به هم می‌خورد. با خودش فکر می‌کرده: «اینها شیطانند. شاید همین امروز بمیرم.»

همین که به ساحل دیگر رسیده بود زنها و فرزندانش را جمع کرده بود، به آنها اعلام داشته بود: «بدی رسیده است، دور تا دور ما را کاماگارینی‌ها گرفته‌اند. باید از این جا دور شویم. تا وقتی که خیلی دیر نشده برویم، شاید باز هم بتوانیم راه برویم.» این کار را کرده بودند و اکنون در ساحل آن رود در داخل جنگل رود ایاهو رو

زندگی می‌کردند. ویراکوچاها تا آن جا به دنبال او نمی‌رفتند. ماشکوها هم، حتی آنها هم نمی‌توانستند به چنان جایی عادت کنند. او با غرور می‌گفت: «فقط ما انسانهایی که راه می‌رویم می‌توانیم در چنین نقاطی زندگی کنیم.» از دیدن من خرسند بود. می‌گفت: «می‌ترسیدم که هرگز این جا به دیدنم نیایی.» زنها ضمن آن که شپشهای موهای یکدیگر را می‌گرفتند تکرار می‌کردند: «چقدر اقبالمان بلند بود که توانستیم فرار کنیم، وگرنه به سر روحمان چه می‌آمد؟» به نظر می‌رسید که آنها هم از دیدن من خرسندند. چندین بار ماه طلوع کرد و در این مدت ما خوردیم و نوشیدیم و حرف زدیم. زنها نمی‌خواستند که من از آن جا بروم. تاسورینچی می‌گفت: «چطور می‌توانی بروی، هنوز حرفهایت تمام نشده. حرف بز، حرف بز، خیلی چیزها مانده که باید به ما بگویی.» اگر فقط به او مربوط می‌شد من هنوز در ایاهورو بودم و حرف می‌زدم.

او هنوز کار ساختن خانه‌اش را به پایان نرسانده. اما محوطه را پاک کرده، شاخه‌ها و برگها را بریده و دسته‌های کاه را برای بام تدارک دیده. ناچار بوده آنها را از پایین بیاورد، چون در جایی که هست نه نخل وجود دارد و نه کاه. پسر جوانی که می‌خواهد با یکی از دخترهای او ازدواج کند کاملاً در نزدیکی او به سر می‌برد و به تاسورینچی کمک می‌کند که در بلندترین جا زمینی برای کشت مانیوک پیدا کند. در آن جا عقرب فراوانی وجود دارد و آنها در سوراخهای مخفیگاههای عقربها دود راه می‌اندازند و آنها را از آن جا می‌رانند. شبها خفاش بسیاری هم دیده می‌شود؛ تاکنون یکی از پسر بچه‌ها را که در حین خواب از آتش دور شده است گاز گرفته‌اند. او می‌گوید که خفاشها، آن جا، حتی در زیر باران بیرون می‌آیند که چیزی برای خوردن پیدا کنند و هرگز در هیچ جای دیگری چنین چیزی دیده نشده است. آن جا دیاری است که جانورانش عادات متفاوتی دارند، دیار ایاهورو است. تاسورینچی به من گفت: «هنوز دارم یاد می‌گیرم که آنها را بشناسم.» به او گفتم که انسان وقتی تغییر مکان داد زندگی برایش دشوار می‌شود. جواب داد: «درست است. خوشبختانه ما می‌دانیم چطور راه برویم. خوشبختانه این همه مدت راه رفته‌ایم. خوشبختانه ما همیشه

تغییر مکان داده‌ایم. اگر از کسانی بودیم که از جای خود نمی‌جنبند به سرمان چه می‌آمد؟ کسی چه می‌داند که در کجا ناپدید شده بودیم. هنگام خون‌گیری از درختها این اتفاق برای خیلی‌ها افتاده است. برای این که بگویم چقدر بخت یار ما بوده است کلمه‌ای وجود ندارد.»

او برای شوخی و به نحوی که زن‌ها را خندانند گفت: «وقتی برگشتی و تاسورینچی را دیدی به خاطرش بیاور که شیطان کسی است که هایشو می‌کند نه زنی که بچهٔ مرده به دنیا می‌آورد یا گردن‌بندهای شیشه‌ای متعدد به خودش آویزان می‌کند.» و بعد برایم داستانی تعریف کرد که الآن برایتان نقل می‌کنم و مربوط به ماهها پیش است، یعنی به موقعی که نخستین پدران روحانی سفید در این ساحل گران پونگو آفتابی می‌شدند. آنها تا آن موقع در ساحل دیگر، در آن بالا، زندگی می‌کردند. خانه‌های آنها در کوری‌بنی<sup>۱</sup> و چیرومبیا<sup>۲</sup> بود، ولی تا آن موقع به اینجا، به پایین دست رود، نیامده بودند.

نخستین کسی که مجبور شد از گران پونگو بگذرد به طرف رود تیمپیا آمد، چون فهمیده بود که آن جا افرادی که راه می‌روند وجود دارند. او حرف زدن یاد گرفته بود. به طوری که می‌گویند او حرف می‌زد. تمام چیزهایی را که می‌خواست بگوید آنها می‌فهمیدند. خیلی سؤال می‌کرد. آن جا ماند. به او کمک کردند که زمین را پاک کند، خانه‌ای برای خودش بسازد، کشتزارهایی ایجاد کنند. اومی‌رفت و می‌آمد. غذا و قلاب ماهگیری و قداره می‌آورد. کسانی که راه می‌روند بخوبی با او تفاهم داشتند. آنها راضی به نظر می‌رسیدند. خورشید سر جای خود و آرام بود. اما پدر روحانی سفید وقتی از یکی از سفرهایش برگشت روحش را عوض کرده بود، هر چند که صورتش مثل سابق بود. او کاماگارینی شده بود و با خودش بدی می‌آورد. اما هیچ کس متوجه نشد و به این جهت کسی به راه نیفتاد. آنها فرزاندگی را از دست داده بودند. حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

پدر روحانی روی حصیرش دراز کشیده بود و او را می‌دیدند که شکلک

درمی‌آورد. هایشو! هایشو! وقتی به او نزدیک می‌شدند تا پرسند که: «چه شده؟ چرا صورتت را این طور می‌پیچانی؟ این سر وصدا چه علتی دارد؟» او می‌گفت: «چیزی نیست. می‌گذرد.» بدی وارد روح همه شده بود. بچه‌ها، زن‌ها، پیرمرد‌ها. و می‌گویند حتی طوطی‌ها، اوکوها، خوک‌های وحشی، کبک‌ها، تمام حیواناتی که آنها داشتند. آنها هم: هایشو! هایشو! اولش می‌خندیدند. خیال می‌کردند که چیزی مثل سرگیجه شاد است. به سینه‌هایشان می‌کوبیدند و یکدیگر را از سر شوخی هل می‌دادند. و صورتشان را به بیچ و تاب درمی‌آوردند. هایشو! آب دماغ از بینی‌شان جاری بود، آب دهان از دهانشان می‌لغزید. تف می‌کردند و می‌خندیدند. ولی دیگر نمی‌توانستند به راه بیفتند. وقت گذشته بود. روحشان که پاره پاره شده بود رفته رفته از قسمت بالای کله از بدنشان خارج می‌شد. کاری دیگر برایشان نمانده بود جز این که به اتفاقی که می‌افتاد رضایت دهند.

احساس می‌کردند که گویی در داخل بدنشان آتش روشن کرده‌اند. آنها می‌سوختند، شعله‌ور می‌شدند. در رودها آب‌تنی می‌کردند اما آب به جای آن که آتش را خاموش کند آن را تیزتر می‌کرد. سپس سرمای شدیدی احساس کردند، گویی تمام شب باران بر آنها باریده بود. با آن که خورشید آن جا بود و با چشم زردش به آنها نگاه می‌کرد آنها بیمناک، می‌لرزیدند، سرشان دوار داشت، چیزهایی را که می‌دیدند تشخیص نمی‌دادند، چیزهایی را که می‌شناختند به جا نمی‌آوردند. عصبانی می‌شدند، حدس می‌زدند که بدی در اعماق وجودشان است، همان‌طور که مرض گال در زیر پوست است. آنها به اخطار پی نبرده بودند، با نخستین هایشوی پدر روحانی سفیدپوست به راه نیفتاده بودند. به طوری که می‌گویند حتی شپش‌ها مردند. می‌گویند که مورچه‌ها، سوسک‌ها و عنکبوت‌هایی هم که از آن جا می‌گذشتند می‌مردند. دیگر هرگز کسی برنگشت که در آن نقطه رود تمیما زندگی کند. هر چند که دیگر کسی هم به درستی نمی‌داند آن جا کجا است، چون جنگل بار دیگر کاملاً پوشیده شده است. نباید از آن جا گذشت، بهتر است آن جا را دور زد، از آن جا دوری گزید. آن جا را از دود سفید کوچک و بدبو و برخی صغیرهای نافذ آن

می‌توان باز شناخت. آیا روح کسانی که می‌روند به این ترتیب بازمی‌گردد؟ کسی چه می‌داند. شاید باز می‌گردد. یا شاید می‌ماند و بر فراز کامپیریا، رود مردگان، موج می‌زند.

من حالم خوب است. راه می‌روم. اکنون حالم خوب است. چندی پیش ناراحت بودم و فکر کردم موقعش رسیده که پناهگاه ساخته شده از شاخه‌هایم را در کنار رود درست کنم. پیش تاسورینچی کور، همان که در کنار جاده کاشی ریاری<sup>۱</sup> زندگی می‌کند می‌رفتم. ناگهان ضمن راه رفتن چیزی از من جاری شد. فقط وقتی لکه‌های پاهایم را دیدم متوجه شدم. این چه دردی است؟ چه چیز وارد بدنم شده است؟ به راه رفتن ادامه دادم، اما هنوز خیلی مانده بود به کاشی ریاری برسیم. وقتی نشستیم که استراحت کنم دچار لرز شدم. به دور و برم نگاه کردم و با خودم گفتم که چه کنم. بالاخره تا توله‌ای یافتیم و تمام برگهایی را که توانستم بکنم. از آن جوشانده‌ای تهیه کردم و روی تمام بدنم مالیدم. دوباره آب را ولرم کردم و سنگی را که سری پیگاری به من داده بود در حالی که از فرط حرارت سرخ شده بود در آب فرو بردم. بقدری بخار آن را فرو دادم تا آن که خوابم برد. چندین بار ماه طلوع کرد. کسی نمی‌داند چند بار، و من روی حصیر دراز کشیده بودم و نیرویی برایم نمانده بود که راه بروم، حتی رمق نداشتم که بنشینم. مورچه‌ها روی بدنم راه می‌رفتند و من آنها را نمی‌راندم؛ وقتی یکی از آنها به دهانم نزدیک می‌شد آن را می‌بلعیدم و تمام غذایم همین بود. غرق خواب بودم که صدای طوطی‌ام را شنیدم که صدایم می‌زد: «تاسورینچی! تاسورینچی!» نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار بودم، مثل قبل از سرما می‌مردم. احساس اندوه شدیدی کردم.

بعد از آن افرادی ظاهر شدند. صورتشان را بالای سرم دیدم که خم شده بودند تا نگاهم کنند. یکی از آنها به ضرب پا تکانم داد و من نمی‌توانستم با او حرف بزنم. از کسانی که راه می‌روند نبودند. فکر می‌کنم که از آشنایانها بودند، چون کمی از حرفهایشان را توانستم بفهمم. نگاهم کردند، چیزهایی پرسیدند، اما من رمق جواب

دادن نداشتم، هر چند که صدای آنها را گویی از دور می‌شنیدم. به نظر رسید که از خود می‌پرسند آیا من یک کاماگاری هستم. و همین‌طور از خود می‌پرسیدند که وقتی در جنگل به شیطانکی برخوردند باید چه کنند. با هم بحث می‌کردند. یکی از آنها گفت که مشاهده کسی مانند من بر سر راه، برای آنها بدی به همراه دارد و احتیاط حکم می‌کند که مرا بکشند. اما موفق نمی‌شدند به توافق برسند. آنها خیلی بحث و فکر می‌کردند. خوشبختانه بالاخره تصمیم گرفتند که با من خوش رفتاری کنند. برایم مقداری غده مانیوک گذاشتند و چون متوجه شدند که رمق ندارم آنها را بردارم یکی از آنها تکه‌ای در دهانم گذاشت. زهر نبود. مانیوک بود. بقیه‌شان را در یک برگ موز پیچیدند و در میان دستهای من گذاشتند. شاید همه اینها را در خواب دیده باشم. نمی‌دانم. اما بعد که احساس کردم بهتر شده‌ام و رمق به تنم برگشت، مانیوک هنوز آن جا بود. از آن خوردم، طوطی هم خورد. توانستم به سفر ادامه بدهم. بکندی پیش می‌رفتم، هر لحظه می‌ایستادم تا استراحت کنم.

وقتی به خانه تاسورینچی کور، همان که در کنار رود کاشی ریاری زندگی می‌کند رسیدم، اتفاقی را که برایم افتاده بود برای او تعریف کردم. مرا به دود آلوده کرد و جوشانده‌ای از توتون ساخت. برایم توضیح داد: «اتفاقی که برایت افتاده نشان می‌دهد که روح چندین تکه شده است؛ بدی وارد بدنت شده، چون که یکی از ماچیکاناری‌ها آن را به سراغت فرستاده یا این که بی‌توجه از مسیر او عبور کرده‌ای. بدنت فقط کوشمای روح است، فقط همین و بس. قالب آن است، مثل بدن کرم. همین که بدی وارد شده، روح سعی کرده از خودش دفاع کند. دیگر به صورت واحد نمانده، بلکه چندین قسمت شده تا بدی را دچار اشتباه کند. بدی، قسمتهایی را که توانسته دزدیده است. یک، دو، چندین قسمت. تمام قسمتها را نتوانسته بگیرد، اگر نتوانسته بود توبه طور کامل می‌رفت. خوب کاری کردی که خودت را با آب توهه<sup>۱</sup> شستی و بخارهایش را فرو دادی. ولی باید کار مؤثرتری می‌کردی. باید به قسمت بالای سرت رنگ روکو می‌مالیدی تا این که کاملاً سرخ شود. آن وقت، بدی با باری

که از روحت برداشته بود نمی‌توانست خارج شود. بدی از همین جا خارج می‌شود، راه فرارش همین جا است. روکو راهش را می‌بندد. بدی وقتی که خودش را در داخل زندان یافت نیرویش را از دست می‌دهد و می‌میرد. داخل بدن مانند داخل خانه ما است. آیا شیطانهایی که وارد خانه می‌شوند روحها را نمی‌دزدند و از بلندترین نقطه، از راه بام، فرار نمی‌کنند؟ برای چه با آن همه دقت، شاخه‌ها را بالای خانه‌مان می‌بافیم؟ برای این که شیطانها نتوانند فرار کنند و روح کسانی را که خوابیده‌اند با خودشان ببرند. بدن هم همین‌طور است. تو به علت روحهایی که از دست داده بودی احساس ضعف می‌کردی. اما آنها دوباره به داخل تو برگشته‌اند و به این جهت است که تو این جایی. آنها حتماً با استفاده از غفلت کاماگاری‌های خود از کی‌ین تیباکوری فرار کرده‌اند. ناچار شده‌اند برگردند و تورا بجویند، مگر تو خانه آنها نیستی؟ و آنها تورا در آن جا، همان جا که بودی، در حال احتضار و رو به مرگ پیدا کرده‌اند. وارد پیکرت شده‌اند و تو دوباره زنده شده‌ای. اکنون در داخل تو، تمام ارواح تو دوباره جمع شده‌اند. اکنون همه آنها فقط یک روح درست می‌کنند.»

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

تاسورینچی کور، همان که در ساحل کاشی ریاری زندگی می‌کند، حالش خوب است. با آن که اغلب اوقات تقریباً هیچ چیز نمی‌بیند، می‌تواند زمین کشتزارش را پاک کند. او راه می‌رود. می‌گوید که حالا در عالم سرگیجه‌هایش چیزهای بیشتری می‌بیند تا موقعی که هنوز کور نشده بوده، شاید بخت به او رو آورده باشد. او این‌طور فکر می‌کند. به نحوی از همه چیز استفاده می‌کند که کوری‌اش برای خودش و اطرافیانش ناراحتی کمتری داشته باشد. آخرین پسرش، همان که آخرین باری که به دیدنش رفته بودم چهار دست و پا راه می‌رفت، رفته است. پایش را ماری گزیده بود. وقتی که متوجه شدند تاسورینچی جوشانده‌ای تهیه کرد، هر کاری که از دستش برمی‌آمد کرد تا او را نجات بدهد، اما وقت زیادی گذشته بود. رنگ پسر عوض شده بود، مثل هویتو<sup>۱</sup> سیاه شده بود و رفت.

ولی پدر و مادرش خوشحال بودند که او را یک بار دیگر می‌بینند.

این اتفاق این طور افتاد.

آنها پیش سری پیگاری رفتند و به او گفتند که با رفتن کودک خیلی ناراحت شده‌اند. از او خواهش کردند. به او می‌گفتند: «بگرد و بین به سر او چه آمده، در کدام دنیا است. از او بخواه که حتی برای یک بار هم که شده به دیدن ما بیاید.» سری پیگاری این کار را کرد. روح او در عالم سرگیجه به راهنمایی یک سانکاریته تا رود روحهای پاک، تا مشیانی سفر کرد. در آن جا کودک را یافت. سانکاریته‌ها او را شسته بودند، او بزرگ شده بود، خانه‌ای داشت و بزودی صاحب زنی هم می‌شد. سری پیگاری برای او تعریف کرده بود که پدر و مادرش چقدر غمگین هستند و او را قانع کرده بود که به این دنیا برگردد تا برای آخرین بار از آنها دیدن کند. او قول داده بود و به قولش عمل هم کرد.

تاسورینچی کور می‌گوید که ناگهان در خانه‌اش درکاشی‌ریاری جوانی که کوشمای نوبه تن داشت آشکار شد. با آن که بچه نبود و جوان تازه‌بالغی بود همه او را به جا آوردند. تاسورینچی کور او را از بوی عطرش شناخت. او در میان آنها نشست و یک لقمه مانیوک و چند قطره ماساتو خورد. ماجرای سفرش را از موقعی که روحش از قسمت بالای سرش از پیکرش گریخته بود برای آنها تعریف کرد. هوا تاریک بود ولی او توانسته بود مدخل غرقابی را که از راه آن وارد رود ارواح مرده می‌شوند به جا بیاورد. خود را به درون کامایاریا انداخته بود و روی آبهای سنگین شناور شده بود بی‌آن که فرو برود. نیازی نداشته که پاها یا دستهایش را تکان بدهد. جریان آب نقره‌ای، مثل تار عنکبوت، او را بکندی می‌برده. در اطرافش ارواح دیگری هم بودند که روی آبهای کامایاریا سفر می‌کردند، و این رود پهناوری بود که در سواحل آن صخره‌هایی شاید بریده‌تر از صخره‌های گران پونگو دیده می‌شد. بالاخره به جایی رسیده بود که آنها تقسیم می‌شوند و کسانی را که باید در گامائیرونی<sup>۱</sup> فرود بیابند به سوی پرتگاه آبشار خود و گردابها می‌برند تا در آن جا رنج بکشند. یک جریان آب،

دو دسته افراد را از هم جدا می‌کرد. پسر تاسورینچی کور با تسکین خاطر احساس کرده بود که آبها او را از پرتگاه دور می‌کنند؛ او احساس خوشبختی می‌کرد و می‌دانست که به اتفاق کسانی که از طریق رود مشیاری به سوی دنیای بالاتری، به سوی اینکیته<sup>۱</sup>، یعنی دنیای خورشید، بالا خواهند رفت در روی کامیاباریا به سفر ادامه خواهد داد. برای رسیدن به آن جا باز هم خیلی سفر کرده بود. ناگزیر شده بود پایان این زمین، اوستیاکه<sup>۲</sup>، جایی را که تمام رودها به آن می‌ریزند، طی کند. منطقه‌ای مردابی و پر از غول بود؛ کاشی ری، ماه، گاهی در آن فرود می‌آید تا بدکاری‌هایش را تدارک ببیند.

آنها صبر کردند تا آسمان از ابرها پاک شد و ستاره‌ها در آبهای شفاف منعکس شدند. آن وقت پسر تاسورینچی به اتفاق همسفرانش از مشیاری که نردبامی از اختران است بالا رفت تا به اینکیته رسید. سانکاریته‌ها به استقبالش آمدند و از او خوب پذیرایی کردند. او میوه‌های شیرین خورد که او را بزرگ کرد و آن وقت خانه‌ای را که باید در آن به سر می‌برد نشان دادند. حالا که به آن جا برمی‌گشت همسری هم برایش در نظر می‌گرفتند. به طوری که می‌گویند او در دنیای بالا راضی بود. مارگزیدگی رابه خاطر نمی‌آورد.

پدر و مادرش از او پرسیدند: «حسرت هیچ چیز این دنیا را نداری؟» چرا، چیزی. سعادت را که وقتی مادرش می‌خواست به او شیر بدهد احساس می‌کرد. کور کاشی ریاری برایم تعریف کرد که آن وقت جوان اجازه گرفت و به مادرش نزدیک شد و کوشمای او را با ظرافت تمام گشود و مثل موقعی که نوزاد بود به مک زدن سینه‌ها پرداخت. آیا شیری هم آمد؟ کسی چه می‌داند. ولی شاید او احساس سعادت کرده بود. او، راضی، از آنها خداحافظی کرد.

دو خواهر جوان همسر تاسورینچی هم رفته‌اند. یکی را پوناروناهایی که در جاده کاشی ریاری پیدا شده بودند به زور بردند و اورامجور کردند که برایشان غذا بپزد و تا وقتی که چندین بار ماه طلوع کرد از او به عنوان زن استفاده می‌کردند. دورانی بود

که او باید پاک می‌ماند، موهایش را بالا می‌زد، غذا نمی‌خورد، با کسی حرف نمی‌زد و شوهرش او را لمس نمی‌کرد. تاسورینچی گفت که او بابت اتفاقی که افتاده بود احساس شرم نمی‌کرده. ولی زن بابت سرنوشت خود عذاب می‌کشیده. می‌گفته: «ارزش آن را ندارم که کسی با من حرف بزند. حتی نمی‌دانم که ارزش آن را دارم که زندگی کنم یا نه.» شب که رسید او آهسته به ساحل رفت، با شاخه‌ها بسترش را درست کرد و یک خار چامبیرا به تنش فرو کرد. «تاسورینچی کور به من گفت: او به قدری غمگین بود که فکر می‌کردم این کار را بکند.» او را با دو کوشما پوشانده بودند تا لاشخورها او را نخورند، و بعد به جای این که سوار قایقی به دست آب بسپارند یا دفن کنند، او را از بالای درختی آویخته بودند. آن هم به نحوی بسیار عالمانه، زیرا استخوانهایش را اشعهٔ خورشید صبح و غروب لیسیده بود. تاسورینچی، محل را به من نشان داد و من تعجب کردم: «چقدر بلند است! چطور توانستی به آن جا برسی؟» جواب داد: «درست است که از چشم استفاده نمی‌کنم، اما برای بالا رفتن از درخت نیازی به چشم نیست، فقط به دست و پا نیاز دارم و دست و پای من هم هنوز قوی است.»

خواهر دیگر همسر تاسورینچی، کورکاشی ریاری، وقتی از مزرعهٔ مانیوک برمی‌گشت به سیلابرویی افتاده بود. تاسورینچی از او خواسته بود به تله‌هایی که در اطراف کشتزارها گذاشته بود و به طوری که خودش می‌گفت همیشه آگوتیها<sup>۱</sup> به آن می‌افتادند، سر بزنند. نیمروز می‌گذشت و از زن خبری نبود. برای یافتن او بیرون رفته بودند و او را در ته مسیل یافته بودند. زن، غلتیده بود و در آن افتاده بود، شاید لغزیده بود و شاید هم زیر پایش خالی شده بود. ولی من تعجب کردم. مسیل گودی نیست. هر کسی می‌تواند تا ته آن بپرد یا بغلند، اما کشته نمی‌شود. شاید او قبلاً مرده بوده و پیکر خالی و بدون روحش به ته مسیل غلتیده بوده. تاسورینچی، کورکاشی ریاری، گفت: «ما همیشه فکر می‌کردیم که این کوچولو بدون دلیل می‌رود.» او وقت خود را صرف زمزمهٔ ترانه‌هایی می‌کرده که هیچ‌کسی قبلاً آنها را نشنیده بوده. دچار

هیجانهای عجیبی می‌شده، از نقاط ناشناخته حرف می‌زده، و ظاهراً حیوانات، وقتی کسی در نزدیکی‌شان نبوده که گوش کند، او را از رازهایی آگاه می‌کرده‌اند. به عقیدهٔ تاسورینچی، اینها نشانه‌هایی است که ثابت می‌کند که شخص باید برود. او از سر شوخی می‌گفت: «حالا که این دو نفر رفته‌اند غذای بیشتری به ما می‌رسد، ما چه اقبال بلندی داریم.»

او به کوچکترین بچه‌هایش هم شکار کردن را یاد داده است. تمام روز، به علت این که امکان دارد اتفاقی برایش بیفتد آنها را به دنبال خود می‌کشید. از آنها خواست تمام چیزهایی را که یاد گرفته‌اند به من نشان دهند. درست است، آنها، حتی بچه‌هایی که بزحمت راه می‌روند، قادرند از کارد و کمان استفاده کنند. همین طور در گذاشتن تله و صید ماهی هم مهارت دارند. تاسورینچی به من گفت: «همان‌طور که می‌بینی آنها از لحاظ خوراکی کمبودی نخواهند داشت.» من از روحیهٔ او خوشم می‌آید. او مردی است که هیچ چیز باعث اندوهش نمی‌شود. چندین روز با او ماندم. به همراهش رفتم که قلاب بیندازد، تله بگذارد، به او کمک کردم که زمین مزرعه‌اش را پاک کند. او خم شده بود و کار می‌کرد، علفها را می‌کند، مثل این بود که چشمهایش می‌بیند. به تالابی که در آن ماهی سونگارو<sup>۱</sup> یافت می‌شود رفتیم، ولی چیزی صید نکردیم. شنیدن حرفهای من سیر نمی‌شد. مجبورم می‌کرد که همان داستانها را تکرار کنم. می‌گفت: «وقتی که بروی، چیزهایی را که حالا تعریف می‌کنی به نوبهٔ خود برای خودم نقل می‌کنم.»

می‌گفت: «مردمی که مثل ما کسانی را ندارند که حرف بزنند چه زندگی حقیری دارند. به علت چیزهایی که تو تعریف می‌کنی، مثل این است که هر اتفاق چندین بار روی داده است.» یکی از دخترانش را که موقع حرف زدن من خوابیده بود به تندی بیدار کرد و به او گفت: «بچه، گوش کن، این داستانها را تلف نکن. با شرارتهای کی‌ن تیاکوری آشنا شو. از مصیبت‌هایی که به سرمان آورده است و هنوز هم کاماگارینی‌هایش می‌توانند به سرمان بیاورند آگاه شو.»

حالا خیلی چیزها از کمی‌ن تیباکوری می‌دانیم که آنها قبلاً نمی‌دانسته‌اند. می‌دانیم که او دل و روده فراوانی دارد، درست مثل اینکیروی<sup>۱</sup> بچه قورباغه. می‌دانیم که او از ما، یعنی ماچینگگاها، بیزار است. چندین بار سعی کرده مارا نابود کند. می‌دانیم تمام بدیهایی را که وجود دارد، از ماشکوها گرفته تا زخم، اوبه وجود می‌آورد. صخره‌های نوک‌تیز، ابرهای تیره، باران، گِل و رنگین‌کمان را درست کرده. شپش، کک، شپشک، مار، افعی زهردار، موش و قورباغه را به وجود آورده. مگس، پشه، پشه‌آبی، خفاش، مورچه و لاشخور را به وجود آورده. گیاهانی را که می‌توانند پوست را بسوزانند و آنهایی را که قابل خوردن نیستند به وجود آورده؛ و خاکهای سرخی را که به درد خوردن کوزه می‌خورد ولی در آن مانیوک نمی‌روید. اینها را از زبان سری پیگاری در ساحل رود شیوانکورنی<sup>۲</sup> شنیده‌ام. از زبان کسی که درباره چیزها و کسانی که کمی‌ن تیباکوری به وجود آورده است شاید بهتر از همه خبر داشته باشد.

آن بار بیش از هر موقع دیگری نزدیک بود ما را نابود کند. دیگر دوران فراوانی نبود. وقت خون‌گیری از درختها هم نبود. به طوری که می‌گویند قبل از این و بعد از آن بود. یکی از کاماگارینی‌ها به صورت انسان آشکار شد و به انسانهایی که راه می‌روند گفت: «کسی که واقعاً به کمک نیاز دارد خورشید نیست. به عکس، کاشی‌ری یا ماه است.» با کلماتی که می‌توانست مردم را به فکر بیندازد دلیل می‌آورد. خورشید که این قدر قوی است آیا کسانی را که جرأت کنند و بی‌آن که مژه به هم بزنند مستقیماً به او نگاه کنند به گریه نمی‌اندازد؟ پس به چه کمکی نیاز دارد؟ این داستان که او می‌افند و دوباره بلند می‌شود فقط یک حیل است. به عکس، کاشی‌ری بانور ضعیف و نیکخواهش همیشه و در شرایط دشوار با تاریکیها مبارزه می‌کند. اگر ماه شبها نباشد و در آسمان مراقب نماند، تاریکی کامل و ظلمات سنگین خواهد شد: انسان به پرنگاه می‌افتد، پا روی افعی می‌گذارد و نمی‌تواند قایقش را پیدا کند یا برای کشت مانیوک یا شکار بیرون برود. در این صورت در یک جازندانی خواهد ماند و

ماشکوها می‌توانند او را محاصره کنند، با پیکان سوراخش کنند، سرش را ببرند و روحتش را بدزدند. اگر خورشید کاملاً می‌افتاد شاید کاملاً شب می‌شد. ولی تا وقتی که ماه باشد شب کاملاً تاریک نخواهد شد، نیمه تاریکی خواهد بود و زندگی ادامه پیدا می‌کند. پس آیا بهتر نیست که مردم به کاشی ری کمک کنند؟ آیا این برای آنها بهتر نیست؟ اگر این کار را می‌کردند روشنایی ماه با شدت بیشتری می‌درخشید، شب کمتر تاریک می‌شد، روشنای تاریکی بود و این روشنا تاریکی برای راه رفتن مناسب بود.

کسی که این چیزها را به انسانها می‌گفت شکل انسان داشت ولی کاماگارینی بود. یکی از آنهايي که توسط کی‌ین تیباکوری خلق شده بودند تا از هر سو بیایند و بذر بدبختی بپاشند. مردم، ابتدا او را نمی‌شناختند. هر چند که او در دل توفان شدیدی آمد، همان طور که همیشه شیطانکها به دهکده می‌رسند. شاید قبلاً مردم این را درک نمی‌کردند. اگر موقعی که خدای رعد می‌غرد و ستون آب به زمین می‌افتد کسی آشکار شود، چنین کسی انسان نیست، کاماگارینی است. حالا این را می‌دانیم. اما مردم آن موقع این را نمی‌دانستند. آنها مجاب شدند. عاداتشان را عوض کردند، تمام کارهایی را که روزها می‌کردند شبها انجام دادند و کارهایی را که شبها می‌کردند به روزها انداختند. فکر می‌کردند که به این ترتیب کاشی‌ری، یعنی ماه، بیشتر خواهد درخشید.

همین که خورشید چشم خود را در آسمان آشکار می‌کرد مردم به زیر سقفهایشان می‌رفتند، به هم می‌گفتند: «حالا وقت استراحت است»، «موقع روشن کردن آتش است»، «موقع نشستن است و گوش دادن به سخنان مردی که حرف می‌زند». آنها همین کار را هم می‌کردند: در آفتاب استراحت می‌کردند یا جمع می‌شدند تا به سخنان او که تا رسیدن شب حرف می‌زد گوش بدهند. آن وقت از رخوت بیرون می‌آمدند، می‌گفتند: «موقع زندگی کردن است». آنها شبها سفر می‌کردند، شبها شکار می‌کردند، شبها خانه‌هایشان را می‌ساختند و شبها درختهای جنگل را می‌انداختند و مزارع مانیوک خود را از علف و بوته پاک می‌کردند. آنها به این شیوه زندگی عادت کردند. به نحوی که در روشنایی روز نمی‌توانستند تحمل

کنند که در هوای آزاد باشند. حرارت خورشید پوستشان را می‌سوزاند و آتش چشم آن، کورشان می‌کند. به بدنشان دست می‌کشیدند و می‌گفتند: «نمی‌توانیم بینیم، نور شدید است، از آن متنفریم.» در عوض، شبها چشمانشان به تاریکی عادت کرده بود و آنها در آن به همان خوبی که شما و من در روشنایی روز می‌بینیم قادر به دیدن بودند. آنها می‌گفتند: «درست است، کاشی ری، ماه، بابت کمکی که به او می‌کنیم از ما متشکر است.» آنها دیگر خود را انسانهای روی زمین، کسانی که راه می‌روند، کسانی که حرف می‌زنند نمی‌خواندند. بلکه افراد ظلمت می‌نامیدند.

حتماً همه کارها رو به راه بود، شاید آنها راضی به نظر می‌رسیدند. زندگی بدون اشکال جریان داشت. آنها احساس آرامش می‌کردند. کسانی که می‌رفتند برمی‌گشتند، و هر چه که بود مردم کمبود غذا نداشتند. می‌گفتند: «کاری که کرده‌ایم نشان می‌دهد که عاقل بوده‌ایم.» اما به طوری که می‌گویند آنها در اشتباه بودند. عقلشان را از دست داده بودند. همه‌شان به کاماگارینی مبدل می‌شدند، اما فکرش را هم نمی‌کردند. تا این که حوادثی برایشان روی داد. تاسورینچی یک روز که بیدار شد دید دارای فلس شده است و در جایی هم که قبلاً پا بود، دم سبز شده است. گویی کاراچامای بزرگی بود. آری، همان ماهی که در آب و در خشکی زندگی می‌کند، همان که شنا می‌کند و راه می‌رود. بزحمت خود را کشید و وارد تالاب شد و با خستگی زمزمه کرد که زندگی در خشکی را نمی‌تواند تحمل کند زیرا در حسرت آب است. تاسورینچی بعد از چند بار طلوع ماه بیدار شد و دید که به جای دست، دارای بال شده است. جست کوچکی زد و آن وقت او را دیدند که بلند شد و بر فراز درختها ناپدید شد، مانند پرنده - مگسی پرواز می‌کرد. تاسورینچی صاحب خرطوم شد و بچه‌هایش که دیگر او را نمی‌شناختند گستاخانه فریاد زدند: «یک گراز وحشی، آن را بخوریم.» او کوشید به آنها بگوید چه کسی است ولی فقط خورخور و غرغر می‌کرد. ناگزیر شد سرعت بگیرد، با چهارپایی که خوب نمی‌توانست از آنها استفاده کند ناشیانه می‌دوید و افراد گرسنه‌ای هم پشت سرش می‌دویدند و تیر و سنگ به طرفش پرتاب می‌کردند و می‌گفتند: «بگیریم، شکارش کنیم.»

این سرزمین، بدون انسان ماند. برخی پرنده می‌شدند، برخی ماهی، بعضی‌ها لاک‌پشت می‌شدند و بعضی هم به صورت عنکبوت درمی‌آمدند و مثل کاماگارینی‌های شیطانک زندگی می‌کردند. آنهایی که باقی می‌ماندند هاج و واج از خود می‌پرسیدند: «چه به سر ما می‌آید، این چه مصیبتی است!» آنها کور و دستخوش وحشت بودند، متوجه نبودند. یک بار دیگر عقلشان را از دست داده بودند. ندبه و زاری می‌کردند: «بزودی از بین خواهیم رفت.» غمگین بودند. آنوقت در میان چنین تشویش‌خاطری، ماشکوها هم به سرشان ریختند و کشتار بزرگی راه انداختند. سر اغلبشان را بردند و زنهایشان را باخود بردند. به نظر می‌رسید که بلیه پایانی ندارد. آن وقت در عالم ناامیدی، یکی از آنها به فکر افتاد: «به ملاقات تاسورینچی برویم.»

او، سری پیگاری تقریباً پیری بود که تنهای تنها در ساحل رود تیمپیا، در پشت آبشار، زندگی می‌کرد. بی‌آن که حرفی بزند به سخنان آنها گوش داد. به محلی که آنها زندگی می‌کردند رفت. با چشمهای قی‌آلودش، فقر و بی‌نظمی حاکم بر جهان را دید. چند ماه روزه گرفت، ساکت ماند، حواسش را متمرکز کرد، فکر کرد. جوشانده‌هایی برای سرگیجه فراهم آورد. توتون سبز را در هاوانی سنگی نرم کرد، برگها را در الکی خرد کرد، آب ریخت و ظرف را روی آتش گذاشت تا بجوشد و جوشانده غلیظ شود و صداهای آروغ‌مانندی از آن برخیزد. ریشه آیمیا تواسکا را خرد کرد، شیره خاکستری رنگی از آن گرفت، آن را با جوشانده مخلوط کرد و گذاشت که سرد شود. آتش را خاموش کردند، خانه را با برگهای موزاحاطه کردند تا تاریکی کامل شود. سری پیگاری آنها را یکی بعد از دیگری دود داد و آواز خواند و آنها آواز او را تکرار کردند. سپس او همان‌طور آواز خوانان جوشانده‌هایش را برداشت. آنها با اضطراب منتظر بودند. او دسته برگهایش را تکان می‌داد و آواز می‌خواند. آنها نمی‌فهمیدند که او چه می‌گوید. بالاخره موقعی که او به صورت روح درآمد آنها شیخ او را دیدند که از دیرک مرکزی خانه بالا رفت و از راه بام، از همان جایی که شیطان روحها را می‌برد ناپدید شد. پس از لحظه‌ای مراجعت کرد. پیکر، پیکر خودش بود، اما خودش نبود، یک سانکاریته بود. با خشم، آنها را سرزنش کرد. به

خاطرشان آورد چه کسانی بوده‌اند، چه کرده‌اند، از وقتی که به راه افتاده‌اند چه قربانی‌هایی داده‌اند. آنها چطور توانسته بودند فریب تیرنگهای دشمن همیشگی‌شان را بخورند؟ چطور توانسته بودند به خاطر کاشی‌ری، ماه، به خورشید خیانت کنند؟ آنها با تغییر شیوه زندگی‌شان نظم جهان را به هم زده بودند، ارواح کسانی را که رفته بودند سرگردان کرده بودند. ارواح، در ظلمتی که آنها در آن در جنب و جوش بودند، خودشان را باز نمی‌شناختند، نمی‌دانستند که آیا همراه شده‌اند یا نه. به این جهت بود که آنها دچار بدبختی شده بودند. ارواح کسانی که می‌رفتند و برمی‌گشتند بر اثر تغییرها حاج و واج می‌شدند و دوباره می‌رفتند. آنها بی‌کس و کار در جنگلها سرگردان می‌شدند و در دل باد می‌نالدند. این پیکرها که به حال خود رها شده بودند تحت حمایت روح خود قرار نداشتند، و آن وقت کاماگارینی وارد روح آنها می‌شد تا فاسدشان کند؛ به این جهت بود که آنها صاحب فلس، پر، پوزه، چنگک و نیش می‌شدند. اما هنوز وقت باقی بود. فساد و ناپاکی را شیطانکی که با ظاهر انسانی در میان‌شان زندگی می‌کرد برای آنها آورده بود. آنها به قصد کشتن او رفتند. ولی کاماگارینی به اعماق جنگل گریخته بود. آن وقت آنها دریافتند. شرمنده، کارهایی را که در گذشته دور می‌کردند از سر گرفتند تا آن که دنیا و زندگی به صورتی که بود و باید می‌بود درآید. آنها متأثر و پشیمان، دوباره به راه افتادند. مگر نه آن که هر کس کاری را که مطابق دلخواهش است باید بکند؟ مگر کار دلخواه آنها راه رفتن و کمک به خورشید، برای این که دوباره برخیزد، نبود؟ آنها وظیفه‌شان را انجام دادند. آیا ما هم انجام می‌دهیم؟ راه می‌رویم؟ زندگی می‌کنیم؟

در میان تمام انواع کاماگارینی‌هایی که کی‌ین تیاکوری به وجود آورده است به طوری که می‌گویند بدترین آنها کاسیباره‌نینی<sup>۱</sup> است. او به اندازه بچه کوچکی است، اگر با کوشمای خاکستری‌رنگش در جایی آشکار شود یعنی این که در آن جا بیماری وجود دارد. او می‌خواهد بر روح بیمار دست پیدا کند و او را به کارهای شرارت‌بار ناگزیر کند. به این جهت است که یک لحظه هم نباید بیمار را تنها

گذاشت. یک غفلت جزئی کافی است تا کاسیباره نینی دیوانگی کند. تاسورینچی می‌گوید که این اتفاق برایش افتاده. تاسورینچی، همان که برگشته، همان که اکنون در ساحل رود کامیسه<sup>۱</sup> زندگی می‌کند. به عقیده او، یک کاسیباره نینی مسؤول اتفاقی است که در شیوان کورهنی برایش افتاده است و مردم آن جا هنوز هم با خشم آن را به یاد می‌آورند. به شزار کامیسه آ، که او خانه اش را در آن جا ساخته است رفتیم. وقتی مرا دید ترسید. تفنگش را برداشت. گفت: «آمده‌ای مرا بکشی؟ مواظب باش، بین چه چیزی در دست دارم.» خشمگین نبود، بلکه غمگین بود. او را آرام کردم. «به دیدنت آمده‌ام. و در صورتی که میل داشته باشی گوش کنی باتو حرف می‌زنم. و اگر ترجیح بدهی بروم، خواهم رفت.» ضمن آن که دو حصیر پهن می‌کرد جواب داد: «چطور نمی‌خواهم حرف بزنی؟ بیا، بیا، تمام غذایم را بخور. تمام مانیوکم را ببر. همه اش مال تو.» به تلخی شکوه کرد که نمی‌گذارند او به شیوان کورهنی برگردد. گفت وقتی به آن جا نزدیک می‌شود بستگان سابقش با تیر و سنگ از او استقبال می‌کنند و خطاب به او فریاد می‌زنند: «شیطان، شیطان لعنتی.»

بعلاوه از طیب جادوگری، از یک ماچیکاناری، تقاضا کرده‌اند که به او آسیب برساند. تاسورینچی او را هنگامی که شبی مخفیانه وارد خانه اش می‌شد تا یک تار مو یا چیز دیگری از او بدزد و از این راه بیماری یا مرگ هولناکی نصیب او کند غافلگیر کرد. او می‌توانست ماچیکاناری را به قتل برساند ولی فقط یک تیر هوایی شلیک کرده بود و او را گریزانده بود. به عقیده او این موضوع ثابت می‌کند که روح او دوباره منزه شده است. او می‌گوید: «درست نیست که به من این قدر کینه داشته باشند.» برایم تعریف کرد که در بالا دست رود به سراغ تاسورینچی رفته است و برای او غذا هدیه برده است. به او پیشنهاد کرده که برایش کشتار تازه‌ای درست کند، و در عوض او هر یک از دخترهایش را که خودش مایل باشد به زنی به او بدهد. تاسورینچی به او اهانت کرده: «بچه شیش، کثافت، حيله گر، چطور جرأت می‌کنی به این جا بیایی، الآن تو را می‌کشم» و قداره اش را کشیده.

گریه کنان از سرنوشتش نالید. گفت که این موضوع درست نیست که او یک کاسیاره‌نینی است که به صورت انسان درآمده. شاید زمانی، در گذشته، این طور بوده. اما اکنون او شبیه به هر یک از ماچیکنگ‌گاهای دیگر شیوان کوره‌نی است ولی به او اجازه نمی‌دهند که به آنها نزدیک شود. بدبختی او موقعی شروع شد که بیمار بود. آن موقع به قدری لاغر و ضعیف بود که نمی‌توانست از روی حصیرش بلند شود. حرف هم نمی‌توانست بزند: دهان باز می‌کرد ولی صدایش در نمی‌آمد. به طوری که می‌گویند با خودش فکر می‌کرده: «آیا ماهی می‌شوم؟» اما تمام اتفاقی‌هایی را که دور و برش در سایر خانه‌های شیوان کوره‌نی روی می‌داد می‌دید و می‌شنید. وقتی دید که در خانه‌شان همه دستبندها وزینت‌آلاتشان را از مچها، بازوها و قوزکهایشان جدا می‌کنند خیلی ترسید. می‌شنید که آنها می‌گویند: «او به زودی می‌میرد. اما پیش از آن که برود روحش، رگهایش را با خود از جا در می‌آورد و وقتی که ما خواب هستیم قسمتهایی از بدنمان را که دارای زیورآلات است با این رگها می‌بندد.» او می‌خواست آنها را آرام کند، به آنها بگوید که هرگز چنین کاری با آنها نخواهد کرد و در شرف مردن هم نیست. ولی صدایش در نمی‌آمد. بعد از آن بود که کاسیاره‌نینی را در زیر باران مشاهده کرد. در دهکده پرسه می‌زد و خود را معصوم نشان می‌داد. کودکی با کوشمای خاکستری رنگ بود و به نظر می‌رسید که سرگرمی‌اش این است که با دانه‌های تاتوله بازی کند و با تکان دادن دستهایش ادای پرواز مرغ مگس‌خوار را درآورد. تاسورینچی بلافاصله به فکر نیفتاد که ممکن است این بچه، شیطانکی باشد. به همین جهت وقتی خوبشاوندانش برای صید ماهی به سوی تالاب رفتند او نگران نشد. آن وقت کاسیاره‌نینی چون او را تنها دید به صورت مورچه‌ای درآمد و از راه سوراخ کوچک دماغ که انسان از آن شیرهٔ توتون را فرو می‌دهد وارد بدن او شد. او بلافاصله احساس کرد که بیماری‌اش درمان شده است، نیرویش برگشت، بدنش فربه شد. اما ضمناً نیروی محرکهٔ مقاومت‌ناپذیری در خود احساس کرد. بی‌آن که درنگی نشان دهد دوان دوان، فریادزنان، در حالی که مانند میمونی به سینه‌اش می‌کوبید شروع به آتش زدن خانه‌های شیوان کوره‌نی کرد. می‌گفت که خودش نبوده که این

کار را کرده، بلکه شیطانکی بوده که گاه‌را آتش می‌زده، مشعلها را به هر سو پرتاب می‌کرده، و از فرط سعادت می‌غریده و جست و خیز می‌کرده. تاسورینچی از آن هنگام صدای فریادهای طوطیها و حالت خفگی خودش را که در میان ابرهای دود حس می‌کرده، و در آن حال جلوی رویش، پشت سرش، در چپ و راستش، همه چیز آتش می‌گرفته، به خاطر دارد. اگر دیگران نرسیده بودند امروز دیگر از شیوان کوره‌نی اثری نبود. می‌گویند که او وقتی دید که دیگران می‌آیند از کاری که کرده بود پشیمان شد. با وحشت پا به فرار گذاشت و در این حال با خود می‌گفت: «چه اتفاقی برایم می‌افتد.» آنها می‌خواستند او را بکشند، سر در پی او گذاشته بودند و فریاد می‌زدند: «دیو، دیو».

اما به گفته تاسورینچی این ماجرای قدیمی است. شیطانکی را که شیوان کوره‌نی را به آتش کشیده، یکی از سری پیگاری‌های کوره‌نی مکیده است: او را از زیر بغل او بیرون کشیده و بعد هم قی کرده است. تاسورینچی خودش او را دیده: به شکل استخوان سفید کوچکی بوده. او می‌گوید که از آن موقع مثل من و هر کس دیگری نظیر شما شده است. از من پرسید: «چرا نمی‌گذارند در شیوان کوره‌نی زندگی کنیم؟» در جوابش گفتم: «برای این که به تو اعتماد ندارند. همه آنها روزی رابه خاطر می‌آورند که تو فقط برای این درمان شدی که خانه‌های آنها را بسوزانی. گذشته از این، آنها می‌دانند که تو در آن جا، در ساحل گران پونگو، در میان ویراکوچاها زندگی کرده‌ای.» زیرا این تاسورینچی کوشما به تن نداشت، پراهن و شلوار پوشیده بود. به من گفت: «آن جا، در میان آنها، احساس می‌کردم که یتیم هستم. خواب و خیال من، مراجعت به شیوان کوره‌نی بود. و حالا که این جا هستم پدر و مادرم هم سبب می‌شوند که احساس یتیم بودن داشته باشم. آیا باید همیشه این طور تنها و بی‌خانواده زندگی کنیم؟ تنها چیزی که میل دارم داشته باشم زنی است که برایم مانیوک کباب کند و از او صاحب فرزند شوم.»

برای مدتی که طی آن ماه سه بار طلوع کرد پیش او ماندم. او مرد عبوس و حواس‌پرتی است و گاهی با خودش حرف می‌زند. حتماً کسی که یک شیطان

## مردی که حرف می‌زند / ۷۵

کاسیباره‌تینی در بدنش زندگی کرده باشد نمی‌تواند دوباره همان آدم سابق شود. او به من گفت: «شاید آمدن تو به این جا و دیدار از من، مقدمه‌تغییری باشد. فکر می‌کنی کسانی که راه می‌روند مدتی دیگر به من اجازه بدهند که در کنار آنها راه بروم؟» در جوابش گفتم: «کسی چه می‌داند.» وقتی که از هم جدا می‌شدیم به من گفت: «چیزی غم‌انگیزتر از این نیست که کسی احساس کند که دیگر انسان نیست.» وقتی که در ساحل رود کامیسه آپیش می‌رفتم او را از دور دیدم. بالای تپه‌ای رفته بود و بانگاه مرا تعقیب می‌کرد. حالت تلخ و پریشانی‌اش را به خاطر می‌آوردم، اما دیگر او را نمی‌دیدم.

حداقل این چیزی است که آموخته‌ام.



۴

در سال ۱۹۵۸ به لطف دوستم روسیتا کورپانچو<sup>۱</sup> بود که با جنگل آمازون آشنا شدم. او در دانشگاه سان مارکوس کارهای نسبتاً نامعلومی می‌کرد و قدرت فراوانی داشت. همراه استادها سفر می‌کرد بی آن که یکی از آنها باشد. ولی تمام آنها با تقاضاهای او موافقت می‌کردند. درهای سازمان اداری که به نرمی روی پاشنه نمی‌چرخید، در سایه استعداد او باز می‌شد و هرگونه گرفتاری مربوط به کاغذبازی از میان می‌رفت.

روزی که در حیاط دانشکده ادبیات به او برخوردم به من گفت:

— برای سفری به مارانیون علیا که از طرف انستیتوی زبان‌شناسی برای یک زبان‌شناس مکزیکی ترتیب داده شده یک جای خالی وجود دارد. می‌خواهی بروی؟ من بالاخره به بورسی که آن قدر چشم‌طمع به آن دوخته بودم نایل شده بودم و قرار بود که ماه بعد عازم اسپانیا شوم. اما بی آن که یک ثانیه هم تردید نشان دهم پذیرفتم.

روسیتا اهل لوره<sup>۲</sup> است و انسان اگر توجه کند هنوز هم ته‌مانده لهجه شیرین و آهنگین شرقیها، یعنی ساکنان آمازونی پرو، را تشخیص می‌دهد. او حامی و عامل

1 . Rosita Corpancho

2 . Loreto

محرك استیتوی زبان‌شناسی تابستانی بود - و احتمالاً هنوز هم هست - و این مؤسسه که از چهل سال پیش در پرو دایر شده، موضوع بحثهای شدید بوده است. حالا که این سطور را می‌نویسم خوب می‌توانم درک کنم که بساطش را جمع کند و از این کشور برود. اما نه به این علت که آن را رانده باشند (در دوران دیکتاتوری ژنرال ولاسکو<sup>۱</sup> نزدیک بود این طور شود)؛ نه، بلکه به میل و اراده خودش، چون که فکر می‌کند مأموریتی را که این مؤسسه را به ایاریتا کوچا<sup>۲</sup>، پایگاه عملیاتی‌اش در ساحل اوکائالی<sup>۳</sup> تقریباً در ده کیلومتری پوکای پا<sup>۴</sup> کشانده بود و از آن جا عملاً تا تمام گوشه و کنارهای آمازونی گسترش یافته بود، انجام داده است.

مأموریت استیتو کدام است؟ دشمنانش در آن دست امپریالیسم امریکای شمالی را می‌بیند و می‌گویند که این امپریالیسم به بهانه پرداختن به تحقیقات علمی، به جاسوسی و کار نفوذ فرهنگی نوکلنیالیستی در میان سرخپوستان آمازونی مبادرت می‌ورزد. این اتهامها در درجه اول از جناح چپ ناشی می‌شود. ولی رقیبان به برخی جناحهای کلیسای کاتولیک - و اصولاً مبلغهای مذهبی جنگل - نیز تعلق دارند و اینها استیتو را متهم می‌کنند که فقط ملغمه‌ای از انجیلیون پروتستان است که ظاهر زبان‌شناسان را به خود گرفته‌اند. در میان انسان‌شناسان هم کسانی هستند که آن رامورد ملامت قرار می‌دهند که فرهنگهای بومی را به فساد می‌کشاند و می‌کوشد که آنها را غریب کند و به درون اقتصاد بازار بکشاند. چند محافظه‌کار هم به دلایل ناسیونالیستی و اسپانیایی، در مورد وجود استیتو در پرو، انتقاد به عمل می‌آورند. در میان این گروه اخیر، استاد و مدیر آن موقع مطالعاتم، پوراس بارنجه آ، متخصص تاریخ، بود که چون خبردار شد به این سفر خواهیم رفت برآیم به موعظه پرداخت: «مواظب باشید، این یانکیها سعی خواهند کرد که شما را بخرند.» برای او غیر قابل تحمل بود که به سبب خطای استیتو، سرخپوستان جنگل احتمالاً یاد بگیرند که انگلیسی حرف بزنند نه اسپانیایی.

۱. Vclasco، رئیس‌جمهور پرو از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۵.

2. Yarina Cocha

3. Ucayali

4. Pucallpa

دوستان مؤسسه، مانند روسیتاکورپانچو، به نام اصالت عمل از انستیتو دفاع می‌کردند. کار زبان‌شناسان - مطالعهٔ زبانها و لهجه‌های آمازونی، تنظیم فرهنگ لغات و دستور زبانهای قبایل مختلف - به کشور خدمت می‌کرد، گذشته از این، حداقل از لحاظ نظری، مورد تضمین وزارت آموزش بود و این وزارت باید طرحهای آن را تأیید می‌کرد و نیز از تمام موادی که انستیتو فراهم می‌آورد نسخه‌ای دریافت می‌داشت. تا وقتی که این وزارت یا دانشگاههای پرو برای دست زدن به چنین کاری اقدام لازم را به عمل نمی‌آوردند، در پرو کسی یا مرجعی باید این کار را می‌کرد. از طرفی، زیربنای انستیتوی آمازونی، با ناوگان هواپیماهای آبی<sup>۱</sup> و سیستم مخابراتی رادیویی‌اش بین پایگاه ایارینا کوچا و شبکهٔ زبان‌شناسانی که در قبایل زندگی می‌کردند، برای کشور مفید بود. زیرا استادان، کارمندان و نظامیان مناطق دور دست آمازونی غالباً، و البته همیشه هم نه در موارد بی‌نهایت فوری، از آنها استفاده می‌کردند.

بحث و جدل پایان نیافته است و البته هرگز هم پایان نخواهد یافت.

این سفر چند هفته‌ای که بخت یارم بود تا در آن شرکت داشته باشم چنان تأثیر شدیدی بر من گذاشت که بعد از بیست و هفت سال هنوز هم تمام جزئیاتش را کاملاً به خاطر می‌آورم و هنوز هم درباره‌اش می‌نویسم. اکنون، در فلورانس هم. ابتدا به ایارینا کوچا رفتیم تا با زبان‌شناسها بحث کنیم، بعد به جایی خیلی دورتر، در ناحیهٔ مارانیون علیا رفتیم و به این منظور از یک سلسله قصبه و دهکده گذشتیم که به دو قبیله از قوم خوارو<sup>۲</sup> تعلق داشتند: قبایل آگوارونا<sup>۳</sup> و اوامیسا<sup>۴</sup>. سپس تا دریاچهٔ مورونا<sup>۵</sup> بالا رفتیم تا شاپراها<sup>۶</sup> را ببینیم.

با یک هواپیمای آبی کوچک سفر می‌کردیم و در برخی نقاط با قایقهای محلی از میان گذرگاههای باریکی می‌گذشتیم که در زیر گیاهانی چنان درهم فرو رفته غرق

۱. Hydavion، هواپیمایی که می‌تواند روی آب بنشیند.

۲. Jivaro

۳. Aguaruna

۴. Huambisa

۵. Morona

۶. Shapra

شده بودند که در وسط روز انسان گمان می‌کرد شب است. قدرت و انزوای طبیعت - درختان بسیار بلند، سطوح آب صاف، رودهای ساکن و بی‌حرکت - یادآور جهانی بود که تازه متولد شده باشد، دست انسانها به دامنش نرسیده باشد، جهانی گیاهی و حیوانی. در عوض وقتی به قبایل می‌رسیدیم، دوران ماقبل تاریخ را لمس می‌کردیم. آن‌جا زندگی ابتدایی و کهن نیاکان دوردست وجود داشت: شکارچیان، کشتکاران، مردان مسلح به پیکان، کوچ‌نشینان، افراد غیرعقلایی، جادوگران، جان‌گرایان. آن‌جا هم پرو بود و فقط آن وقت بود که کاملاً بر این نکته وقوف یافتیم: دنیایی هنوز اهلی نشده، عصر حجر، فرهنگهای جادویی - مذهبی، چندهمسری، کوچک کردن کله‌ها (در یک دهکده شاپرا، در مورو ناکوچا<sup>۱</sup>، رئیس قبیله تاری ری<sup>۲</sup>، از طریق مترجم درباره فن پیچیده انباشتن و پختن که مستلزم این کار است بریمان توضیح داد.)، یعنی آغاز تاریخ بشری.

اطمینان دارم که در طول آن سفر مدام به شائول زوراتاس می‌اندیشیدم. همین‌طور با استادم پروفیسور ماتوس مار که جزو آن هیأت بودو از ابتدای سفر با او دوست شده بودم درباره شائول صحبت کردم. ماتوس مار برایم تعریف کرد که از شائول دعوت کرده که با ما بیاید ولی او نپذیرفته است و بشدت کار انستیتو را مورد سرزنش قرار داده است.

این سفر به من اجازه داد که خیرگی ماسکاریل در قبال این دیار و مردم آن را درک کنم و شدت تأثیری را که مسیر زندگی او را عوض کرده بود به حدس دریا بم. گذشته از این، تجربه‌ای ملموس برایم فراهم آورد که بسیاری از اختلاف‌نظرهایی را که بیشتر بر اثر مکاشفه نه شناخت واقعی از موضوع، درباره فرهنگهای آمازونی با شائول داشتم توجیه می‌کرد. چه توهمی بود که انسان بخواهد این قبایل را آن‌چنان که بودند، آن‌چنان که می‌زیستند، حفظ کند! در درجه اول امکان نداشت. تأثیرهای غربی و دورگه به همه این قبایل سرایت کرده بود، به برخی کندتر و به بعضی دیگر سریع‌تر. گذشته از این، آیا انسان باید آرزو می‌کرد که این حفظ‌واهی تحقق پیدا

کند؟ چه فایده‌ای داشت که این قبایل به زندگی به صورتی که داشتند و به صورتی که انسان‌شناسان قشری از نوع شائول می‌خواستند، ادامه دهند! بدوی‌گرایی، آنها را بیشتر قربانی بدترین محرومیتها و سنگدلی‌ها می‌کرد.

در دهکدهٔ اوراکوسا<sup>۱</sup> که به قبیلهٔ آگوارونا تعلق داشت و شب هنگام به آن رسیدیم از پنجرهٔ هواپیمای آبی همان منظرهٔ معمولی را دیدیم که هر بار که هواپیمایمان در ساحل قبیله‌ای می‌نشست مشاهده می‌کردیم: تمام اهالی دهکده، مرد و زن، نیمه‌برهنه و نیمه نقاشی شده با رنگهای تند، مجذوب سر و صدای موتور و چشم به دنبال حرکات هواپیما، در حالی که با دو دست به صورت و سینهٔ خود می‌کوبیدند (تا حشرات را برانند). اما در اوراکوسا، گذشته از این پیکرهای مس‌رنگ، پستانهای آویزان، کودکانی که شکمشان بر اثر انگل باد کرده بود، پوستهایی با خطوط سرخ و سیاه، منظره‌ای در انتظارمان بود که هرگز فراموش نکرده‌ام: مردی که تازه شکنجه‌اش داده بودند. او، خوم<sup>۲</sup>، کدخدای محل بود.

گروهی از سفیدپوستها و دورگه‌های سانتاماریا دهنیه‌وا<sup>۳</sup> - نمایندگی شرکتی خارجی در ساحل رود نیه‌وا، که ما وقتی نزد یک هیأت مذهبی کاتولیک جای گرفته بودیم به آن رفته بودیم - یک هفته پیش از ما به اوراکوسا آمده بود. تمام مقامات شهری و نیز یکی از نظامیان پادگان مرزی، جزو این گروه بودند. خوم به استقبال آنها آمد ولی آنها به ضرب فانوس پیشانی‌اش را شکافتند. بعد خانه‌های او را کوسا را آتش زدند، بومیانی را که توانستند بگیرند کتک زدند و به چندین زن تجاوز کردند. خوم را به سانتاماریا دهنیه‌وا بردند و در آن جا موی سرش را کوتاه کردند تا تحقیرش کنند. سپس در انتظار عموم شکنجه‌اش کردند. شلاقش زدند، با تخم مرغهای داغ زیر بغلش راسوزاندند و بعد هم او را از درختی بالا کشیدند، درست مانند ماهیهای پهن رود که وقتی بخوانند آیشان را بگیرند این کار را می‌کنند. بعد از آن که چند ساعت او را آن جا گذاشتند رهایش کردند و اجازه دادند که به دهکده برگردد.

علت مستقیم این وحشیگری حادثهٔ کوچکی بود که در اوراکوسا بین آگواروناها

1 . Urakusa

2 . Jumi

3 . Santa Maria de Niewa

و گروهی از سربازان که از آن جا می‌گذشتند روی داده بود. ولی دلیل ژرف و ریشه‌دار موضوع این بود که خوم کوشیده بود برای دهات آگوارونانشین مارانیون علیا یک شرکت تعاونی درست کند. کدخدای فردی با پشتکار و دارای ذهنی تند بود و زبان‌شناس انستیتو که در میان آگواروناها کار می‌کرد او را تشویق کرده بود که برای دیدن دوره‌ای به ایارینا کوچا برود تا معلمی دوزبانه شود. این برنامه‌ای بود که از طرف وزارت آموزش و با کمک انستیتوی زبان‌شناسی تدوین شده بود. آن دسته از افراد قبایل را، که مانند خوم، قادر به توسعه کار آموزش در قبیله خود تشخیص می‌دادند به ایارینا کوچا می‌بردند. در ایارینا کوچا آنها آموزشی - تصور می‌کنم نسبتاً مختصر - که زبان‌شناسها و سازمانهای پرویی مجاز دانسته بودند، می‌دیدند و این آموزش به آنها اجازه می‌داد افراد خود را به زبان خودشان باسواد کنند. بعد آنها را با مواد و مصالح آموزشی و عنوان مطمئن معلم دوزبانه به محل اصلی خود بازمی‌گرداندند.

برنامه به هدف خود - یعنی باسواد کردن بومیان آمازونی - نرسید ولی در مورد خوم نتیجه غیر قابل پیش‌بینی بود. گذر به ایارینا کوچا و تماس با «تمدن»، بر کدخدای اوراکوسا - به خودی خود یا به یاری معلمانش - آشکار کرد که او و یارانش به ناحق از طرف اربابهایی که با آنها معامله می‌کردند مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرند. اربابهای سفید یا دورگه آمازونی متناوباً به قبایل سر می‌زدند تا کائوچو و پوست حیواناتی را که داشتند از آنها بخرند. قیمت چیزهایی را که می‌خریدند خودشان تعیین می‌کردند و بهای آن را نیز به صورت کالا - قداره، قلاب ماهیگیری، لباس، تفنگ - که قیمت آنها را هم خودشان بنا بر هوس و میل خودشان تعیین می‌کردند می‌پرداختند. گذر خوم به ایارینا کوچا به او فهماند که اگر آگواروناها به جای فروش کالاهای خود به اربابها، زحمت بکشند و بروند کائوچو و پوستهای خودشان را در شهرها - مثلاً به شعبه‌های بانک رهنی - بفروشند در ازای این کالاها پول خیلی بیشتری می‌گیرند. ضمناً در آن جا می‌توانند کالاهایی را که اربابها به آنها می‌فروشند خیلی ارزان‌تر خریداری کنند.

کشف ارزش پول برای اوراکوسا غم‌انگیز بود. خوم به اربابها فهماند که در آینده با آنها معامله نخواهد کرد. این تصمیم برای ویراکوچاهای ساتاماریا دهنه‌وا که ما را آن قدر صمیمانه پذیرفته بودند، برای این سفیدها و دورگه‌های یتوا، نیمه باسوادها و پابرنه‌هایی که در آن شرایط تقریباً به اندازه قربانیان خود زندگی بی‌ثباتی داشتند، کاملاً به معنای ورشکستگی بود. بی‌رحمی‌های شدیدی که آنها نسبت به آگواروناها اعمال می‌کردند آنها را اثر و تمند نمی‌کرد، دقیقاً چیزی عایدشان می‌کرد که باقی بمانند. بهره‌برداری در این گوشه دنیا تقریباً به حد مادون انسانی رسیده بود. به این جهت بود که این لشکرکشی تنبیهی علیه اوراکوسا سازمان یافته بود و ضمن شکنجه خوم برایش بازگو کرده بودند: «تعاونی را فراموش کن.»

این اتفاق تازه افتاده بود. جراحات خوم هنوز چرک پس می‌داد. سوی سرش در نیامده بود. هنگامی که در فضای باز و بی‌درخت و آرام اوراکوسا این ماجرا را بر ایمن ترجمه می‌کردند - خوم بزحمت یک یا دو عبارت اسپانیایی بلغور می‌کرد - من با خودم فکر می‌کردم: «در این مورد باید با شائول صحبت کنم.» ماسکاریل در این باره به من چه می‌گفت؟ آیا می‌پذیرفت که در چنین موردی کار شایسته برای اوراکوسا و خوم این است که عقب نکشند، بلکه خیلی جلوتر هم بروند؟ یعنی تعاونی خود را دایر کنند، با شهرها به داد و ستد بپردازند، و از نظر اقتصادی و اجتماعی پیشرفت حاصل کنند، به نحوی که دیگر کاری را که «متمدنها» ساتاماریا دهنه‌وا به سر آنها آورده‌اند نتوان تکرار کرد. یا این که شائول به من می‌گفت که ابداً این طور نیست و راه حل واقعی این است که ویراکوچاها از آن جا بروند و بگذارند که اوراکوساها زندگی سنتی خودشان را از سر بگیرند؟ و این امری کاملاً بدور از واقعیت بود.

آن شب را ماتوس مار و من با بحث دربارهٔ ماجرای خوم و چیزهای نفرت‌انگیز مربوط به وضع ضعفاء و یتوایان دیارمان که این ماجرا از آن پرده برمی‌داشت گذرانیدیم. شیخ ناپیدا و خاموش شائول زوراتاس در گفت و گوی ما شرکت جست. ما هر دو دلمان می‌خواست که او در آن جا حضور می‌داشت، عقیده‌اش را می‌گفت و

بحث می‌کرد. ماتوس مار فکر می‌کرد که ماسکاریل بر ناکامیهای خوم تکیه خواهد کرد تا از نظریه خودش دفاع کند. آیا این امر ثابت نمی‌کرد که همزیستی غیرممکن است و به نحوی مقدر به سلطه ویراکوچاها بر بومیان و محور تدریجی و سیستماتیک ضعیف‌ترین فرهنگ‌ها بدل می‌شود؟ این میخوارگان وحشی سانتاماریاده‌نیه‌وا هرگز، در هیچ موردی، راه تجدد را بر اوراکوساها نمی‌گشودند، بلکه به عکس، راه خاموشی را بر آنها باز می‌کردند. «فرهنگ» اینها کمتر صلاحیت برتری یافتن داشت تا فرهنگ آگوارونا‌هایی که هر چند بدوی بودند توانسته بودند به اندازه کافی هنرها و شناخته‌های خود را توسعه دهند تا به همزیستی با آمازونی دست یابند. به دلایل قدمت، تاریخ و اخلاق، باید سلطه آنها بر این خطه به رسمیت شناخته می‌شد و غریبه‌ها و مزاحمان سانتاماریاده‌نیه‌وا از آن جا رانده می‌شدند.

من با ماتوس مار موافق نبودم؛ بیشتر فکر می‌کردم که ماجرای خوم شاید شائول را به ملاحظات عملی‌تری هدایت کند، او را به جایی بکشاند که به بدی کمتر رضایت دهد. آیا به نحو مسلم این احتمال وجود داشت که حکومت پرو، هر رنگی که داشت، با اعطای حق برون‌مرزی در مورد جنگل به قبایل موافقت کند؟ قطعاً نه. در این صورت آیا بهتر نیست که ویراکوچاها را عوض کرد و ناگزیرشان گرداند که با بومیان به گونه‌ای دیگر رفتار کنند؟

ما روی زمین می‌خوایم و درخانه‌ای اشباع شده از بوی کائوچو (آخر آن جا انبار اوراکوسا بود) و در میان نفسهای همراهمان و صداهای ناشناخته جنگل، هر دو در زیر یک پشه‌بند سر می‌کردیم. ماتوس مار و من در آن ایام در شوق و شور و افکار سوسیالیستی هم اشتراک نظر داشتیم و در خلال گفت‌وگویمان، مسلماً، روابط اجتماعی تولید که، مانند ترکه‌ای جادویی، به کار توجیه و حل تمام مسائل می‌آمد، آشکار می‌شد. مسأله اوراکوسا - مسأله تمام قبایل - را باید چون بخشی از مسأله عمومی که از ساختهای طبقاتی جامعه پرو مشتق می‌شد، در نظر می‌گرفتیم. سوسیالیسم وقتی مفهوم خدمت تمام مردم و نیز تحریص به کار را جایگزین فکر ثابت نفع اقتصادی - فایده فردی - می‌کرد و احساس همبستگی انسانی را وارد روابط

اجتماعی می‌کرد به همزیستی میان پروی متجدد و پروی بدوی که ماسکاریل آن را غیر ممکن و نامطلوب می‌دانست امکان وجود می‌بخشید. در پروی نو، که از علم مارکس و ماریاتگی<sup>۱</sup> الهام می‌گرفت، قبایل آمازونی به طور همزمان می‌توانستند متجدد شوند و نیز در داخل مجموعه‌ای از فرهنگها که تمدن آتی آنرا پدید می‌آورد، اصول سنت و عادات و آداب خود را حفظ کنند. آیا براستی عقیده داشتیم که سوسیالیسم دست‌نخوردگی فرهنگهای جادویی - مذهبی ما را تضمین خواهد کرد؟ آیا تاکنون دلایل کافی به دست نیامده بود که توسعه صنعتی، اعم از کاپیتالیستی یا کمونیستی، به نحوی مقدر نشانگر انهدام آنها به شمار می‌رود؟ آیا این قانون هولناک و بی‌رحم در جهان یک مورد استثنایی پیدا می‌کرد؟ وقتی خوب فکرش را می‌کردم - از چشم‌انداز ایام سپری شده و عمارت کلاه‌فرنگی فلورانس در تابستان - ما هم، به اندازه ماسکاریل و مدینه فاضله قدیمی و ضدتاریخی‌اش، غیر واقعی و رماتییک بودیم.

این گفت و گوی طولانی با ماتوس مار در زیر پشه‌بند و تماشای نوسان توده‌های تیره و آویخته از برگهای نخل بام که به نحوی مرموز در سپیده‌دم محو شدند - بعداً فهمیدیم که اینها صداها عنکبوتی بوده‌اند که می‌آمده‌اند تا به این طریق شبها در گرمای آتش خانه قوز کنند - یکی از تصاویر از بین نرفته‌ی این سفر به شمار می‌رود. تصویر دیگر: خاطره یک زندانی، فردی از قبیله دشمن بود که شاپراهای دریاچه مورونا آزادش گذاشته بودند و به او اجازه می‌دادند که با خیال راحت در دهکده در تردد باشد.

به عکس، سگ او در قفسی زندانی بود و تحت مراقبت شدید قرار داشت. قطعاً هم اسیر و هم ربایندگان او در مورد معنای این استعاره توافق نظر داشتند؛ در نظر آنها و نیز در نظر خود او، حیوانی که در قفس جای داشت مانع فرار زندانی می‌شد و او را با رشته‌ای محکم‌تر از زنجیر آهنی - با قدرت آیین، عقیده، جادو - به زندانبانهایش متصل می‌کرد. و تصویر آخر: حرفهای یاوه و توهمات که در تمام طول سفر ما به

دنبال ما می‌آمد و اینها همه دربارهٔ ماجراجویی رذل و اربابی فئودال، مردی ژاپنی به نام توشیا<sup>۱</sup> بوده که می‌گفتند در یکی از جزایر رود پاستازا<sup>۲</sup> و در میان حرمسرای از دختر بچه‌هایی که از تمام گوشه و کنارهای آمازونی دزدیده بود زندگی می‌کند.

اما بالاخره، از یاد نرفتنی‌ترین و پابرجاترین خاطرهٔ این سفر - خاطره‌ای که در این بعد از ظهر فلورانس تقریباً با همان شدت اشعهٔ خورشید تابستان توسکانا می‌سوزاند - مطمئناً چیزی است که از زبان یک زوج زبان‌شناس، یعنی زوج شنیل در ایارینا کوچا شنیدم. ابتدا به نظرم چنین رسید که برای نخستین بار است که دربارهٔ این قبیله چیزی می‌شنوم. اما خیلی زود متوجه شدم که این همان قبیله‌ای است که شائول در بسیاری از روایت‌هایش از آن یاد کرده است، همان قبیله‌ای است که او از همان نخستین سفرش به کیابامبا با آن تماس برقرار کرده است: قبیلهٔ ماچیگنگاها. اما صرف‌نظر از اسم، به نظر نمی‌رسید که این دو وجه اشتراک مهمی داشته باشند.

اندک اندک به دلیل این اختلاف تصاویر پی بردم. ماچیگنگاها - که بی‌آن که بخواهیم به ریز ارقام بپردازیم تعدادشان بین چهار تا پنج هزار نفر است - با آن که به یک قبیله تعلق داشتند به نحوی نه چندان یکسان با بقیهٔ پرو و نیز با خودشان دارای پیوند بودند. قومی پراکنده بودند. خط تقسیمی که لنگرگاه اصلی آن پونگو ده مائینیکی<sup>۳</sup> بود ماچیگنگاهای پراکنده در خط‌الرأسهای کوهستان مجاور سلسله جبال (منطقهٔ دارای شیب تندی که حضور سفیدها و دورگه‌ها در آن بسیار محسوس است) را از ماچیگنگاهای منطقهٔ شرقی، در آن سوی مدخل باریک بندر، جایی که دشت آمازونی آغاز می‌شود، جدا می‌کند. حادثهٔ جغرافیایی، این به هم فشردگی میان دو کوهستان، جایی که اوروبامبا آبهای کف کرده از گردابها و هیاهویش را پرحجم می‌کند، ماچیگنگاهای بالا را که با دنیای سفیدها و دورگه‌ها تماس داشتند و با روند فرهنگی کردن آشنا شده بودند از دیگر ماچیگنگاها که در بیشه‌های دشت پراکنده بودند و در جدایی تقریباً کامل به سر می‌بردند و شیوهٔ زندگی سنتی‌شان را کم و بیش دست‌نخورده حفظ می‌کردند، جدا می‌کرد. پیروان فرقهٔ دومینیکن، میسیون‌هایی در

1 . Tushia

2 . Pastaza

3 . Pongo de Mainiqui

میان آنها ایجاد کرده بودند - مانند چیرومیا<sup>۱</sup>، کوری‌بنی<sup>۲</sup> و پانتی‌کویو<sup>۳</sup> - و در این منطقه زمینهای ویراکوچاها هم قرار داشت که عده‌ای از ماچیگنگاه‌ها در آنها کار می‌کردند. آنها قلمروهای فیدل پره‌ئیرای معروف و دنیای ماچیگنگاهایی بود که یادآوریهای شائول به آنها برمی‌گشت: جایی که بیشتر از همه جا غریبی شده بود و در معرض خارج قرار داشت.

بخش دیگر جامعه - اما آیا در چنین وضعی می‌توان از یک جامعه سخن گفت؟ - که در خطهٔ عظیم حوزه‌های دو رود اوروبامبا و مادره ده دیوس پراکنده بود هنوز هم، در اواخر سالهای پنجاه، خود را بشدت جدا نگه می‌داشت و در برابر هرگونه ارتباط با سفیدها مقاومت نشان می‌داد. مبلغهای مذهبی دومینیکن به آنها نرسیده بودند و در آن هنگام در منطقه چیزی هم نبود که ویراکوچاها را به سوی خود بکشد. اما حتی همین بخش هم همگون نبود. در میان بدوی‌ترین ماچیگنگاه‌ها، گروهی کوچک، جناحی قدیمی‌تر، و مخالف بقیه وجود داشت. آنها «کوگا پاکوری‌ها»<sup>۴</sup> بودند. کوگا پاکوری‌ها در منطقه‌ای که دو شعبهٔ اوروبامبا - یعنی رودهای تیمپیا<sup>۵</sup> و تیکومپینیا<sup>۶</sup> - مشروبش می‌کنند به سر می‌بردند و به استثنای چند مرد که فقط ستر عورتی از بامبو داشتند بقیه‌شان کاملاً برهنه بودند، و به تمام کسانی که وارد خطهٔ آنها می‌شدند، ولو به همان قوم تعلق داشتند، حمله می‌کردند. مورد آنها، موردی استثنایی بود زیرا در مقام مقایسه با هر قبیلهٔ دیگری، ماچیگنگاه‌ها بنا بر سنت خود افراد صلح‌طلبی بودند. خلق و خوی آرام و آمیخته به فرمانبری‌شان، در دوران کائوچو، در دوران شکار بزرگ سرخپوستان برای تهیهٔ بازوی کار در مؤسسه‌های کائوچو - دورانی که قبیله به معنای واقع‌قتل‌عام شد و نزدیک بود وجودش محو شود - آنها را به قربانیان ممتاز بدل می‌کرد و به همین جهت هم بود که آنها در جنگ و گریزهای خود با دشمنان دیرینه‌شان، ایامینائواها و ماشکوها، همیشه مغلوب می‌شدند و نباید گفت که بخصوص ماشکوها به سبب حالت تهاجمی‌شان شهره بودند. زوج شنیل از

1 . Chirumbia

2 . Koribeni

3 . Ponticollo

4 . Kogapakori

5 . Timpia

6 . Tikompinia

همین ماجیگنگاهای استثنایی صحبت می‌کردند. آن دو از دو سال و نیم پیش می‌کوشیدند که از طرف ماجیگنگاها پذیرفته شوند و هنوز هم با بی‌اعتمادی و حتی مخالفت گروههایی که زوج توانسته بود با آنها تماس بگیرد مواجه می‌شدند.

هنگام غروب آفتاب، وقتی که دهان سرخ خورشید رفته رفته در پس درختها فرو می‌رود و سطح آبهای سبزفام در زیر آسمان نیلی که نخستین ستاره‌ها در آنها چشمک می‌زنند شعله‌ور می‌شود، ایارینا کوچا یکی از زیباترین مناظری را که در تمام طول زندگی دیده‌ام پیدا می‌کند. در ایوان یکی از خانه‌های چوبی نشسته بودیم و از روی شانه زوج شنیل، افق جنگل را که رفته رفته تیره می‌شد می‌نگریستیم. منظره از جمله فریبنده‌ترین مناظر بود. ولی گمان می‌کنم که همه‌مان احساس ناراحتی و افسردگی می‌کردیم. زیرا این زوج - هر دو نسبتاً جوان، با ظاهر ورزشکارها، ساده‌دل، قشری و پرشور که از ویژگیهای تمام زبان‌شناسان است - داستان غم‌انگیزی برایمان تعریف می‌کردند. حتی دوانسان‌شناس گروه - ماتوس مار و خوان کوماس<sup>۱</sup> مکزیکي - از آن همه عجز و بدبینی که به گفته زوج شنیل، جامعه درهم شکسته ماجیگنگاها در آن فرو رفته بود، دچار حیرت شده بودند. بنابر آن چه می‌شنیدیم این جامعه، بالقوه، در راه تلاشی شدن پیش می‌رفت.

در باره ماجیگنگاها تقریباً مطالعه‌ای به عمل نیامده بود؛ اگر کتاب کوچکی را که پدر روحانی‌ویسته ده سنی توگوئی<sup>۲</sup> در سال ۱۹۴۳ به چاپ رسانده بود مستثنا بدانیم، هیچ کار مردم‌شناختی جدی در این زمینه وجود نداشت. ماجیگنگاها به خانواده آراواک<sup>۳</sup> تعلق داشتند و کمی با کامپاهای حوزه رودهای انه<sup>۴</sup> و پره‌نه<sup>۵</sup> و گران پاخونال<sup>۶</sup> به اشتباه گرفته می‌شدند، زیرا زبانهای آنها ریشه‌های مشابهی داشت. اصل و منشاء آنها، کاملاً یک راز به شمار می‌آمد؛ هویتشان محو بود. از طرف اینکاها که آنها را به سوی غرب کوسکو می‌راندند ولی هرگز نتوانستند قلمرو جنگلی

1 . Juan Comas

2 . Vicente de Cenitogoya

3 . Arawak

4 . Ene

5 . Prene

6 . Gran Pajonal

آنان را اشغال کنند یا خود آنان را به فرمانبری ناگزیر کنند، به نحوی مبهم آنتی‌ها<sup>۱</sup> نام گرفته بودند و در شرح وقایع و روایتهای دوران استعمار، خودسرانه نامهایی به آنها داده شده بود - ماناریه‌ها<sup>۲</sup>، اوپاتاری‌ها<sup>۳</sup>، پیل کوزونه‌ها<sup>۴</sup> - تا آن که بالاخره در قرن نوزدهم، مسافران آنها را به نام واقعی‌شان خواندند. یکی از نخستین کسانی که از آنها حرف زده شارل وینه<sup>۵</sup> فرانسوی است که در سال ۱۸۸۰ «دوجسد ماجیگنگارا که بنا بر آیین روی رود رها کرده بودند» یافت، سرهای اجساد را برید و در مجموعه چیزهای نادری که در جنگل پروگرد آورده بود جای داد. آنها از دوران دیرین در حال حرکت بوده‌اند و محتمل به نظر می‌رسد که هرگز به صورت گروهی و اجتماعی زندگی نکرده‌اند. این امر که آنها متناوباً از طرف قبایل جنگ آزمودمتو<sup>۶</sup> و سفیدها - در دوران «تبه‌ها»: تب کائوچو، طلا، چوب گلی رنگ، استعمار زراعی<sup>۷</sup> - به سوی ناحیه‌هایی هر بار ناسالم‌تر و سترون‌تر کوچ داده می‌شده‌اند و این نواحی بقای گروههای انبوه را غیرممکن می‌گردانده‌اند، در تشدید تقسیم آنها به اجزاء کوچکتر مؤثر بوده است و فردگرایی تقریباً هرج و مرج طلبانه را در میان آنها توسعه داده است. حتی یک مرکز تجمع ماجیگنگا هم وجود نداشته است. آنها رئیس قبیله نداشتند و ظاهراً جز اقتدار پدر بر خانواده، با قدرتی آشنا نبوده‌اند. آنها به صورت واحدهای کوچک و حداکثر ده تا دوازده نفره در این محیط بسیار گسترده که تمام جنگلهای کوسکو و مادرده دیوس را در بر می‌گرفته پراکنده بوده‌اند. فقر ناحیه، این سلولهای انسانی را ناگزیر می‌کرده که مدام تغییر مکان دهند و بین خود فاصله‌های قابل ملاحظه‌ای بگذارند تا شکار بیش از حد به تحلیل نرود. بر اثر فرسایش و فقر زمین، آنها ناچار بوده‌اند که حداقل هر دو سال یک بار محل مزارع مانیوک خود را تغییر دهند.

بررسیهایی که شنیل‌ها دربارهٔ اساطیر و اعتقادات و عادات آنها به عمل آورده بودند سختی زندگی گذشته آنها را آشکار می‌کرد و بریده‌هایی از تاریخ آنها را

1 . Anti

2 . Manarie

3 . Opatari

4 . Pilcozone

5 . Charle Wiener

نشان می‌داد. آنها را تاسورینچی خدای خالق تمام چیزهایی که وجود دارد، پدید آورده بود و آنها فاقد نام خانوادگی بودند. نام آنها همیشه موقتی، نسبی و زودگذر بود. کسی که می‌آید یا می‌رود، شوهر زنی که تازه مرده، کسی که از قایق پیاده می‌شود، کسی که متولد شده، یا کسی که تیر می‌اندازد. زبان آنها فقط این ارقام را می‌پذیرفت: یک، دو، سه و چهار. تمام کمیت‌های دیگر با قید «خیلی» بیان می‌شد. برداشت آنها از بهشت ناچیز بود: محلی که در آن رودها ماهی داشتند و بیشه‌ها دارای جانورانی بودند که مناسب شکار کردن باشند. آنها زندگی کوچ‌نشین خود را به گذر ستارگان از افلاک پیوند می‌دادند. نمودار مرگ‌های ارادی در میان آنها در حد بسیار بالایی بود. شنیل‌ها برایمان چند موردی نقل کردند که خودشان دیده بودند ماچیگنگاها - مردها و زنهایی، اما در درجهٔ اول گروه اخیر - با فرو کردن خارهای جامبیرا در قلب یا در شقیقه‌های خود، یا با استفاده از نوشابه‌های سمی، خودکشی می‌کردند و این کار به دلایل پوچ و بی‌معنا صورت می‌گرفته است، مثلاً به دلیل نزاع، به دلیل آن که تیری به هدف اصابت نمی‌کرده، یا ملامتی که از ناحیهٔ یکی از افراد خانواده متوجه آنها شده بوده. یک دل‌تنگی بی‌معنا می‌توانسته ماچیگنگا را به خودکشی وادار کند. مثل این که ارادهٔ او به زندگی، غریزهٔ بقای او، به حداقل کاهش یافته باشد.

مختصرترین بیماریها برای آنها نحس بوده. آنها هم مانند بسیاری قبایل آمازونی از زکام هراس شدید داشته‌اند - عطسه در مقابل آنها همیشه موجب فرارشان می‌شده - اما برخلاف سایر قبایل وقتی بیمار می‌شده‌اند از معالجهٔ خود سر باز می‌زده‌اند. با کمترین سردرد، خونریزی، حادثه، خود را آمادهٔ مردن می‌کرده‌اند. از خوردن دارو یا مورد درمان قرار گرفتن خودداری می‌کرده‌اند. جوابشان این بوده: «چه فایده دارد. به هر حال باید رفت.» جادوگران یا درمان‌کنندگان آنها مورد مشورت قرار می‌گرفتند و از آنها خواسته می‌شد که به دفع ارواح خبیثه و ناراحتی‌های روح بپردازند؛ اما همین که اینها به صورت بیماریهای جسمی آشکار می‌شدند، آنها را کاملاً جبران‌ناپذیر می‌دانستند. در میان آنها، مشاهدهٔ فرد بیماری که برود و در کنار رود دراز بکشد و

منتظر مرگ خودبماند منظره‌ای بود که به طور وافر دیده می‌شد.

حساسیت و بی‌اعتمادی آنها نسبت به غریبه‌ها، درست مثل اعتقاد به جبر و کمرویی‌شان، بی‌نهایت بود. رنجهای وارده بر جامعه در دوران کائوچو، هنگامی که «عوامل تدارکاتی» مزارع یا سرخوستان قبایل دیگر - برای ادای دین خود به اربابها - اقدام به شکار ماچینگنگاه‌ها می‌کردند در اسطوره‌ها و افسانه‌های مربوط به این ماجرا، ماجرای که آنها خون‌گیری از درختان می‌خواندند، اثری از وحشت باقی گذاشته بود. شاید همان طور که یکی از مبلغهای مذهبی عضو فرقهٔ دومینیکن، پدر خوزه پیوآزا<sup>۱</sup> - نخستین کسی که در مورد زبان آنها به مطالعه پرداخته - تأیید می‌کند، براستی آنها آخرین بقایای تمدنی پان‌آمازونی (که احتمالاً نقشهای سنگی مرموز اوروبامبای علیا مورد تصدیق قرار می‌دهند) باشند، یعنی تمدنی که پس از برخورد با اینکاها، متحمل یک سلسله شکست شد تا به تدریج کارش به خاموشی کشید.

شینل‌ها رنج بردند تا توانستند نخستین تماسها را برقرار کنند. یک سال از نخستین کوشش‌ها گذشت تا شوهر موفق شد یک خانوادهٔ ماچینگنگا را حاضر کند که او را در میان خود بپذیرد. او این تجربهٔ ظریف را برایمان نقل کرد و از انتظار اضطراب‌آلود خود در بامدادی سخن گفت که در یکی از سرچشمه‌های تیمپا، کاملاً برهنه، به سوی خانه‌ای با دیوارهایی از پوست درخت و بامی از کاه پیش رفته بود، خانه‌ای که قبلاً سه بار در آن هدایایی گذاشته بود - بی‌آن که با کسی مواجه شود ولی پشت سر خود نگاههای ماچینگنگاهایی را که او را از بیشه‌های انبوه نظاره می‌کردند احساس کرده بود - و این بار می‌دید که پنج یا شش نفر ساکنان خانه نمی‌گریزند.

از آن پس زوج شینل - با هم یا هر کدام به تنهایی - توقعهای کوتاهی نزد خانواده‌های مختلف ماچینگنگاهای اوروبامبای علیا و شعبه‌های آن کرده بودند. در طول فصل خشک، هنگامی که ماچینگنگاه‌ها برای صید ماهی یا شکار می‌رفتند آنها نیز گروه‌ها را همراهی می‌کردند و نوارهایی ضبط کرده بودند که اجازه دادند ما هم گوش کنیم. سر و صدای شدید و پرطنین، با صداهایی که ناگهان نازک می‌شد و

گاهی هم با بی‌نظمی شدید حلقی، که بنا به گفتهٔ شنیل‌ها عبارت از آواز بود. آنها آوانویسی و ترجمهٔ یکی از این ترانه‌ها را که حاصل کار یکی از مبلغ‌های مذهبی دومینیکن در سالهای سی بود و شنیل‌ها همان را یک ربع قرن بعد در ساحل سپائوا<sup>۱</sup> شنیده بودند در اختیار داشتند. این متن، حالت روحی جامعه‌ای را که آنها برایشان توصیف کرده بودند به نحو قابل‌تحسینی تشریح می‌کرد. به طوری که از آن رونوشت برداشتم. از آن هنگام این نوشته را که آن را چهار تا کرده‌ام همچون طلسمی در گوشهٔ کیفم گذاشته‌ام و همه جا با خودم می‌برم. هنوز هم آن را با زحمت می‌توان خواند:

اومپا پوژیا کیه نا شینو شینو نکارینتسی

اندوه به من نگاه می‌کند

اومپا پوژیا کیه نا شینو شینو نکارینتسی

اندوه به من نگاه می‌کند

اوگاکیه نا کاباکو شی شی نو نکارینتسی

اندوه خیلی به من نگاه می‌کند

اوگاکیه نا کاباکو شی شی نو نکارینتسی

اندوه خیلی به من نگاه می‌کند

اوکی زاینستا تانا شی شی نو نکارینتسی

اندوه مرا خیلی خشمگین می‌کند

اوکی زاینستا تانا شی شی نو نکارینتسی

اندوه مرا خیلی خشمگین می‌کند

آماکیه نا تامپا تامپا تامپا

دَم هوا، باد، مرا آورده است

اوگارا تینگانا تامپا تامپا

باد هوا مرا بلند کرده است

اوکی زاینتساتانا شی شی نو نکارینتسی

اندوه مرا خیلی خشمگین می‌کند

اوکی زاینتساتانا شی شی نو نکارینتسی

اندوه مرا خیلی خشمگین می‌کند.

آما آنا تیومبا تامپیا تامپیا

دم هوا، باد، مرا آورده است

اونکی زاینتساتاتو شینونکا

اندوه خیلی به سئوهم می‌آورد

شی شی نو نکارینتسی

اندوه

آماکیه ناپوپپی ئنتی پوژی ئنتیما پوژی ئنتی

کرم کوچک، کرم، مرا آورده است

تامپیا تامپیا تامپیا

هوا، باد، هوا

شنیل‌ها با وجود شناخت کاملی که از زبان ماچیگنگاها داشتند بزحمت می‌توانستند بر ساخت آن تسلط یابند. زبانی قدیمی، با طنین لرزان و متصل بود که در آن تنها یک کلمه مرکب از بسیاری کلمات دیگر می‌توانست مبین اندیشه گسترده‌ای باشد.

خانم شنیل باردار بود. به این جهت بود که آنها در ایارینا کوچا به سر می‌بردند. همین که نخستین فرزند آنها متولد می‌شد زوج به اوروبامبا باز می‌گشت. آنها می‌گفتند که این کودک چه پسر باشد و چه دختر، در آن جا بزرگ خواهد شد و خیلی بهتر از آنها و شاید هم پیش از آنها بر زبان ماچیگنگاها تسلط خواهد یافت. شنیل‌ها مانند سایر زبان‌شناسان، فارغ‌التحصیل دانشگاه اوکلاهما بودند، اما در درجه اول آنها را هم مانند همکارانشان طرحی روحانی برمی‌انگیخت: ترویج کتاب مقدس. درست نمی‌دانم که آنها به کدام کلیسا تعلق داشتند، زیرا زبان‌شناسهای

انستیتو از کلیساهای گوناگون پیروی می‌کردند. قصد و نیتی که آنها را برمی‌انگیخت تا دربارهٔ فرهنگهای ابتدایی مطالعه کنند جنبهٔ مذهبی داشت: ترجمهٔ کتاب مقدس به این زبانها، تا این اقوام بتوانند مطابق ریتمها و زیر و بم موسیقی خودشان به کلام خدا گوش دهند. چنین بود طرحی که پروفیسور پیتر تاوونزند<sup>۱</sup> شخصیت جالب و آمیخته‌ای از مبلغان مذهبی و پیشتازان، دوست لازارو کارده‌ناس<sup>۲</sup> رئیس‌جمهور مکزیک، و صاحب‌کتابی راجع به او - را به تأسیس انستیتو واداشته بود، و چنین است قصد و نیتی که هنوز هم زبان‌شناسان را در کوشش صبورانه‌شان برمی‌انگیزد. منظرهٔ ایمان محکم و تزلزل‌ناپذیری که فردی را بر آن می‌دارد تا زندگی خودش را وقف آن کند و به نام آن تمام انواع فداکاریها را بپذیرد، همواره مرا به هیجان آورده و در عین حال ترسانده است، زیرا در چنین رفتاری هم قهرمانی رامی‌خوانم و هم تعصب را، هم نوع‌دوستی را و هم جنایت را. ولی در مورد زبان‌شناسهای انستیتو، در طول این سفر، باید بگویم که ایمان آنها به نظرم بی‌آزار رسید. هنوز هم آن زن جوان - و تقریباً بچه - را به خاطر می‌آورم که از سالها پیش در میان شاپراهای مورونا زندگی می‌کرد، و نیز خانواده‌ای را که در میان اوامیساها مستقر شده بود و فرزندانش - سفیدپوستهای کوچولو با موهای سرخ - کاملاً برهنه، در ساحل رود، همراه با پسر بچه‌های مس رنگ دهکده، در گِل راه می‌رفتند و مانند آنها تف به زمین می‌انداختند (اوامیساها موقع حرف زدن تف می‌اندازند تا نشان بدهند که راست می‌گویند. کسی که موقع حرف زدن تف نیندازد در نظر آنان دروغگو است).

واقعیت این است که وضع زندگی آنها در قبیله‌ها هر قدر هم که ابتدایی بود آنها از زیربنایی که از آنها حمایت می‌کرد بهره‌مند می‌شدند: هواپیما، رادیو، پزشکی، دارو. اما در وجود آنها اعتقاد ژرف و توان انطباق‌پذیری کم‌نظیری وجود داشت. زبان‌شناسهایی که ما دیده بودیم در میان قبایل مستقر شده‌اند، هر چند لباس به تن داشتند در حالی که میزبانهایشان نیمه‌برهنه بودند، باز هم تقریباً مانند بومیها زندگی می‌کردند: در کلبه‌های مشابه یا تقریباً در هوای آزاد، در زیر سرپناهی شکننده و

1 . Peter Townsend

2 . Lazaro Cardenas

آسیب‌پذیر، و شریک کم‌خوری و رژیم سخت بومیان. در آنها استعداد ماجراجویی - کشش مرزها - که در ذهنیت امریکای شمالی فراوان یافت می‌شود و وجه مشترک افرادی با ویژگی و حرفه‌های کاملاً متفاوت است، وجود داشت. شنیل‌ها خیلی جوان بودند، تازه ازدواج کرده بودند، و بنابراین چه به ما می‌گفتند، حضور خود در آمازونی را، نه همچون چیزی موقت، بلکه چون تعهدی حیاتی و قطعی در نظر می‌گرفتند.

آن چه آنها در بارهٔ ماچینگنگاها نقل کردند در تمام مدت سفرمان در مارانیون علیا مرا تسخیر کرد. این موضوعی بود که می‌خواستم درباره‌اش با شائول صحبت کنم؛ نیاز داشتم که انتقادها و اظهارنظرهای او را دربارهٔ شنیل‌ها بشنوم. از طرفی، او حتماً متعجب هم می‌شد؛ زیرا متن این ترانه را از بر کرده بودم و می‌خواستم آن را به زبان ماچینگنگاها برایش بخوانم. بهت و حیرت او را، قاه قاه خندهٔ صمیمانه‌اش را در نظر مجسم می‌کردم...

قبیله‌هایی که در ساحل مارانیون علیا و موروناکوچا از آنها دیدن کردیم با قبایل اوروبامبا و مادده دیوس خیلی فرق داشتند. آگواروناها، تماس با بقیهٔ پرو را حفظ کرده بودند و برخی از دهکده‌هایشان با روند اختلاط دو نژاد که آشکارا به چشم می‌خورد آشنایی داشتند. شاپراها جدا افتاده‌تر بودند و تا گذشتهٔ خیلی نزدیک - بخصوص به علت این که کله‌ها را کوچک می‌کردند - به خشونت مشهور بودند، اما هیچ یک از نشانه‌های دلسردی و کوفتگی روحی که شنیل‌ها در مورد ماچینگنگاها توصیف می‌کردند در آنها نبود.

وقتی به یاریناکوچا برگشتیم تا از آن جا به لیما مراجعت کنیم شب دیگری را هم با زبان‌شناسها گذراندیم. یک جلسهٔ کار بود که در خلال آن زبان‌شناسها از ماتوس مار و خوان کوماس دربارهٔ برداشتهایشان از سفر سؤال کردند. در پایان جلسه از ادوین شنیل پرسیدم که آیا باعث زحمتش نخواهد بود که چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنیم. مرا به خانه‌شان برد. همسرش برایم چای درست کرد. آنها در یکی از آخرین خانه‌های زندگی می‌کردند، جایی که انستیتو پایان می‌یافت و جنگل آغاز می‌شد. جیرجیرهای

منظم، هماهنگ و موزون حشرات خارج، همچون موسیقی متن گفت‌وگوی ما بود که مدتی طول کشید و خانم شنیل هم دقیقاً در آن شرکت جست. هم او بود که با من دربارهٔ آفرینش گیتی رودخانه‌وار ماچینگنگاها صحبت کرد و گفت که در این آفرینش، راه شیری، همان رود مشیارنی<sup>۱</sup> است و از طریق همان رود است که خدایان بی‌شمار و فرشتگان کوچک از معبد خود به زمین فرود می‌آیند و نیز ارواح مردگان به بهشت پرواز می‌کنند. از آنها پرسیدم که آیا از خانواده‌هایی که با آنها زندگی کرده بودند عکسی دارند. گفتند که نه. ولی چندین شیء متعلق به ماچینگنگاها را به من نشان دادند. چند تنبک و طبل بزرگ از پوست میمون، فلوت‌هایی از نی و نوعی فلوت مرکب از نیهای کوچک که با الیاف گیاهی به هم متصل بودند و هنگامی که انسان زیر لب پایین می‌دمد گامی از اصوات، از بی‌نهایت زیر تا بم عمیق از آنها برمی‌خاست. از برگ‌های نی که به صورت تسمه‌های باریک بریده شده بودند و مانند سبدهای کوچک به هم بافته شده بودند صافی‌هایی ساخته بودند و از آنها برای صاف کردن مانیوکی که برای تهیهٔ ماساتو به کار می‌بردند استفاده می‌شد. گردن آویزها و کدو‌هایی که به عنوان ابزار موسیقی به کار می‌رفت، دندانها و استخوانها. دستبندها و حلقه‌های مخصوص قوزکها. تاجهایی از پرهای طوطی، اواکامائو، توکان و اوکو<sup>۲</sup>، که در میان طوقهایی چوبی جای گرفته بودند. کمانها، نوک پیکان‌هایی ساخته شده از سنگ و شاخهایی پر از زهر کوراره<sup>۳</sup> برای سمی کردن پیکانها، و رنگهای مخصوص خالکوبی. شنیل‌ها روی مقوا طرح‌هایی کشیده بودند و این طرحها، تصویرهایی را که ماچینگنگاها روی بدن و صورتشان نقاشی می‌کردند نشان می‌دادند. آنها اشکال هندسی بودند، برخی از آنها خیلی ساده بودند و برخی دیگر مانند دهلیزهای تو در توی مه گرفته؛ آنها برایم توضیح دادند که از این نقشها بسته به شرایط مختلف و نیز وضع خود شخص استفاده می‌شود. کار آنها این بود که بخت مساعد را متوجه شخص کنند و سرنوشت شوم را دفع گردانند. برخی از نقوش مناسب افراد معجود بود، برخی مخصوص افراد مآهل، برخی برای رفتن به شکار، و در مورد برخی هم آنها فکر

1 . Meshiareni

2 . Hocco

3 . Curare

روشنی نداشتند. نمادگرایی ماچیگنگا بی‌نهایت ظریف بود. نقشی بود - دو خط به شکل صلیب در داخل یک نیمدایره - که ظاهراً افرادی که رو به مرگ بودند از آن استفاده می‌کردند.

بالاخره هنگامی که در خلال صحبت به دنیال بهانه‌ای می‌گشتم که خداحافظی کنم به طور غیر مترقبه موضوعی پیدا شد که با فاصله بسیار تمام موضوعات دیگر آن شب را پشت سر گذاشت و مطمئناً انگیزه‌ای شد که به سبب آن بعدها تمام مدت اقامتم در فلورانس را، نه چندان به دانه، ماکیاول و هنر رنسانس، بلکه به درآمیختن خاطرات و تصاویر این ماجرا، اختصاص دادم. نمی‌دانم این اتفاق چطور افتاد. سؤالهای بسیاری از آنها می‌کردم و برخی از آنها به جادوگران و درمان‌کنندگان ماچیگنگا مربوط می‌شد (اینها دو دسته بودند: سودبخش‌ها یا سری‌پیگاری‌ها و ماچیکاناری‌ها یا آنهایی که دارای تأثیر بد بودند). فکر می‌کنم که ماجرا از این جا شروع شد. شاید هم در لحظه‌ای که از آنها درباره اسطوره‌ها، افسانه‌ها و داستانهایی که آنها در خلال سفرهایشان توانسته بودند جمع کنند سؤال می‌کردم، تداعی معانی صورت گرفت. آنها درباره کارهای جادوگری سری پیگاری‌ها و ماچیکاناری‌ها چیز زیادی نمی‌دانستند، جز این که هر دو دسته مانند جادوگران قبیله‌های دیگر از توتون، آثیاثواسکا و سایر گیاهان توهم آور - مثلاً پوست کوبونوئیری<sup>۱</sup> - در جلساتی که خودشان سرگیجه می‌نامیدند ولی کم و بیش همان مست شدن بر اثر ماساتو بود، استفاده می‌کردند. ماچیگنگاها طبیعتاً افرادی بشدت پرحرف بودند، منابع اطلاعاتی خوبی به شمار می‌رفتند، ولی شنیل‌ها نخواستند در مورد جادوگرها خیلی پافشاری نشان دهند، چون می‌ترسیدند که حساسیت آنها را برانگیزند.

ناگهان خانم شنیل در حالی که با تردید به شوهرش رو می‌کرد گفت:

- خوب، اما گذشته از سری پیگاری و ماچیکاناری، در میان آنها شخصیت عجیبی هم وجود دارد که ظاهراً نه درمان‌کننده است و نه رهبر مذهبی. خوب، شاید اندکی از ویژگیهای هر یک از این را داشته باشد، همین طور نیست، ادوین؟

آقای شنیل که او هم تردید پیدا کرده بودو صدایی خشک، طولانی، حلقی و سوت‌وار از لبهایش بلند می‌شد گفت:

— آه! منظورت چیز است... (ساکت ماند و به دنبال کلمه مناسب گشت) چطور می‌توان ترجمه‌اش کرد؟

زن پلکهایش را روی هم آورد و دست‌گرفته کرده‌اش را به دهان برد. او موطلایی بود، چشمهایی کاملاً آبی داشت و بر لبهای بسیار نازکش طرح لبخند کودکانه‌ای خوانده می‌شد. بالاخره شوهرش گفت:

— شاید قصه گو، به عبارت بهتر، سخن‌پرداز یا حرف‌اف.

و بار دیگر همان صدای عجیبی از لبهایش بلند شد: صدایی خشک، سوت‌مانند، ممتد. لبخندی زد:

— بله. فکر می‌کنم نزدیک‌ترین ترجمه‌اش این باشد: مردی که حرف می‌زند. آنها هرگز هیچ یک از این مردان را ندیده بودند. به علت احتیاط و خویشتن‌داری پرتوقشان - از ترس این که ماچینگنگاها را خشمگین کنند - هرگز از میزبانهایشان در باره این مرد که در میان ماچینگنگاها حرف می‌زند توضیح مبسوطی نخواسته بودند، آنها در باره این که جويا شوند فقط یکی از آنها وجود دارد یا چندین نفر، و یا حتی این که آنها موجودات ملموس و حاضر نیستند - هر چند که خودشان این فرض را رد می‌کردند - و مانند کسی‌ین تیا کوری، خالق دیوها و خالق همه چیزهای مسموم و غیرقابل خوردن، دارای جنبه افسانه‌ای هستند، به تجاهل پرداخته بودند. تمام اطلاعاتی که آنها داشتند این بود که در جمع ماچینگنگاها از این «مرد» همیشه با احترام خارق‌العاده یاد می‌شد و هر بار که کسی در برابر شنیل‌ها به او اشاره‌ای کرده بود، دیگران موضوع صحبت را عوض کرده بودند. اما شنیل‌ها فکر نمی‌کردند که صحبت از او جزو ممنوعیتها باشد. چون واقعیت این است که این کلمه مشهور غالباً از دهانشان می‌پرید، و این امر ظاهراً نشان می‌داد که «حرف‌اف» همیشه ذهن آنها را به خود مشغول می‌دارد. آیا او رئیس یا مشیر و مشار تمام جامعه بود؟ نه، به نظر نمی‌رسید که او بر این مجمع‌الجزایر دور از ساحل و بسیار پراکنده که عبارت از جامعه ماچینگنگا بود قدرت

خاصی اعمال کند. ضمناً این جامعه عاری از اقتدار بود. در این مورد شنیل‌ها کمترین شکمی نداشتند. ماچیگنگاها فقط وقتی از کدخداها و رؤسا فرمان برده بودند که ویراکوچاها آنها را به ماچیگنگاها تحمیل کرده بودند، همان طور که در مراکز تجمع کوچک کوری‌بنی و چیرومبیا که از طرف اعضای فرقهٔ دومینیکن سازمان یافته بودند، یا در دوران مزارع و کشتزارهای کائوچو، هنگامی که اربابها یکی از آنها را برای نظارت بهتر بر کار آنها برمی‌گزیدند چنین اقدامی صورت گرفته بود. شاید «حراف» نوعی قدرت روحی اعمال می‌کرد، شاید برخی اعمال مذهبی را به جا می‌آورد. اما در عبارتی که از دهان کسی می‌پرید یا پاسخی که دیگری می‌داد اشاره‌هایی بود که از آنها چنین برمی‌آمد که ظاهراً نقش حراف در درجهٔ اول همان چیزی است که از نامش برمی‌آید: حرف زدن.

خانم شنیل، چند ماه پیش، در ساحل کومپرو شیاتو<sup>۱</sup> تجربهٔ عجیبی پیدا کرده بود. در فاصلهٔ یک شب تا صبح، اعضای یک خانوادهٔ ماچیگنگا که او با آنها زندگی می‌کرد - هشت نفر: دو پیرمرد، یک مرد بزرگسال، چهار زن و یک دختر بچه - ناپدید شده بودند بی‌آن که کمترین توضیحی بدهند. خانم شنیل از این بابت خیلی تعجب کرده بود، زیرا پیش از آن هرگز چنین حادثه‌ای روی نداده بود. چند روز بعد این هشت نفر به همان نحو اسرارآمیزی که رفته بودند برگشتند. آنها کجا رفته بودند؟ دختر بچه گفت: «برای شنیدن سخنان مردی که حرف می‌زند.» معنای عبارت روشن بود ولی خانم شنیل نتوانست چیز بیشتری بفهمد چون کسی چیزی اضافه نکرد و خودش هم جرأت نکرد که اصرار کند. اما در روزهای بعد، هشت ماچیگنگا بی‌نهایت برانگیخته به نظر می‌رسیدند و مدام بیچ‌بیچ می‌کردند. و خانم شنیل وقتی آنها را می‌دید که غرق در گفت و گوهای خصوصی هستند می‌دانست که آنها از مردی که حرف می‌زند یاد می‌کنند.

شنیل‌ها با خود فرضها کرده بودند، کوشیده بودند از موضوع سر در بیاورند. مردی که حرف می‌زند حتماً چیزی از مقولهٔ پیکهای جامعه بود. اینها حتماً کسانی

بوند که در خطهٔ پهنآوری که ماچینگنگها در آن پراکنده بودند از دهکده‌ای به دهکده‌ای دیگر می‌رفتند، کارهایی را که گروهی انجام می‌دادند برای دیگران نقل می‌کردند، آنها را متقابلاً از حوادث، ماجراها و بینواییهای این دسته از برادرانشان که آنها بندرت می‌دیدند یا اصلاً نمی‌دیدند آگاه می‌کردند. نامشان از هویشان خبر می‌داد. آنها حرف می‌زدند، دهان آنها، بند وبست و رشتهٔ پیوند جامعه‌ای بود که مبارزه برای بقا ناگزیرش کرده بود تجزیه شود، در هر سو پراکنده شود. به یاری حرفها، پدران و مادران خانواده از حال فرزندان خود، برادران از احوال خواهران خود، باخبر می‌شدند و به یاری آنها همه از مرگ و میرها، تولدها و سایر حوادث مربوط به قبیله اطلاع حاصل می‌کردند.

آقای شنیل گفت:

— موضوع دیگری هم در بین است. احساس می‌کنم که حراف فقط خبرهای تازه را نمی‌آورد. او از گذشته هم خبر می‌دهد. احتمالاً حافظهٔ جامعه هم به شمار می‌رود. او احتمالاً کاری قابل مقایسه با نقش شاعران و معرکه‌گیران قرون وسطی دارد.

خانم شنیل حرف او را قطع کرد تا برایم تصریح کند که روشن کردن این امر کاری دشوار است. نظام و ساخت فعلها، پیچیده و فریبنده بود، از جملهٔ علل یکی این که براحتی گذشته و حال را با هم درمی‌آمیخت. همان‌طور که کلمهٔ «خیلی» - توبائیتی<sup>۱</sup> - برای بیان تمام ارقام بالاتر از عدد چهار به کار می‌رفت، کلمهٔ «حالا» هم اغلب به معنای دیروز و نیز امروز بود و فعلی که مربوط به زمان حال بود غالباً برای نشان دادن اعمال گذشته هم به کار می‌رفت. مثل این بود که فقط آینده برای آنها چیزی بود که آشکارا حدودش مشخص شده بود. گفت و گوی ما به زبان‌شناسی کشیده شد و با نمونه‌های فراوانی پایان یافت که آنها در مورد تداخل سرگرم‌کننده و نگرانی‌بخش گونه‌ای حرف زدن که در آن گذشته و حال تفاوتی بس ناچیز با هم داشتند برایم ذکر کردند.

چقدر برایم هیجان‌آور بود فکر این موجود، فکر موجوداتی که به نحوی

خستگی ناپذیر، جنگلهای ناسالم شرق کوسکو و مادره ده دیوس را روزها و هفته‌ها زیر پا می‌گذاشتند، ماجراهای گروهی از ماجیگنگاها را می‌آوردند و برای گروههای دیگر نقل می‌کردند، به هر یک از اعضای قبیله یادآوری می‌کردند که دیگران زنده‌اند، برغم فواصل بسیاری که آنها را از هم جدا می‌کند آنها یک جامعه پدید می‌آورند و دارای یک سنت، عقاید، اجداد، مصائب و مقداری شادبهای مشترک هستند، و باز چقدر برایم هیجان‌آور بود تصویر قزار و شاید افسانه‌ای این مردان «حزاف» که به بهانه ساده و خیلی قدیمی - کار، ضرورت، خرده جنون بشری - نقل داستان، شیر و رشته ارتباطی بودند که از ماجیگنگاها یک جامعه و قومی از افراد همبسته و دارای ارتباط می‌ساخت. وقتی به آنها می‌اندیشم باز هم به هیجان می‌آیم و حتی در این ساعت، در این جا، هنگامی که این سطور را در کافه استروتزی واقع در بخش قدیمی فلورانس، در گرمای شدید ژوئیه، می‌نویسم باز هم احساس مورمور می‌کنم.

ماسکاریل گفت:

— چرا احساس مورمور بکنی؟ چه چیز تو را این قدر به هیجان می‌آورد؟ این مردهایی که حرف می‌زنند چه خصوصیتی دارند؟  
— واقعاً چرا آن شب نمی‌توانستم فکر را از بابت آنها خلاص کنم.  
به فکر رسید که بگویم:

— آنها دلیل ملموسی هستند که نقل داستان می‌تواند چیزی بیش از تفریح ساده باشد. چیزی قدیمی که حتی وجود قومی به آن وابسته است. شاید همین امر باشد که این همه بر من اثر گذاشته است. ماسکاریل انسان همیشه نمی‌تواند بداند چرا مسائل او را به هیجان می‌آورند. آنها بر تار و پودی پنهانی اثر می‌گذارند و دیگر کار تمام است.

شائول شروع به خنده کرد و با دست به شانه‌ام کوبید. من با او جدی حرف زده بودم ولی او آن را به شوخی می‌گرفت. سرخورده، گویی که این نزدیکی از ارزش کنجکاوی من کاسته باشد، بانگ برداشت:

— خیلی خوب! چیزی که توجه تو را جلب کرده همان جنبهٔ ادبی موضوع است. خیلی خوب! برای خودت خیالبافی نکن. فراموش نکن که کسانی که ماجرای این ناقلان داستانها را برایت تعریف کرده‌اند یانکی هستند. ماجرا به صورتی که آنها می‌بینند نباید باشد. به تو اطمینان می‌دهم که یانکیها کمتر از مبلغهای مذهبی از عالم ماچیگنگاها سر درمی‌آورند.

در یکی از بارهای کوچک خیابان اسپانیا بودیم ونان جزغاله دار می‌خوردیم. از بازگشت من از آمازونی چند روزی می‌گذشت. پس از مراجعت، هر چه در دانشگاه به دنبال او گشتم و در لاسترلا برایش پیغام گذاشتم نتوانستم اوراملاقات کنم. و می‌ترسیدم ناگزیر شوم به اروپا بروم بی آن که با شاتول خداحافظی کرده باشم، تا آن که یک روز پیش از پرواز به صوب مادرید، در ایستگاه اتوبوسی در نبش خیابان اسپانیا به او برخوردیم. به آن بار کوچک رفتیم و او گفت که در آن جا مرا به شام خداحافظی که عبارت از ساندویچ جزغاله و آبجوی خنک است دعوت می‌کند و خاطرهٔ اینها در تمام مدت اقامتم در اروپا همراه من خواهد بود. خاطره‌ای که در من ماند بیشتر خاطرهٔ جوایهای طفره‌آمیز او و بی‌اعتنایی غیرقابل درک او در قبال موضوع حرفهای ماچیگنگا بود، در حالی که من گمان می‌کردم در او شوق و شور شدیدی برمی‌انگیزد. آیا این بی‌اعتنایی واقعی بود؟ مطمئناً نه. من اکنون می‌دانم که او وانمود می‌کرد که توجهی به این موضوع ندارد و هنگامی که در زیر امواج سؤالهای من تأکید می‌ورزید که هرگز کمترین چیزی دربارهٔ مردانی که حرف می‌زنند نشنیده است، دروغ می‌گفته.

حافظه، دام مطلق است: تصحیح می‌کند، گذشته را در پیوند با زمان حال، ماهرانه اصلاح می‌کند. بارها و بارها کوشیده‌ام که گفت و گوی اوت ۱۹۵۸ خودم و دوستم شاتول زوراتاس را در آن دخمهٔ واقع در خیابان اسپانیا و دارای میزهای لن و صندلیهای شکسته به خاطر بیاورم، به نحوی که اکنون از هیچ بابت اطمینان ندارم مگر شاید از بابت ماه گرفتگی بزرگش که به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر مشتریها را متوجه خود می‌کرد، و بابت موهای سرخ و آشفته‌اش، پیراهن فلانل و دارای چهارخانه‌های

سرخ و آبی‌اش و کفشهای زمختش که مخصوص آدمهایی بود که اهل پیاده‌روی هستند.

ولی حافظه‌ام نمی‌تواند سخنان تند ماسکاریل علیه انستیتوی زبان‌شناسی تابستانی را که گویی بعد از بیست و هفت سال هنوز هم می‌شنوم به طور کامل از نو بسازد، و نیز ناتوان از بازسازی حیرت من در قبال خشم نهفته در سخنان او است. آن روز دانستم که شاتول فرشته‌خو هم مانند تمام مردم می‌تواند تسلیم خشمهایی شود که بنا به گفتهٔ دوستان ماچیگنگایش می‌توانند تعادل دنیا را به هم بزنند. برای این که بکوشم حواس او را متوجه موضوعی دیگر کنم این نکته را به او گوشزد کردم:

— ماسکاریل، با این بحران عصبی است دنیا را به هم می‌ریزی.

ولی به سخنانم توجهی نشان نداد:

— اینها، این زبان‌شناسان انجیلی تو، بدترند. اینها در میان قبایل جا خوش می‌کنند تا آنها را از داخل خراب کنند، درست مثل کرم. در داخل ذهن آنها، در اعتقادهای آنها، در ضمیر نیمه‌آگاه آنها، در ریشه‌های رفتاری آنها. دیگران فضای حیاتی آنها را می‌بلعند و آنها را مورد استثمار قرار می‌دهند، یا آنها را به سوی خطه‌های داخلی کشور می‌رانند. در بدترین موارد آنها را جسماً نابود می‌کنند. اما زبان‌شناسهای تو دقیق‌تر کار می‌کنند، می‌خواهند که اینها را به نحو دیگری بکشند. با ترجمهٔ کتاب مقدس به زبان ماچیگنگایی، در این مورد چه می‌گویی؟

او را بقدری از خود بی‌خود دیدم که بحث نکردم. چندین بار ضمن شنیدن حرفهای او، زبانم را گاز گرفتم تا مخالف او حرفی نزنم. می‌دانستم که در مورد شاتول زوراتاس، ایرادهای وارده بر انستیتو نه ناشی از سبکسری است و نه از پیشداوریهای سیاسی مایه می‌گیرد، و این ایرادها هر قدر هم قابل بحث بود باز نظرگاهی را منعکس می‌کرد که درباره‌اش عمیقاً تفکر صورت گرفته بود و حس شده بود. از چه رو کار انستیتو به نظر او زیان‌آورتر از کار دومینیکهای ریشو و راهبه‌های اسپانیایی گیابامبا، کوری‌بنی و چیرومیا بود؟

ناگزیر شد پس از کمی تأخیر پاسخ بدهد، چون زنی که خدمت می‌کرد بر دیگر

بانان جزغاله‌دار رسید. زن پس از آن که بشقاب را روی میز گذاشت لحظه‌ای درنگ کرد تا ماه‌گرفتگی شاتول را تماشا کند، خیره شده بود. وقتی به طرف آشپزخانه برمی‌گشت دیدم که صلیبی رسم کرد.

بالاخره شاتول با لحنی تمسخرآمیز و باز هم با تب و تاب جواب داد:

— اشتباه می‌کنی، زیان‌آورتر به نظرم نمی‌رسد. طبعاً آنها هم خیال دارند روحها را بدزدند. ولی مبلغهای مذهبی را جنگل بلعیده است، درست مثل شخصیت آرتورو کووا<sup>۱</sup> در کتاب «بلعنده» نوشته خوزه اوستاسیو ریویرا<sup>۲</sup>. طی سفرت آنها را ندیدی؟ از فرط گرسنگی نیمه‌جان شده‌اند، گذشته از این عده‌شان هم خیلی کم است. خوشبختانه آنها در چنان وضع بدی به سر می‌برند که دیگر قادر نیستند کسی را پیرو انجیل کنند. دورافتادگی بر روحیه آموزش مذهبی غلبه می‌کند. جنگل، چنگالهای آنها را جویده است، عزیزم. با وضعی که کلیسای کاتولیک پیدا کرده، بزودی در خود لیما هم دیگر کشیشی یافت نخواهد شد. در مورد آمازونی دیگر چه بگویم. اما زبان‌شناسها دارای طبیعت دیگری بودند. یک قدرت اقتصادی پشت سرشان قرار داشت و دارای یکی از کارآمدترین سازمانهای تدارکاتی به‌دند. و این سازمان بدون کمترین شک به آنها اجازه می‌داد که مذهب خود را، ارزشهای خود را، فرهنگ خود را معمول گردانند. یاد گرفتن زبانهای بومی، چه حقه‌بازهایی! آخر چرا؟ برای این که سرخپوستهای آمازونی را به غریبهای خوب، به افراد خوب متجدد، به سرمایه‌دارهای خوب، به مسیحیهای خوب پیرواصلاح مذهبی بدل کنند؟ حتی این هم نه. فقط برای این که فرهنگهای آنها، خدایان آنها، نهادهای آنها را از نقشه جهان محو کنند و حتی خواب آنها را به فساد بکشانند. همان کاری که با سرخپوستان و دیگران در آن جا، در کشور خودشان، کرده‌اند. آیا آنها به دنبال همین وضع برای هموطنان جنگل‌نشین ما می‌گردند؟ برای این که آنها مانند بومیان امریکای شمالی شوند؟ برای این که خدمتکار شوند و کفشهای ویراکوچاها را واگس بزنند؟

1 . Arturo Cova

۲ . Jose Eustasio Rivera ، رجل سیاسی و نویسنده کلمبیایی (۱۹۲۸ - ۱۸۸۹).

متوجه شد که سه مرد سر میز مجاور به علت این که ماه گرفتگی و خشم و خروشش نظر آنها را به خود جلب کرده ساکت شده‌اند تا به حرفهای او گوش بدهند و آن وقت مکئی کرد. به نیمهٔ سالم صورتش خون دویده بود؛ دهانش نیمه‌باز بود و لب برجستهٔ زیرین می‌لرزید. بی‌آن که نیازی داشته باشم بلند شدم و به دستشویی رفتم، زیرا فکر می‌کردم که غیبت من او را آرام خواهد کرد. همان زن خدمتکار، سر راهم، صدایش را پایین آورد و پرسید که آیا چیزی که روی صورت دوستم قرار دارد خطرناک است. نجواکنان گفتم که نه، و آن چیز فقط ماه گرفتگی است، درست مثل همان که روی بازوی خودتان است، خانم. بیچ‌کنان گفتم: «پسرک بیچاره، دیدنش آدم را ناراحت می‌کند.» به سر میز برگشتم و ماسکاریل ضمن آن که لیوانش را بلند می‌کرد کوشید لبخند بزند:

— به سلامتی تو، جانم. ببخش که از کوره در رفتم.

در حقیقت او آرام نگرفته بود، حس می‌کردم اعصابش کش آمده، نزدیک است بار دیگر از جا در برود. به او گفتم که حالتش شعری را به خاطر می‌آورد و به زبان ماجیگنگایی قسمتهایی از ترانهٔ اندوه را که به خاطر می‌آوردم برایش خواندم. موفق شدم که برای یک لحظه لبخند به لبهایش بیاورم. با تمسخر گفتم:

— با کمی لهجهٔ کالیفرنایی به زبان ماجیگنگایی حرف می‌زنی. دارم فکر می‌کنم

چرا؟

اما یک لحظه بعد در بارهٔ موضوعی که خونسش را به جوش می‌آورد پافشاری نشان داد. بی‌آن که خودم بخواهم در اعماق وجودش چیزی را به تکان درآورده بودم که او را مضطرب و آزرده‌خاطر می‌کرد. بی‌وقفه، مثل این که جلوی نفسش را بگیرد حرف زد.

تا آن زمان کسی موفق نشده بود، ولی شاید این بار زبان‌شناسها از پیش می‌بردند. دیگران در طول چهارصد، پانصد سال کوشش، ناکام مانده بودند. آنها این قبیله‌های کوچک را که مورد تحقیر هم قرار می‌دادند هرگز نتوانسته بودند رام و مطیع خود کنند. بدون شک این موضوع را در وقایعی که پیش پوراس بارنچه آفیش می‌کردم

باید خواننده باشم، درست است، جانم؟ هر بار که اینکهاها بر ضد آنتی سوئیو<sup>۱</sup> سلاح به دست می‌گرفتند این اتفاق برایشان می‌افتاد. بخصوص در توپاک یوپانکی<sup>۲</sup>، آیا این را نخوانده بودم؟ چطور جنگجویانش در جنگل نابود شده بودند، چطور آنتی‌ها از لای دست این جنگجویان می‌گریختند. حتی یکی از آنها را نتوانسته بودند مطیع کنند، و آن وقت متمدنهای کوسکو شروع به تحقیر آنها کرده بودند. از این رو بود که این کلمات نامناسب را به زبان بومیهای پرو بر ضد سرخوستان آمازونی ساخته بودند: وحشی، فاسد. اما وقتی که قلمرو تائوان تین سوئیو<sup>۳</sup> ناگزیر شد با تمدن مقتدرتری مواجه شود چه بر سرش آمد؟ حداقل، وحشیان آنتی سوئیو به همان وضعی که بودند باقی ماندند، نه؟ آیا اسپانیاییها بیش از اینکهاها توفیق یافتند؟ آیا تمام لشکرکشی‌های آنها به جنگل آمازونی به شکست مطلق نینجامیده بود؟ آنها وقتی که می‌توانستند بر بومیان دست یابند آنها را به قتل می‌رساندند ولی این اتفاق بندرت روی می‌داد. هزاران سرباز، ماجراجو، فراری، مبلغ مذهبی، که در فاصله سالهای ۱۵۰۰ تا ۱۸۰۰ عازم شرق شدند آیا تصادفاً توفیق یافتند که حتی یک قبیله را وارد تمدن بسیار برجسته مسیحی و غربی بکنند؟ آیا اینها برای من هیچ معنایی نداشت؟

در جواب او گفتم:

– ماسکاریل، بهتر است بگویی برای تو چه معنایی دارد.

با ملایمت، مثل این که بالاخره رفته رفته آرام می‌شد، گفتم:

– معنایشان این است که این فرهنگها را باید محترم بشمارند. و یگانه نحوه محترم شمردن آنها، نزدیک نشدن به آنها است. دست نزدن به ترکیب آنها است. فرهنگ ما خیلی قوی، خیلی تهاجمی است. هر چیزی را که لمس کند می‌بلعد. باید این فرهنگها را به حال خود بگذارد. آیا آنها کاملاً نشان نداده‌اند که حق دارند به همان صورتی که هستند باقی بمانند؟

در حالی که مسخره‌اش می‌کردم گفتم:

– تو بی‌نهایت بومی‌گرا هستی. دقیقاً مثل بومی‌گراهای سالهای سی. درست مثل

پروفسور لوئیس والکارسل<sup>۱</sup> موقعی که جوان بود، موقعی که می‌گفت تمام کلیساها و صومعه‌های استعماری را، چون معرف جنبه‌های ضدپروئی بودند، باید خراب کنند. به عبارت دیگر آیا باید تاوان تین سوئیو را دوباره زنده کرد؟ و نیز قربانی کردن انسانها را، شمارش به کمک گره‌ها را، سوراخ کردن مجسمه‌ها به یاری کاردهای سنگی را؟ ماسکاریل، جالب است که آخرین فرد بومی‌گرای پرو، یهودی باشد. در جوابم گفت:

— بلی! یک نفر یهودی بهتر از دیگران سلاح در اختیار دارد که از حق حیات فرهنگی که در اقلیت قرار دارند دفاع کند. بالاخره، همان طور که پیرمرد می‌گوید مسأله بوراها<sup>۲</sup>، شاپراها، و پیروها، همان مسأله ما از سه هزار سال پیش است. آیا او این حرف را به همین صورت زد؟ حداقل از چیزی که به من می‌گفت فکری با چنین معنایی می‌شد استنتاج کرد؟ مطمئن نیستم. شاید صرفاً پرت و پلاهایی است که بعداً تخیل من آن را ساخته باشد. شائول اهل اجرای مراسم مذهبی نبود، حتی اعتقاد هم نداشت، بارها از زبان خودش شنیده بودم که فقط برای آن که باعث نویدی دُن سالومون نشود به کنیسه می‌رود. از طرفی، این اشتراک سطحی یا عمقی برابستی وجود داشت. آیا این که او در خانه‌شان، در مدرسه، در کنیسه، در تماسهای اجتناب‌ناپذیر با سایر اعضای جامعه‌شان درباره تعقیب، آزار، پراکندگی، مساعی فرهنگی قوی‌تر برای غلبه بر ایمان، زبان و عادات قوم یهود، داستانها شنیده بود، و قوم یهود هم به قیمت فداکاریهای سنگین در برابر این کوششها مقاومت به خرج داده بود، آیا همه اینها، حداقل تا حدودی حرص و سماجت شائول را در دفاع از زندگی پروئیهایی که در عصر حجر می‌زیستند توجه نمی‌کرد؟

— نه، من یکی از بومی‌گرایهای سالهای سی نیستم. آنها می‌خواستند تاوان تین سوئیو را دوباره مستقر کنند؛ در حالی که من خیلی خوب می‌دانم که اخلاف اینکاها نمی‌توانند به عقب برگردند. آنها راهی جز این ندارند که جزئی از کل شوند. این غربی شدن که در نیمه راه مانده است باید شتاب بگیرد و هر چه زودتر هم، بهتر. بعد

از این وضع برای آنها بهتر خواهد شد. خوب می‌بینی که اهل رؤیای مدینه فاضله نیستیم. اما به عکس، در آمازونی وضع فرق می‌کند. آشفتنگی بزرگ ناشی از تجاوزی که اینکاها را به قومی خوابگرد و برده مبدل کرده است هنوز در آن جا روی نموده. آنها را به ستوه آورده‌ایم، اما آنها مغلوب نشده‌اند. و ما اکنون بخوبی می‌دانیم چه کار بی‌رحمانه‌ای است که ترقی را برای قومی ابتدایی ببریم و بخواهیم که این قوم را متجدد کنیم. خیلی ساده، این یعنی پایان دادن به کار آنها. نباید مرتکب این جنایت شویم. باید آنها را با پیکانهایشان، پرهایشان و برهنگی‌شان باقی بگذاریم. اگر به آنها نزدیک شوی، اگر آنها را با احترام، با کمی علاقه، مورد ملاحظه قرار دهی، متوجه می‌شوی که وحشی یا عقب‌مانده خواندن آنها کار عادلانه‌ای نیست. برای محیطی که در آن به سر می‌برند، برای شرایطی که در آن زندگی می‌کنند، فرهنگ خودشان کافی است. گذشته از این، آنها از چیزهایی که ما از یاد برده‌ایم، شناختی عمیق و دقیق دارند. مثلاً از رابطه انسان و طبیعت. انسان و درخت، انسان و پرنده، انسان و رود، انسان و زمین، انسان و آسمان. همین طور، از انسان و خدا. ما حتی نمی‌دانیم که هماهنگی میان آنها و این چیزها یعنی چه، زیرا آن را برای همیشه در هم شکسته‌ایم.

این را مطمئناً خود او گفت. بدون شک نه با همین کلمات. اما به نحوی که به این شکل می‌توان بازنویسی کرد. آیا او از خدا حرف زد؟ بلی، اطمینان دارم که نام خدا را بر زبان آورد، چون به خاطر می‌آورم که، حیرت‌زده از گفته او، پرسیدم که آیا حالا باید اعتقاد هم پیدا کنیم؟

او که سر به زیر انداخته بود چیزی نگفت. زنبور بزرگی، خودش را به دیوارهای سیاه کافه می‌زد. زن خدمتکار از پشت بار چشم از ماسکاریل بر نمی‌داشت. شائول وقتی سر بلند کرد ناراحت به نظر می‌رسید. صدایش بم تر شده بود:

— بلی! جانم، دیگر نمی‌دانم که آیا اعتقاد دارم یا نه. این یکی از مسائل فرهنگ بسیار پیشرفته ما است. این فرهنگ، خدا را به عاملی زاید بدل کرده. اما برای آنها خدا عبارت است از هوا، آب، غذا، ضرورتی حیاتی، که بدون آن زندگی غیر ممکن

است. هر چند که به نظرت باور نکردنی می‌رسد، آنها بیش از ما معنوی هستند. حتی ماچیکنگ‌گاه‌ها که بر اثر ارتباط با دیگران نسبتاً بیشتر مادی هستند. به این جهت است که بدی افراد انستیتو در مورد آنها این قدر شدید است. آنها این مردم را از خدایان خود محروم می‌کنند تا خدای خود را به جای آنها بنشانند، یک خدای انتزاعی که در زندگی روزمره آنها به کاری نمی‌آید. زبان‌شناسها، ویرانگران بت‌پرستی روزگار ما هستند. یا هواپیما، یا پنی‌سیلین، یا واکسن و با هر چه که لازم باشد از پس جنگل آموزشی برمی‌آیند. و چون آنها متعصب هستند وقتی همان اتفاقی که برای یانکیهای اکواتور می‌افتد برای خودشان هم می‌افتد بیشتر احساس می‌کنند که الهام گرفته هستند. افراد متعصب را چیزی بیش از شهادت نمی‌تواند برانگیزد، باور نمی‌کنی، جانم؟

اتفاقی که چند هفته پیش در اکواتور روی داده بود عبارت بود از کشته شدن سه مبلغ مذهبی امریکایی متعلق به یکی از کلیساهای پروتستان، به دست خیواروها که یکی از مبلغها در میان آنها زندگی می‌کرد. دو مبلغ دیگر، رهگذر بودند. جزئیات جنایت معلوم نبود. جسد‌های سوراخ سوراخ از پیکان و سر بریده را یک دسته گشتی نظامی یافته بود. چون خیواروها کسانی بودند که کله‌ها را کوچک می‌کردند انگیزه سر بریدن مسلم بود. این ماجرا، جنجال عظیمی در مطبوعات به راه انداخت. قربانیها به انستیتوی زبان‌شناسی تعلق نداشتند. با آن که حدس می‌زدیم چه جوابی دریافت خواهیم داشت از شائول پرسیدیم که در مورد این سه جسد چه فکر می‌کند. گفت:

— حداقل یک چیز را می‌توانم به تأکید بگویم. سر آنها بدون شقاوت و سنگدلی بریده شده است. نخند! باور کن که این طور است. میل رنج دادن در میان نبوده است. با وجود تمام تفاوت‌هایی که بین قبایل وجود دارد، در این مورد آنها همه به هم شباهت دارند. فقط بر اثر ضرورت آدم می‌کشند. یعنی وقتی که احساس کنند مورد تهدید قرار گرفته‌اند. وقتی که پای کشتن یا مردن در میان باشد. یا وقتی که گرسنه باشند. اما خیواروها آدمخوار نیستند، مبلغها را برای این که بخورند نکشته‌اند. حتماً این مبلغها چیزی گفته‌اند یا کاری کرده‌اند که به خیواروها این احساس دست

داده که بشدت با تهدید مواجه هستند. مسلماً ماجرای غم‌انگیزی است. ولی از آن نتیجه‌های شتابزده نگیر. در این مورد چیزی وجود ندارد که بتواند با اتاقای گزاز نازیها یا بمب اتمی هیروشیما مقایسه شود.

مدتی، شاید سه یا چهار ساعت، با هم بودیم. ساندویچهای جزغاله خوردیم و بالاخره بانوی صاحب کافه کوچک برایمان «هدیه مؤسسه»، آبجوی ذرت، آورد. موقعی که می‌خواستیم آن جا را ترک کنیم زن نتوانست جلوی خودش را بگیرد و در حالی که ماه گرفتگی شائول را نشان می‌داد از او پرسید: از این بی‌تلفاتی رنج نمی‌برید؟»

شائول لبخندی زد:

— نه، خانم، خوشبختانه هیچ ناراحتی ندارد. حتی متوجه نمی‌شوم که این را دارم. در بیرون چند قدمی راه رفتیم و باز هم شک ندارم که در آن موقع هم درباره یگانه موضوع صحبت آن بعد از ظهر حرف زدیم. وقتی در نیش میدان بولونیه‌سی<sup>۱</sup> و پاسه‌ئو کولون<sup>۲</sup> از هم جدا می‌شدیم روی یکدیگر را بوسیدیم. او ناگهان با خجالت گفت:

— باید از تو معذرت بخواهم. مثل وروره جادو حرف زدم و مجال ندادم که حتی یک کلمه بگویم. حتی از برنامه‌هایی که برای اروپا داری چیزی نگفتی. قرار گذاشتیم که به هم نامه بنویسیم و برای این که تماسمان قطع نشود ولو به فرستادن کارت پستال اکتفا کنیم. در سالهای بعد من این کار را سه بار کردم ولی او هرگز جوابم را نداد.

این آخرین باری بود که شائول زوراتاس را می‌دیدم. در گردباد سالها، تصویرش به همان صورت باقی مانده. فضای خاکستری، آسمان گرفته و رهوبت گزنده زمستان لیما، زمینه این تصویر به شمار می‌رود. در پشت سر، هیاهوی رفت و آمد ناراحت در اطراف بنای یادبود بولونیه‌سی، و ماسکاریل با لکه بزرگ صورتش، موهای شعله‌ور و پیراهن چهارخانه‌اش که با حرکت دست با من وداع می‌کند و به صدای بلند می‌گوید:

— آیا به صورت یک نفر مادری که با لهجه دقیق و لفظ قلم حرف می‌زند پیش ما برمی‌گردد؟ خیلی خوب، جانم، سفر به خیر و در آنجا بخت یارت باشد!

چهار سال گذشت بی‌آنکه چیزی از او بدانم. از میان پرویهایی که گذرشان به مادرید می‌افتاد یا از پاریس، محل اقامتم پس از پایان رساندن دوره دکتری‌ام، می‌گذشتند هرگز کسی نتوانست کمترین خبری از شائول به من بدهد. غالباً به او فکر می‌کردم، بخصوص در اسپانیا، اما نه فقط به این دلیل که برایش ارزش قائل بودم، بلکه به سبب ماچینگاها. داستان مردانی که حرف می‌زنند مرتب به خاطر م بازمی‌گشت و مانند دختر زیبا و تو دل برویی بر تخیل و امیالم تأثیر می‌گذاشت. فقط صبحها به دانشگاه می‌رفتم؛ تمام بعدازظهرها به کتابخانه ملی در کاسته‌یاتا<sup>۱</sup> مراجعه می‌کردم تا کتابهای پهلوانی بخوانم. یک روز نام یک مبلغ مذهبی عضو فرقه دومینکن که راجع به ماچینگاها نوشته بود به خاطر آمد: برادر ویسنته ده سینتاگوئیا<sup>۲</sup>. در کاتولوگ گشتم و کتابش را یافتم.

کتاب را یک ضرب خواندم. مختصر و ساده‌لوحانه بود. ماچینگاهایی که این دومینکن شریف آنها را غالباً وحشی می‌خواند و آنان را به سبب فرزندکشی‌هایشان، لابلالی‌گری‌شان، میخوارگی‌شان و جادو و جنبل‌هایشان - که برادر ویسنته آنها را «انجمنهای شبانه جادوگران» می‌خواند - از مواعظ پدران خود بی‌بهره نمی‌گذاشت، ظاهراً از بیرون و نسبتاً از دور مورد ملاحظه قرار گرفته بودند، هر چند که این مبلغ بیش از بیست سال در بین آنها زندگی کرده بود. اما برادر ویسنته، شرافت، خوش‌قولی و رفتار آمیخته به ظرافت آنها را می‌ستود. بعلاوه، کتاب او تقویت‌کننده پاره‌ای اطلاعات بود که بالاخره مرا مصمم گرداند. نویسنده می‌گفت که آنها تمایل تقریباً بیمارگونه‌ای به شنیدن نقل داستان دارند، آنها همه خاله‌زنک‌هایی اصلاح‌ناپذیر هستند. نمی‌توانند آرام بمانند، نسبت به جایی که در آن زندگی می‌کنند کمترین دل‌بستگی ندارند و گویی دیو جا به جا شدن، آنان را تسخیر کرده است. جنگل به نوعی آنها را افسون می‌کند. مبلغهای مذهبی به انواع طعمه‌ها متوسل می‌شدند، آنها را

1 . Castellana

2 . Fray Vicente de Cenitagoya

به سوی مراکز چیرومبیا، کوری‌بنی و پانتی‌کویو<sup>۱</sup> می‌کشیدند. خودشان را می‌کشند تا آنها را در یک جا ثابت نگهدارند. به آنها آینه، غذا و غلات می‌دادند، ارزشهای زندگی در کنار یکدیگر را از لحاظ سلامت، آموزش، حتی بقای محض و ساده، می‌ستودند. به نظر می‌رسید که ماچینگنگاها مجاب شده‌اند. خانه‌هایشان را می‌ساختند، در مزارعشان به کشت و زرع می‌پرداختند، قبول می‌کردند که فرزندان‌شان را به مدرسهٔ کوچک مبلغان مذهبی بفرستند و خودشان، نقاشی شده با رنگهای تند، سروقت، در مراسم مذهبی صبح و عصر، حضور می‌یافتند. گمان می‌رفت که در راه تمدن مسیحی قدم نهاده‌اند. ولی ناگهان روزی، بی‌سر و صدا، در جنگل ناپدید می‌شدند. در اختیار خودشان نبودند: غریزه‌ای آباء و اجدادی، به نحوی مقاومت‌ناپذیر آنان را به سوی زندگی آمیخته به آوارگی می‌راند، آنان را در انبوه جنگل بکر می‌پراکند.

همان شب برای ماسکاریل نامه نوشتم تا کتاب پدر روحانی سینتاگوئیا را برایش توصیف کنم. برایش تعریف کردم که قصد دارم راجع به ماچینگنگاها و مردانی که حرف می‌زنند سرگذشت بنویسم. آیا او به من کمک می‌کرد؟ آن‌جا، در مادرید، شاید تحت تأثیر غربت یا به علت این که گفت‌گوهایمان را خوب حل‌اجبی کرده بودم، فکرای اودیگر مانند گذشته به نظرم غیرعادی و غیرواقعی نمی‌رسید. به هر حال در سرگذشتم بزرگترین کوشش را به عمل می‌آوردم تا زندگی خصوصی ماچینگنگاها را به درست‌ترین نحو نشان دهم. آیا دوست عزیزم به من کمکی می‌کرد؟

با شوق و شور فراوان به کار پرداختم. ولی نتایج از جملهٔ ناچیزترین بود. چطور می‌شد راجع به مردانی که حرف می‌زنند داستانی نوشت بی‌آن که از اعتقادات، اسطوره‌ها، عادات و آداب و تاریخ آنها حتی مختصر اطلاعی داشت؟ صومعهٔ دومینیکنها در خیابان کلاودیو کوئه یو<sup>۲</sup> کمک بسیار مفیدی به من کرد. در آن‌جا دورهٔ کامل میسیونس دومینیکانس<sup>۳</sup>، ارگان مبلغهای این فرقه در پرو را حفظ کرده بودند و در آن مقاله‌های بسیاری راجع به ماچینگنگاها و نیز تحقیقاتی دربارهٔ زبان و

فولکلور قبیله پدر روحانی خوسه پوآزا<sup>۱</sup> یافتم که همه خیلی باارزش بودند.

اما در کتابخانه وسیع صومعه که صدا در آن می‌پیچید - سقفهای خیلی بلندش طنین حرفهای ما را برمی‌گرداند - از گفت و گو باملغی ریشو به نام برادر البسریو مالوتندا<sup>۲</sup> که سالیان متمادی در اوروبامبای علیا زندگی کرده بود و به اساطیر ماچیگنگا علاقه‌مند شده بود بیشتر استفاده کردم. پیرمردی چابک و عالم بود و اندکی رفتار وحشیانه‌ی کسانی را داشت که روزگار را در هوای آزاد گذرانده‌اند و با تجربه‌ی سخت جنگل آشنا شده‌اند. هر لحظه، مثل این که بخواهد مرا بیشتر تحت تأثیر قرار دهد، کلمات ماچیگنگایی را وارد اسپانیایی بسیار شسته و رفته‌اش می‌کرد.

از اطلاعات او در باره عقاید قبیله راجع به آفرینش کیهان که از نظر قرائن بسیار غنی بود و طنینهایی دانه‌وار داشت - اکنون که در فلورانس برای نخستین بار کم‌دی الهی را به زبان ایتالیایی می‌خوانم این نکته را درک می‌کنم - خیلی محظوظ شدم. زمین مرکز جهان بود و دو ناحیه در بالای آن و دو ناحیه در زیر آن قرار داشت. هر کدام از اینها خورشید خود، ماه خود، و رودهای درهم و برهم خود را داشتند. در بلندترین ناحیه، یعنی اینکیته، تاسورینچی، کسی که توانایی انجام هر کاری را دارد، همان کسی که دم خود را به بشریت داده است، زندگی می‌کند و در آن ناحیه مشیاری یا رود فناپذیری که آن را می‌توان از زمین مشاهده کرد، زیرا همان راه شیری است، جاری بود و سواحل بارور و دارای درختهای سنگین از میوه را مشروب می‌کرد. در زیر اینکیته، ناحیه نرم ابرها یا ناحیه منکوری پاتسا<sup>۳</sup> با رود شفافش، مانائیرونچاری<sup>۴</sup>، موج می‌زد. زمین یا کیپاچا<sup>۵</sup>، جایگاه ماچیگنگاها، قوم در حال حرکت، بود. در زیر آن ناحیه ظلمت گرفته مردگان قرار داشت که تقریباً تمام آن را رود کاماییرائیا<sup>۶</sup> می‌پوشاند و این رودی بود که ارواح مردگان پیش از استقرار در اقامتگاه جدید خود، در آن شناور می‌شدند. و بالاخره هولناک‌ترین و عمیق‌ترین ناحیه بود، ناحیه گامائیرونی<sup>۷</sup>، رود آبهای سیاه، بدون ماهی و سرزمینهای خشک و خالی که در آنها

1 . Jose Pio Aza

2 . Elicerio Maluenda

3 . Menkoripatsa

4 . Manaironchaari

5 . Kipacha

6 . Kamabiraia

7 . Gamaironi

چیزی برای خوردن یافت نمی‌شد. آن جا قلمرو کی‌ین تیبیا کوری، خالق ناپاکیها، روح بدی و فرمانده سپاهی از دیوها بود که کاماگارینی خوانده می‌شدند. خورشید هر ناحیه نسبت به ناحیه قبل از خود، نیرو و درخشش را از دست می‌داد. خورشید اینکیته، خورشید ثابت و شاد و سفید بود. خورشید گامائیرونی، خورشیدی تیره و سرد. خورشید بی‌ثبات زمین می‌رفت و بازمی‌گشت: بقای آن به رفتار ماچینگنگاها بستگی داشت. در این اطلاعات و نیز سایر اطلاعات اولیه دیگری که برادر مالوتنداگرد آورده بود چه نکته مسلمی وجود داشت؟ آیا این مبلغ دستداشتنی بیش از حد جرح و تعدیل نکرده بود و براساس مواد گردآوری شده، بیش از حد نتیجه‌گیری‌های کلی‌نکرده بود؟ درنامه دوم این سؤال را از ماسکاریل کردم. آن هم بی‌جواب ماند. سومین نامه را در حدود یک سال بعدو این بار از پاریس برایش نوشتم. او را بابت سکوت سرسختانه‌اش ملامت کردم و نیز اعتراف کردم که از نوشتن سرگذشت درباره مردانی که حرف می‌زنند صرف‌نظر کرده‌ام. صفحات بسیاری را بر کرده بودم و ساعات بسیاری را در کتابخانه و در مقابل ویتربینهای موزه دولوم<sup>۱</sup> واقع در میدان تروکادهرو<sup>۲</sup> گذرانده بودم و کوشیده بودم به عالم آنها پی ببرم و حدس بزنم، ولی همه اینها بی‌فایده بود. صدای مردانی که حرف می‌زنند، صدایی که من خلق کرده بودم، ناموزون می‌نمود. به همین جهت رضایت دادم که داستانهای دیگری بنویسم. و او چه می‌گفت، حالم چطور بود، در این مدت چه کرده بود و چه نقشه‌هایی داشت؟ فقط در اواخر سال ۱۹۶۳ و هنگامی که ماتوس مار به دعوت یک کنگره انسان‌شناسی به پاریس آمد، توانستم درباره محل زندگی ماسکاریل اطلاع حاصل کنم. چیزی که او به من گفت باعث حیرتم شد.

— چطور؟ سائل زوراتاس رفته که در اسرائیل زندگی کند؟

در اولدناوی<sup>۳</sup> واقع در سن ژرمن ده پره بودیم و گروگک<sup>۴</sup> می‌نوشتیم تا در

1 . Musée de l'Homme

2 . Trocadero

3. Old Navy

۴ . Grog ، مشروب‌بی مرکب از عرق با رم با آب گرم، شکر و لیمو.

مقابل سرما و بعد از ظهر بسیار اندوهگینی از روزهای دسامبر مقاومت نشان دهم. سیگار می‌کشیدیم و با سؤالهایی که دربارهٔ دوستان مانده در کشورم و حوادث پروی دوردست می‌کردم او را از پا درمی‌آوردم.

ماتوس مار که چنان خودش را تا بناگوش در میان شال و پالتویی بسیار ضخیم پیچیده بود که به اسکیموها شباهت پیدا کرده بود برایم توضیح داد:

— ظاهراً تقصیر پدرش است. دُن سالومون، اهل تالارا، او را دیده بودی، نه؟ شائول او را خیلی دوست داشت. به خاطر می‌آوری که او بورس بوردو را رد کرد تا پدرش را تنها نگذارد؟ ظاهراً این فکر به سر پیرمرد افتاده بود که در اسرائیل بمیرد. و ماسکاریل هم که او را خیلی دوست داشت قطعاً خواست که مطابق میل او عمل کند. آن دو خیلی تند، در عرض یک شب، در مورد همه چیز تصمیم گرفتند. چون وقتی شائول این را به من گفت آنها لاسترلا، مغازهٔ کوچک خیابان برهنا، را فروخته بودند و چمدانهایشان را هم بسته بودند.

براستی شائول موافق بود که بروند و در اسرائیل زندگی کنند؟ در آن جا ناگزیر می‌شد عبری یاد بگیرد، خدمت نظامش را بکند، زندگی‌اش را از صفر شروع کند. ماتوس مار فکر می‌کرد که شاید ماه گرفتگی‌اش موجب معافیت او از انجام خدمت وظیفه شود. خیلی با خودم فکر کردم به خاطر بیاورم که آیا او حتی یک بار از صهیونیسم یا روی آوردن به ارض موعود حرفی زده است یا نه. هرگز.

ماتوس مار اظهار عقیده کرد:

— الزاماً برای شائول بد نیست که از صفر شروع کند. دیگر باید با اسرائیل انطباق پیدا کرده باشد، زیرا این ماجرا به چهار سال پیش برمی‌گردد و تا جایی که من می‌دانم او به پرو برنگشته است. او را خوب در نظر می‌آورم که در یکی از مزارع اشتراکی زندگی می‌کند. باید گفت که شائول در لیما هیچ کاری نمی‌کرد. به دلیلی که هرگز نتوانستم برای خودم توجیه کنم او از انسان‌شناسی و دانشگاه سلب علاقه کرده بود. رسالهٔ دورهٔ دکتری‌اش را ناتمام گذاشت. حتی فکر می‌کنم که عشق او به ماچینگنگاها هم فروکش کرده بود. وقتی با او خداحافظی می‌کردم به او گفتم: «دلت

برای کون‌برهنه‌های اوروبامبا تنگ نمی‌شود؟» در جوابم گفت: «مطمئناً نه. من با همه چیز انطباق حاصل می‌کنم. آن جا، در اسرائیل، هم باید جماعتی کون‌برهنه پیدا شود.»

برخلاف آن چه ماتوس مار می‌پنداشت من فکر می‌کردم که برای شائول آسان نبوده که ترک دیار کند. چون او قلباً به پرو علاقه داشت، مسایل پرو - حداقل یکی از آنها - او را بیش از آن آزار می‌داد و منقلب می‌کرد که در عرض یک شب، آن چنان که پیراهن عوض کنند، از همه آنها جدا شود. خیلی سعی کردم او را در خاورمیانه در نظر مجسم کنم. انسان وقتی او را می‌شناخت می‌توانست پیش‌بینی کند که شائول زوراتاس، شهروند اسرائیلی، حتماً در میهن جدید خود، در مورد فلسطین و سرزمینهای اشغالی با انواع بلا تکلیفی‌های اخلاقی مواجه شده است. عنان فکرم را رها کردم، کوشیدم که او را در محیط جدید خود در نظر مجسم کنم که به زبان تازه خود چیزهایی بلغور می‌کند و به حرفه خود - چه حرفه‌ای؟ - می‌پردازد و به درگاه تاسورینچی دها کردم که در جنگها و حوادث مرزی اسرائیل که از بدو ورود ماسکاریل به آن جا صورت می‌گرفت، گلوله‌ای به او اصابت نکند.



موقعی که تاسورینچی ادرار می‌کرد یک کاماگارینی شیطان که به شکل زنبور درآمده بود سر آلتش را گزید. او دارد راه می‌رود. چطور؟ نمی‌دانم. اما او دارد راه می‌رود، خودم او را دیدم. او را نکشته‌اند. به علت کاری که آن جا، در بین ایامیناواها کرده ممکن بوده چشمهایش و سرش را از دست بدهد، امکان داشته روحش از بدنش خارج شود. اما به نظر می‌رسد که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده. او در عین سلامت و راضی است و راه می‌رود. شاید بدون خشم و خنده کنان. و در حالی که می‌گوید: «این سر و صدا دلیلی ندارد.» موقعی که به سوی رود میشائوا<sup>۱</sup> می‌رفتم تا از او دیدن کنم با خودم فکر می‌کردم: «او را نخواهم یافت. اگر راست باشد که او چنین کاری کرده باشد حتماً به جای دوری گریخته، به جایی که ایامیناواها نتوانند پیدایش کنند. شاید هم او و نیز تمام افراد خانواده‌اش را کشته باشند.» اما او سالم و تندرست آن جا بود، در میان افراد خانواده‌اش، با زنی که دزدیده بود. «تاسورینچی، تو این جایی؟ - خوب، معلوم است! طبیعی است که این جا باشم.»

زن، دارد یاد می‌گیرد که حرف بزند. تاسورینچی به او دستور می‌دهد: «این کار را بکن تا مردی که حرف می‌زند ببیند که تو هم حرف می‌زنی.» چیزهایی که

ایامیناوا می‌گفت به زحمت فهمیده می‌شد و زنهای دیگر مسخره می‌کردند. «این چه سر و صدایی است که می‌شنویم؟» و تظاهر به حس و جو می‌کردند: «چه جانوری وارد خانه شده؟» حصیرها را بالا می‌زدند. او را به کار وامی داشتند و با او بدرفتاری می‌کردند. «وقتی پاهایش را باز کند حتماً از او هم مثل پاره‌نی<sup>۱</sup> ماهی بیرون می‌زند.» و چیزهایی بدتر از این، ولی درست است. او حرف زدن یاد می‌گیرد. بعضی چیزهایی را که می‌گفت فهمیدم. شنیدم که می‌گوید: «مرد راه می‌رود.»

از تاسورینچی پرسیدم: «پس درست است که تو یک ایامیناوا دزدیده‌ای؟» او در جواب گفت که ندزیده. در واقع او را با یک ساچاواکا<sup>۲</sup>، یک کیسه ذرت و یک کیسه مانیوک معاوضه کرده. به من اطمینان داد: «ایامیناواها باید راضی باشند، چون چیزی که به آنها داده‌ام بیش از این زن ارزش دارد.» در مقابل من از زن پرسید: «همین‌طور نیست؟» و زن تصدیق کرد: «بله، همین‌طور است.» این را فهمیدم.

از وقتی کاماگارینی سر آلت تاسورینچی را گرفته، او هر کاری که به سرش بزند می‌کند. بی آن که علت یا چگونگی‌اش را بدانند. می‌گوید: «دستوری می‌شنوم و باید آن را اجرا کنم. و این دستور باید از ناحیه خدای کوچکی یا شیطانکی، یا چیزی باشد که وارد آلت من شده، نمی‌دانم چطور، کاملاً در اعماق جای گرفته.» ظاهراً ربودن این زن هم یکی از همین دستورها بوده.

اکنون آلتش به همان صورتی که قبلاً بوده درآمده. ولی در او روحی باقی مانده که از او می‌خواهد با دیگران فرق داشته باشد و کارهایی بکند که دیگران از آنها سر در نمی‌آورند. جایی را که در آن مشغول ادرار بود که کاماگارینی نیشش زد به من نشان داد. وای! وای! نیش زنبور باعث شده بود که داد بزند، از جا بپرد، و دیگر نتوانسته بود به کارش ادامه دهد. با حرکت ناگهانی دست، زنبور را رانده بود و صدای خنده زنبور را شنیده بود. یک لحظه بعد آلتش باد کرده بود. هر شب ورمش بیشتر می‌شد، و هر صبح بیشتر. همه به او می‌خندیدند. او با شرمندگی گفت که برایش یک کوشمای خیلی گشاد بیاوند. آلتش را درجیب آن مخفی می‌کرد. ولی آلت مرتباً

بزرگ می‌شد و بزرگ می‌شد، و او دیگر نتوانست آن رامحفی کند. وقتی از جایی به جایی می‌رفت آلت موجب زحمتش بود و او آن را همه جا به دنبال می‌کشید، درست مثل حیوانی که دمش را به دنبال بکشد. گاهی مردم روی آن پا می‌گذاشتند، فقط برای این که صدای فریاد او را بشنوند. آخ! وای! ناچار شد آن را لوله کند و روی شانه‌اش بگذارد، همان طور که من طوطی‌ام را روی شانه‌ام می‌گذارم. به این ترتیب آنها، سر در کنار هم، همراه هم، به سفر می‌رفتند. تاسورینچی با آن حرف می‌زد تا حواسش را متوجه چیزهای دیگر کند. دیگری، خاموش، دقیق، همان طور که شما به حرفهای من گوش می‌کنید، گوش می‌داد و با چشم درشتش به او نگاه می‌کرد. یک چشم! یک چشم کور! باری، خیره به او نگاه می‌کرد. خیلی خیلی بزرگ شده بود. پرنده‌ها که آن را به جای درخت می‌گرفتند رویش می‌نشستند تا آواز بخوانند. وقتی تاسورینچی ادرار می‌کرد آبشاری از آب گرم و کف آلود از لوله ناودانش راه می‌کشید، گویی آبشارگران پونگو بود. تاسورینچی چیزی داشت که اگر خواست در آن غوطه بزند، خانواده‌اش هم. وقتی توقف می‌کرد که استراحت کند از آن به جای کرسیچه استفاده می‌کرد. و شب هم برایش در حکم تخت بود. اگر به شکار می‌رفت برایش فلاخن و نیزه بود. می‌توانست آن را تا نوک درخت پرتاب کند و میمونهای شیمیو<sup>۱</sup> را به زمین بیندازد و نیز می‌توانست از آن به جای گلوله استفاده کند تا پوما را به قتل برساند.

سری پیگاری برای تطهیر او، آلتش را با برگهای سرخس که روی آتش داغ شده بود پوشاند. جرعه جرعه به او جوشانده نوشاند و خودش هم تمام شب آواز خواند، از توتون و آثیائواسکا استفاده کرد، و در حالی که می‌رقصید از راه بام ناپدید شد و به صورت سانکاریته برگشت. آن وقت توانست درد او را بمکد و تف کند. بیماری اوزرد و غلیظ بود و بوی استفراغ بعد از میخواری را داشت. سپیده که سر زد ورم آلت از بین رفت و پس از آن که ماه چند بار طلوع کرد دوباره به همان کوتوله اول مبدل شد. اما از آن موقع تاسورینچی فرمانهای او را می‌شنود، او می‌گوید: «در

برخی از روحهایم مادر هوسبازی وجود دارد. به همین جهت است که ایامیناوا را با خودم آورده‌ام.»

به نظر می‌رسد که این زن به شوهر جدیدش عادت کرده است. او در میثاوا آرام و راحت است، مثل این که از اول تاسورینچی بوده است. اما دیگران، به عکس، عصبانی‌اند، به او اهانت می‌کنند، و با کمترین بهانه‌ای که به دستشان بیفتد او را کتک می‌زنند. آنها را دیده‌ام و حرفهایشان را شنیده‌ام. آنها می‌گویند: «او مثل ما نیست، آدم نیست. یعنی چه چیز ممکن است باشد؟ شاید میمون، شاید همان ماهی‌بی که در گلوی کاشی‌ری گیر کرده است.» اما در تمام این مدت، زن مانئوکش را می‌جوید، مثل این که اصلاً حرفهای آنها را نمی‌شنید.

یک بار هم که کوزه آبی می‌آورد متوجه نشد و به بچه‌ای خورد و او را به زمین انداخت. آن وقت همه زنها به سرش ریختند. می‌گفتند: «عمداً این کار را کردی، می‌خواستی او را بکشی.» درست نبود، اما آنها این را می‌گفتند. زن چوبی برداشت و بی‌آن که عصبانی باشد در برابر آنها قرار گرفت. به تاسورینچی گفتم: «یک روز او را می‌کشند.» او در جواب گفت: «بلد است از خودش دفاع کند. شکار هم می‌تواند بکند، اما زندهای دیگر هرگز نتوانسته‌اند چنین کاری بکنند. و موقعی هم که مانئوک از مزرعه می‌آوریم، او است که سنگین‌ترین بارها را به دوش می‌گیرد. ترس من بیشتر از این است که او زندهای دیگر را بکشد. ایامیناواها آدمهای جنگجویی هستند، درست مثل ماشکوها. حتماً زنهایشان هم این طور هستند.»

به او گفتم که دقیقاً به همین دلیل باید نگران باشد. و تا جایی که امکان دارد هر چه زودتر به جای دیگری برود. چون امکان دارد که ایامیناواها عصبانی باشند. و اگر می‌آمدند که از او انتقام بگیرند؟ تاسورینچی خندید. ظاهراً همه چیز فیصله یافته بود. شوهر ایامیناوا به اتفاق دو نفر دیگر به دیدن او آمده بود. آنها حرف زده بودند، ماساتو نوشیده بودند. بنابراین موافق بودند. زن را نمی‌خواستند، اما غیر از ساجاواکا و ذرت و مانئوکی که او داده بود یک تفنگ هم می‌خواستند. پدران سفیدپوست به آنها گفته بودند که او یک تفنگ دارد. او به آنها گفته بود: «بگردید. اگر تفنگ پیدا

کردید مال خودتان.» آنها بالاخره رفته بودند. ظاهراً راضی هم رفته بودند. تاسورینچی زن ایامیناوا را پس نخواهد داد. چون که او حرف زدن یاد گرفته است. تاسورینچی می‌گوید: «وقتی که بچه‌دار شود زنهای دیگر به او عادت می‌کنند.» چون که بچه‌ها به او عادت کرده‌اند. با او چنان رفتار می‌کنند که گویی او را آدم می‌دانند، اوزنی است که راه می‌رود. به او «مادر» می‌گویند.

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

کسی چه می‌داند؛ شاید این زن باعث خوشبختی تاسورینچی، تاسورینچی میشاوا، شود. همین‌طور امکان دارد که برایش بدبختی به بار بیاورد. کاشی‌ری، ماه، دچار بدبختی شد چون از بالا به این دنیا آمد و با یک زن ماچینگنگا ازدواج کرد. حداقل این چیزی است که می‌گویند. شاید ما حق نداشته باشیم که شکوه و شکایت کنیم. بدبختی‌های کاشی‌ری به ما غذا می‌دهد، به ما اجازه می‌دهد که گرم شویم. مگر ما از طریق یک زن ماچینگنگا پدر خورشید نشده‌ایم؟

این مربوط به گذشته است

کاشی‌ری، جوان تنومند و آرام، در آسمان کاملاً بالا، در اینکیته، در جایی که هنوز از ستاره‌ها اثری نبود، ملول می‌شد. انسانها به جای مانیوک و موز، خاک می‌خوردند. تنها غذای آنها همین بود. کاشی‌ری روی رود مشیاری فرود آمد، پارویی نداشت، به یاری دستها روی آب حرکت می‌کرد. قایقش ماهرانه از سنگها و گردابها فاصله می‌گرفت. پایین می‌آمد، موج می‌زد. دنیا هنوز در ظلمت بود و باد شدت می‌وزید. باران شدت می‌بارید. در اوسکیاخه<sup>۱</sup>، جایی که زمین با دنیاها یکی می‌شود، جایی که دیوها در آن زندگی می‌کنند و تمام رودها در آن جان می‌سپارند، کاشی‌ری به ساحل پرید. به دور و برش نگاه کرد. نمی‌دانست کجا است، اما ظاهری خرسند داشت. شروع به راه رفتن کرد. کمی بعد زن ماچینگنگایی دید که باید برایش خوشبختی و بدبختی می‌آورد، و زن نشسته بود و حصر می‌بافت و برای آن که مارها را براند خیلی آهسته ترانه‌ای می‌خواند. گونه‌ها و پیشانی‌اش را رنگ

کرده بود؛ دو خط سرخ از دهان تا شقیقه‌هایش کشیده شده بود. بنابراین او مجرد بود؛ به این ترتیب او یاد می‌گرفت که غذا بپزد و ماساتو درست کند. کاشی‌ری، ستاره آسمانی، برای خوشایند زن به او نشان داد که مانیوک یعنی چه، موز یعنی چه. به او نشان داد که آنها را چگونه می‌کارند، جمع می‌کنند و می‌خورند. از آن پس دنیایی از غذا و ماساتو بود. به طوری که می‌گویند، دوران بعد، از آن موقع شروع شد. سپس کاشی‌ری نزد پدر دختر رفت. دستهایش پر از حیواناتی بود که برای پدر دختر شکار و صید کرده بود. بالاخره به او پیشنهاد کرد که در بلندترین نقطه جنگل مزرعه‌ای احداث کند و کار کند و بذر بيفشانند و علفها را بکند تا وقتی که مانیوک برآید. تاسورینچی پذیرفت که او دخترش را ببرد. آنها منتظر ماندند تا نخستین خونریزی دختر صورت بگیرد. انتظار مدتی طول کشید و در این مدت ستاره آسمانی علف چید، زمین جنگل را سوزاند و تمیز کرد و برای دختری که بزودی خانواده او می‌شد بذر موز و ذرت و مانیوک افشاند. کارها خیلی خوب از پیش می‌رفت.

آن وقت دختر جوان به خونریزی افتاد. بی‌آن که کلمه‌ای با پدر و مادرش حرف بزند گوشه گرفت. پیرزنی که عهده‌دار محافظت از او بود شب و روز چشم از او بر نمی‌داشت. دختر بی‌آن که استراحت کند پنبه می‌رشت و پنبه می‌رشت. حتی یک بار به آتش نزدیک نشد و لفل نچورد تا بدبختی را متوجه خودش و پدر و مادرش نکند. حتی یک بار به کسی که قرار بود شوهرش بشود نگاهی نینداخت و با او حرف نزد. به همین نحو ماند تا وقتی که خونریزی قطع شد. آن وقت موهایش را کوتاه کرد و پیرزن به او کمک کرد تا در آب ولرم خودش را بشوید؛ پیکرش را در زیر آب کوزه خیس کرد. بالاخره دختر جوان توانست برود که با کاشی‌ری زندگی کند. بالاخره توانست زن کاشی‌ری شود.

همه چیز روال عادی خود را داشت. دنیا آرام بود. دسته‌های طوطی، شاد و پرهیاهو، از فراز سر آنها می‌گذشتند. اما در دهکده دختر جوان دیگری

زندگی می‌کرد که شاید زن نبود، بلکه یک ایتونی<sup>۱</sup>، یعنی شیطانکی فاسد بود. حالا لباس کبوتر به تن می‌کند اما آن موقع لباس زنانه می‌پوشید. به طوری که می‌گویند او از مشاهده هدایایی که کاشی‌ری به خویشاوندان جدیدش می‌داد بشدت عصبانی شد. دلش می‌خواست که کاشی‌ری شوهر خودش باشد، بنابراین می‌خواست خودش خورشید را بزیاید. زیرا همسر ستاره آسمانی، کودک تنومندی به دنیا آورده بود که ضمن بزرگ شدن، به دنیای ما نور و گرما می‌داد. این زن برای آن که همه متوجه بشوند که او عصبانی است صورتش را با رنگ روکو سرخ کرد. و بعد رفت و در کنار راهی که کاشی‌ری در مراجعت از مزرعه مانیوک از آن می‌گذشت قرار گرفت. چپاتمه زد و تنش را خالی کرد. خودش را باد می‌کرد و بشدت زور می‌زد. بعد دستهایش را در کثافت خود فرو برد و در حالی که از فرط عصبانیت می‌جوید منتظر ماند. همین که دید کاشی‌ری نزدیک می‌شود در میان درختها به رویش پرید. و بی‌آن که مجال فرار به ماه بدهد مقداری از کثافتی را که دفع کرده بود به صورت او مالید. کاشی‌ری فوراً فهمید که لکه‌های صورتش هرگز محو نخواهد شد. با شرمی که بر چهره داشت در این دنیا چه می‌توانست بکند؟ سرشار از اندوه به اینکیته، به آسمان بالا، بازگشت. و در همان جا مانده است. روشنایی‌اش در زیر لکه‌ها خاموش شده است. اما در عوض پسرش می‌درخشد. آیا خورشید نمی‌درخشد؟ آیا گرم نمی‌کند؟ ما با راه رفتن به او کمک می‌کنیم. هر شب که می‌افتد می‌گوییم برخیز. به این ترتیب، مادر خورشید، ماچینگنگا بود.

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

اما سری پیگاری سگاکیاتو<sup>۲</sup> این ماجرا را به شکل دیگری تعریف می‌کند.

کاشی‌ری بر زمین فرود آمد و دختر را در رود دید. دختر غوطه می‌خورد و آواز می‌خواند. کاشی‌ری به او نزدیک شد و مشتی خاک به طرفش پرتاب کرد که به شکم دختر خورد. دختر عصبانی شد و سنگ به سوی او پرتاب کرد. ناگهان باران در گرفت. حتماً کین تیا کوری، مست از ماساتو، در جنگل به رقص پرداخته بود.

ستاره آسمانی به دختر می‌گفت: «زن نادان، گِل به سویت انداختم که صاحب بچه‌ای بشوی.» تمام شیطانکها که در میان درختها شادی می‌کردند و هر کدام شدیدتر از دیگری باد رها می‌کردند. و به این ترتیب ماه از آن جا رفت. دختر باردار شد. ولی هنگامی که خواست وضع حمل کند جان سپرد. پسرش هم جان سپرد. آن وقت ماچینگناها عصبانی شدند. تیرها و کاردهایشان را برداشتند. رفتند و کاشی‌ری را یافتند و به او گفتند: «باید این جسد را بلعی.» و دور تا دورش را گرفتند. او را با کمانهایشان تهدید کردند، طعم سنگهایشان را به او چشانند. ماه که می‌لرزید مقاومت به خرج می‌داد. و آنها: «بخور، باید دختر مرده را بلعی.»

آن وقت او گریه کنان با کاردی شکم زنش را گشود. در آن کودکی درخشان بود. کاشی کودک را بیرون کشید و به طوری که می‌گویند زنده‌اش کرد. کودک، دستها و پاهایش را تکان می‌داد، از سر حقیقت‌سناسی گریه می‌کرد. او زنده بود. آن وقت کاشی‌ری زانو به زمین زد و شروع به بلعیدن پیکر زنش از ناحیه پاها کرد. وقتی به شکم رسید ماچینگناها گفتند: «خوب، حالا دیگر می‌توانی بروی.» آنوقت ماه بقیه جسد زنش را به پشت انداخت و پای پیاده به آسمان کاملاً بالا رفت. هنوز باید آن بالا باشد و ما رانگاه کند. باید آن جا باشد و به حرفهای من گوش بدهد. لکه‌هایش، تکه‌هایی هستند که او نتوانسته بلعد.

خورشید، پدر کاشی‌ری، خشمگین از کاری که با پسرش کرده بودند بی حرکت ایستاد و با آتش خود ما را سوزاند. او روده‌ها را خشک می‌کرد، کشتارها و جنگلها را به آتش می‌کشید. حیوانات را از تشنگی می‌کشت. ماچینگناها موی کنان می‌گفتند: «دیگر هرگز تکان نخواهد خورد.» آنها ترسیده بودند. با آندوه آواز می‌خواندند: «باید مرده.» آن وقت سری پیگاری تا اینکینه بالا رفت. با خورشید صحبت کرد. به نظر می‌رسد که او را قانع کرد. به این ترتیب او دوباره تکان می‌خورد. به طوری که می‌گویند به او گفت: «ما با هم راه می‌رویم.» از آن پس زندگی به این شکل بود، به شکلی که الآن هم هست. به این ترتیب، «قبل» به پایان رسید و «بعد» آغاز شد. به این جهت است که ما به راه رفتن ادامه می‌دهیم.

از سری پیگاری رود سگایاتو پرسیدم: «به همین جهت است که نور کاشی‌ری این قدر ضعیف است؟» جواب داد: «بلی، نیمی از ماه انسان است، مگر نه؟ دیگران می‌گویند که استخوان ماهی در گلوی ماه گیر کرده است. و از آن موقع خاموش شده.»

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

موقعی که می‌آمدم با آن که راه را بلد بودم گم شدم. حتماً تقصیر کسی بین تیاکوری، شیطانکهایش، یا ماچیکاناری خیلی نیرومندی بوده است. باران، ناگهان و بی‌خبر، شروع به باریدن کرد، بی‌آن که پیش از آن آسمان تاریک و هوا شور شود. از گذار رودخانه‌ای عبور کردم و باران با چنان شدتی می‌بارید که نمی‌گذشت سربالایی را طی کنم. دو سه قدم بر می‌داشتم، می‌لغزیدم، زمین زیر پاهایم پوک می‌شد و من به وسط رشته‌های آب می‌افتادم. طوطی‌ام که ترسیده بود بال زد و فریادزنان گریخت. دیری نگذشت که مسیل به سیلابی بدل شد. گِل و آب، همین‌طور سنگ، شاخه‌ها، قلمه‌ها، درختهایی که توفان از ریشه درآورده بود، اجساد پرندگان و حشرات، همه به سوی من روان بود. آسمان سیاه شد؛ گاهی بر اثر برق، رنگ آتش به خود می‌گرفت. چنان می‌غرید که گویی تمام جانواران جنگل به غرش درآمده بودند. وقتی خدای رعد این چنین خشمگین می‌شد باید اتفاق مهمی می‌افتاد. باز هم خواستم از مسیل بالا بروم. ولی مگر می‌توانستم؟ با خودم فکر می‌کردم که اگر از درخت خیلی بلندی بالا نروم آب مرا خواهد برد. دیری نگذشت که همه جا فقط آب جوشان و خروشان آسمان بود. دیگر نیرویی برای مبارزه نداشتم؛ دست‌ها و پاهایم پوشیده از جراحات ناشی از ضربه‌هایی بود که موقع زمین خوردن به من وارد می‌شد. از دماغ و دهان آب وارد بدنم می‌شد. حتی از راه چشم‌هایم، و از راه موضع آب به درون بدنم می‌رفت. تاسورینچی، این عاقبت کارت است، الان روحت به جایی که خودت می‌دانی می‌رود. و قسمت بالای سرم را لمس می‌کردم تا وقتی روحم خارج می‌شود آن را حس کنم.

نمی‌دانم چه مدت گذشت که بالا می‌رفتم، می‌غلطیدم، بالا می‌رفتم، دوباره پایین

می‌افتادم. رشته آب، به رود بسیار پهناوری مبدل شده بود که سواحل را می‌بلعید. تا وقتی که بر اثر شدت خستگی خودم را به دست آب سپردم. با خودم می‌گفتم: «الان دیگر استراحت می‌کنم، مبارزه بیش از این بی‌فایده است.» اما آیا کسانی که به این ترتیب می‌روند آرامش می‌یابند؟ آیا غرق شدن بدترین نوع رفتن نیست؟ روی کامابیاربا، رود مردگان، به سوی غرقاب بی‌خورشید و بی‌ماهی که دنیای کاملاً اعماق است، به سوی زمین تیره‌کی‌ین تیاکوری، خیلی زود شناور می‌شدم. وقتی اینها را به خود می‌گفتم بی‌آن که خودم متوجه باشم دستهایم به تنه درختی که حتماً توفان به داخل رود افکنده بود قلاب شد. نمی‌دانم چطور توانستم روی آن بنشینم. و باز نمی‌دانم چطور در آن لحظه به خواب رفتم. خورشید پایین افتاده بود. تاریکی سرد بود. به نظر می‌رسید که قطره‌ها بر پشتم سنگ شده است.

در عالم خواب، دام را کشف کردم. چیزی که گمان می‌کردم تنه درخت است یک تمساح بود. این قشر بسیار سخت، بسیار گزنده، چه پوستی می‌توانست باشد؟ پوست تمساح است، تاسورینچی. آیا تمساح متوجه شده بود که من سوارش شده‌ام؟ شاید با دم ضربه می‌زد. یا در آب فرو می‌رفت تا ناچار شوم که ره‌ایش کنم و آن وقت در زیر آب مرا می‌خورد، همان کاری که تمساحها همیشه می‌کنند. شاید مرده بودم. اما نه، چون در این صورت رو به آسمان شناور بودم. تاسورینچی می‌خواهی چه کنی؟ خیلی آهسته روی آب بلغزی و تا ساحل شنا کنی؟ در این توفان هرگز موفق نمی‌شدم که این کار را بکنم. حتی درختها هم دیده نمی‌شدند. شاید در این دنیا دیگر درختی نمانده بود. سعی کنم که تمساح را بکشم؟ هیچ وسیله‌ای نداشتم. آن‌جا، در میان آب، هنگامی که با سر بالایی مبارزه می‌کردم انبان، کارد و پیکانهایم را از دست داده بودم. بهتر بود آرام، نشسته بر پشت تمساحم، باقی می‌ماندم. بهتر بود منتظر می‌ماندم تا کسی یا چیزی به سود من کاری بکند.

ماء، در جهت حرکت آب، شناور بودیم. خیلی سردم بود، می‌لرزیدم و دندانهایم به هم می‌خورد. با خودم فکر می‌کردم: «طوطی‌ام کجا است؟» تمساح پا و دم تکان نمی‌داد، خودش را به دست جریان رود سپرده بود. رفته رفته آسمان روشن شد.

آبهای لجن‌آلود، اجساد جانوران، بامهای پوشالی، سدهای ساخته شده از تیرکها، شاخه‌ها و قایقها. گاهگاهی انسانهایی که پیرانها و سایر جانوران آبی نیمی از آنها را خورده بودند. ابرهایی از پشه‌ها و عنکبوت‌های آبی از کنار بدنم می‌گذشتند. احساس می‌کردم که مرا می‌گزند. خیلی گرسنه بودم و شاید می‌توانستم یکی از ماهیهای مرده را که آب با خود می‌برد بگیرم، اما اگر توجه تمساح را جلب می‌کردم؟ فقط آب می‌خوردم. برای تسکین تشنگی‌ام نیازی نبود که تکان بخورم، فقط باید دهان باز می‌کردم، باران، دهانم را از آب خنک پر می‌کرد.

آن وقت پرنده کوچکی روی شانه‌ام جای گرفت. به سبب تاج سرخ و زردش، به سبب پرهایش، سینه طلایی و نوک کاملاً تیزش به کیریگوئی<sup>۱</sup> شباهت داشت. اما شاید هم یک کاماگارینی بود، شاید هم یک سانکاریتنه، و چرا که نه؟ چون چه کسی دیده که پرندگان کوچک حرف بزنند؟ با صدای نازک سوت‌وارش گفت: «در وضع خیلی دشواری قرار داری. اگر تمساح را رها کنی پیدایت می‌کند. چشم ریز و چپش خیلی دورها را می‌بیند. با یک ضربه دم گیجیت می‌کند، شکمت را به دهان و دندانهای درشتش می‌گیرد و تورا می‌خورد، با استخوانها و موهایت می‌خورد، چون مثل تو گرسنه است. اما آیا می‌توانی تمام مدت عمرت به این تمساح آویزان بمانی؟ در جوابش گفتم:

«گفتن چیزی که خودم هم خیلی خوب می‌دانم چه فایده دارد؟ به جای این نمی‌توانی نصیحتی به من بکنی؟ بگو برای خارج شدن از آب چه باید بکنم؟ جیغ‌زنان تاج سرخ و زردش را آشفته کرد:

— با پرواز، تاسورینچی، راه حل دیگری وجود ندارد. همان کاری که طوطی‌ات موقع سقوط کرد یا مثل من.»

و جست‌زنان، درحالی که بال می‌زد و دور می‌زد از نظر محو شد. مگر پرواز کردن این قدر ساده است؟ سری پیگاری‌ها و مایجکاناری‌ها در عالم سرگیجه‌شان پرواز می‌کنند. اما آنها دارای فرزانی هستند؛ جوشانده‌ها، فرشته‌های

کوچک و شیطانکها به آنها کمک می‌کنند. اما من چه دارم؟ چیزهایی که برایم تعریف می‌کنند و چیزهایی که من تعریف می‌کنم، فقط همین و بس. احتمالاً تا امروز اینها کسی را به پرواز درنیاورده است. وقتی احساس کردم که کف پاهایم را می‌خاراند کامانگاری را که خودش را به صورت کیریگوئی درآورده بود نفرین کردم.

کلنگی آمده بود و روی دم تمساح نشسته بود. پاهای دراز گلی‌رنگ و نوک برگشته‌اش را دیدم. به پاهایم نوک می‌زد، چون به دنبال کرم می‌گشت، یا فکر می‌کرد که پاهایم خوردنی است. اوهم گرسنه بود. هر قدر هم که ترسم شدید بود باز دچار خنده سختی شدم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. به خنده افتادم. درست همان طور که شما الان می‌خندید. به خودم می‌پیچیدم و پهلوهایم را می‌گرفتم. درست مثل تو، تاسورینچی، و تمساح بیدار شد. بلافاصله فهمید که بر پشتش اتفاقی می‌افتد که او نمی‌بیند و از آنها سر در نمی‌آورد. دهان بزرگش را باز کرد، غرید، با دم عصبانی‌اش ضربه‌ای زد و من بی‌آن که بدانم چه می‌کنم به کلنگ آویخته بودم. مثل بچه میمونی که به میمون بزرگی آویخته باشد، مثل بچه کوچکی که به مادری که به او شیر می‌دهد آویخته باشد. کلنگ که بر اثر ضربه‌های دم دچار وحشت شده بود می‌کوشید برود، پرواز کند. و چون نمی‌توانست، زیرا من به او آویخته بودم، فریاد می‌کشید. فریادهایش، تمساح را بیشتر هراسان می‌کرد و مرا هم می‌ترساند. ظاهراً هر سه‌مان زوزه می‌کشیدیم. هر سه فریاد می‌زدیم و یکی بدتر از دیگری.

ناگهان در پایین که دور می‌شد تمساح، رود، گچل و لای را دیدم، و بادی بسیار شدید نمی‌گذاشت که راحت نفس بکشم. آن جا بودم. آری، در هوا، در آن بالا. و تاسورینچی، مردی که حرف می‌زند آن جا بود و پرواز می‌کرد. کلنگ پرواز می‌کرد و من هم که به گردن درازش آویخته بودم و پاهایم به پاهایش پیچیده بود، پرواز می‌کردم. در پایین، زمین دیده می‌شد و صبح می‌دمید. همه جا آب می‌درخشید. آن لکه‌های کوچک تیره حتماً درختها بودند؛ آن مار هم حتماً رودها. سردتر از هر موقع

دیگری بود. آیا از زمین بیرون رفته بودیم؟ در این صورت آن جا منکوری پاتسا، دنیای ابرها بود. رودش آشکار نمی‌شد. مانا تیر و نچاری که آبهای پنهان داشت کجا بود؟ آیا راست بود که من پرواز می‌کنم. بنابراین کلنگ باید بزرگتر شده باشد که بتواند مرا حمل کند. شاید هم من دیگر بزرگتر از موش نبودم. چه کسی واقعیت امور را می‌داند! کلنگ با آرامش پرواز می‌کرد، بالهایش را تکان می‌داد و خود را به دست باد سپرده بود. ظاهراً سنگینی من باعث ناراحتی‌اش نمی‌شد. چشمها را بستم تا نینیم چقدر از زمین دور شده‌ایم. زمین آن جا بود، کاملاً پایین، کاملاً در اعماق. شاید از این بابت دچار اندوه بودم. وقتی چشم باز کردم بالهای سفید، لبه‌های گلی، حرکات موزون آنها را دیدم. گرمای پرهای نرم مرا از سرما حفظ می‌کرد. گاهی کلنگ گردن می‌کشید، نوکش را بالا می‌آورد و فریادی می‌زد، مثل این بود که با خودش حرف می‌زند. من برآستی در منکوری پاتسا بودم. سری پیگاری‌ها در عالم سرگیجه‌شان تا این دنیا صعود می‌کردند؛ آنها در میان ابرها با فرشته‌های کوچک سانکارا تبه دربارهٔ خطرها و دامهای ارواح خبیثه مشورت می‌کردند. چقدر دلم می‌خواست یکی از سری پیگاری‌ها را در حال موج زدن در آن جا ببینم. در این صورت به او می‌گفتم: «تاسورینچی، به من کمک کن، مرا از این مخمصه بیرون بیاور.» مگر آن جا در حال پرواز در میان ابرها از نشستن بر پشت تمساح بدتر نبود؟

چه کسی می‌داند که چه مدت همراه کلنگ پرواز کردم؟ و حالا، تاسورینچی؟ مدت درازی مقاومت نخواهی کرد. دستها و پاهاایت خسته می‌شود. بزودی رها می‌کنی، بدنت در هوا تجزیه می‌شود و وقتی به زمین برسی آب خواهی بود. باران بند آمده بود. خورشید ظاهر می‌شد. این امر به من جرأت داد. خوب، تاسورینچی! ضربه می‌زدم، با سر و پا ضربه می‌زدم، حتی کلنگ را گاز می‌گرفتم که مجبورش کنم پایین برود. ولی گوشش بدهکار نبود. چون ترسیده بود دیگر صدا سر نمی‌داد؛ بعد شروع به فریاد زدن کرد، با منقار به این جا و آن جا ضربه می‌زد. به هر سو می‌چرخید تا مجبور شوم که رهایش کنم. تقریباً نزدیک بود موفق شود. چندین بار نزدیک بود بیفتم. ناگهان متوجه شدم که اگر به بالش فشار بیاورم او مثل این‌که روی زمین

تعادلش را از دست بدهد می‌افتد. شاید همین بود که نجاتم داد. با نیرویی که برایم مانده بود پاهایم را دور یکی از دو بالش حلقه کردم، مانع حرکتش شدم. تقریباً دیگر نمی‌توانست از این بال استفاده کند. تاسورینچی، جرأت داشته باش! آن وقت کارها مطابق خواسته من صورت گرفت. کلنگ وقتی که فقط یک بالش را، حتی تند، خیلی هم تند، تکان می‌داد نمی‌توانست مثل سابق پرواز کند. خسته شد. از ارتفاعش کم کرد. پایین آمد، پایین آمد و فریاد می‌زد، شاید از فرط ناامیدی فریاد می‌زد. در عوض، من خوشبخت بودم. زمین نزدیک می‌شد. باز هم، باز هم. تاسورینچی، تو چه اقبال بلندی داری! بلی! رسیدی. وقتی نوک درختها را لمس کردم دست از کلنگ برداشتم. می‌افتادم، می‌افتادم، و در آن حال کلنگ را دیدم. پرحرف، پر می‌زد، بار دیگر خوشبخت بود که پر و بالش را در اختیار دارد، اوج می‌گرفت. من به هر طرف می‌خوردم، به همه جا چنگ می‌انداختم. روی شاخه‌ها جست می‌زدم، آنها را می‌شکستم، پوست تنه‌هایشان را می‌کندم، احساس می‌کردم که خودم را هم می‌شکمم. کوشیدم که خودم را با دستها و پاها به جایی بند کنم. با خودم فکر می‌کردم: «میمونها چه اقبال بلندی دارند، آه! کاشکی دمی داشتم و می‌توانستم خودم را آویزان کنم.» برگها و شاخه‌های کوچک، لیاف، گیاهان بالارونده، تار عنکبوتها، پیچکها، شاید در حین سقوط جلویم را می‌گرفتند. وقتی احساس کردم که در روی زمین خرد و خاکشیر شده‌ام پی بردم که ضربه باعث مرگم نشده. این طور فکر می‌کنم. وقتی زمین را در زیر پیکرم حس کردم چقدر شاد شدم! زمین نرم بود، مرطوب هم بود. ها! ها! این منم، رسیدم. این زمین من است. این یکی هم خانه من است. اتفاق بهتری که برایم افتاده این است که این جا، در این دنیا زندگی می‌کنم، نه در هوا.

وقتی چشم گشودم تاسورینچی، سری پیگاری، آن جا بود، مرا می‌نگریست. به من گفت: «طوطی‌ات خیلی منتظرت مانده.» آن جا بود، صدایش کاملاً گرفته بود. خواستم مسخره کنم: «از کجا دانستی که مال من است؟ در جنگل خیلی طوطی وجود دارد.» جواب داد: «این یکی خیلی شبیه تو است.» آری، طوطی خودم بود. خرسند از این که مرا می‌بیند پرحرفی می‌کرد. سری پیگاری برایم تعریف کرد: «در مدتی که

خواب بودی نمی‌دانم ماه چند بار طلوع کرد.»

تاسورینچی، در طول این سفر که به دیدنت می‌آمدم خیلی اتفاقا برایم افتاد. رسیدن به این جا کار دشواری بود. بدون اتحاد یک تماش، یک کیریگوئی و یک کلنگک، هرگز به این جا نمی‌رسیدم. بینم، آیا تو می‌توانی برایم توضیح بدهی که این اتفاق چگونه افتاده؟

پس از آن که تمام چیزهایی را که برایتان نقل کردم برای او تعریف کردم به من گفت: «چیزی که تو را نجات داده این است که در تمام طول ماجرایت عصبانی نشده‌ای. همین طور است. به طوری که می‌گویند خشم یکی از مزاحمت‌های دنیا است. اگر انسانها عصبانی نمی‌شدند زندگی بهتر از این بود.» با اطمینان به من گفت: «خشم، مسئول ستاره‌های دنباله‌دار - کاجی‌بوره‌رین<sup>۱</sup> - در آسمان است. اینها با دم آتشین و شتاب دیوانه‌وار، چهار عالم جهان را به بی‌نظمی تهدید می‌کنند.»

داستان کاجی‌بوره‌رین چنین است.

پیش از این بود.

ستاره دنباله‌دار ابتدا یک ماچینگنگا بود. جوان و آرام. راه می‌رفت. باید راضی می‌بود. همسرش مرد و برایش پسری باقی گذاشت که بزرگ شد، پسری سالم و قوی بود. مرد، پسرش را بزرگ کرد و زن دیگری گرفت که خواهر کوچکتر همان زنی بود که او از دست داده بود. روزی که از صید بوکی چیکو<sup>۲</sup> برمی‌گشت پسرک را دید که سوار زن دوم او شده است. هر دو، خیلی خرسند، نفس نفس می‌زدند. کاجی‌بوره‌رین از خانه دور شد، فکرش مشغول بود. با خودش فکر کرد: «باید برای پسرم زنی پیدا کنم. او به همسر نیاز دارد.»

برای مشورت پیش سری پیگاری رفت. این یک هم با سانکاریته صحبت کرد و برگشت و به او گفت: «یگانه جایی که در آن می‌توانی برای پسرت همسری پیدا کنی ناحیه‌ای است که در آن چونچوئیه‌ها<sup>۳</sup> زندگی می‌کنند. اما دقت کن، خودت هم می‌دانی چرا.»

کاجی بوره‌رین به آن جا رفت، در حالی که خوب می‌دانست که چونچوئیه‌ها دندانهای خود را با کارد تیز می‌کنند و گوشت آدم می‌خورند. همین که وارد خطه آنها شد و از تالابی که مرز را مشخص می‌کرد گذشت، احساس کرد که زمین او را می‌بلعد. همه جا را سیاه دید. با خود فکر کرد: «به یک تسه ئیبارینتسی<sup>۱</sup> افتاده‌ام.» آری، درون گودالی افتاده بود که شاخه‌ها و برگها روی آن را پوشانده بودند و در آن نیزه‌هایی بود که به درد به سیخ کشیدن خوگ وحشی و نایر می‌خورد. چونچوئیه‌ها او را که کوفته و بی‌مناک بود بیرون کشیدند. آنها نقابهایی به شکل شیطان به صورت زده بودند که دهانهای گرسنه‌شان را نشان می‌داد. آنها راضی بودند و او را می‌بوییدند و می‌لیسیدند. دماغ و زبان‌شان را روی پیکر او به گردش درمی‌آوردند. و بعد بدون تکلف، دل و جگرش را درست مثل یک ماهی درآوردند. همان جا روی سنگهای داغ گذاشتند که کباب کنند. موقعی که چونچوئیه‌ها، گنج از فرط خوشی، دل و جگر می‌خوردند پوست نیمه‌خالی کاجی بوره‌رین گریخت و از تالاب گذشت.

وقتی به دیار خودش برگشت جوشانده‌ای از توتون فراهم آورد. آخر او سری بیگاری هم بود. در عالم سرگیجه آگاه شد که زنش مشغول گرم کردن نوشابه‌ای با زهر کومو است تا او را به قتل برساند. کاجی بوره‌رین باز هم بی‌آن که عصبانی شود قاصدی نزد زن فرستاد و او رانصیحت کرد. به او گفت: «چرا می‌خواهی شوهرت را بکشی؟ این کار را نکن. او خیلی رنج برده. به جای این کار برایش جوشانده‌ای درست کن که امعاء و احشایش را که چونچوئیه‌ها خورده‌اند دوباره به او برگرداند.» زن بی‌آن که حرفی بزند از گوشه چشم پسرک را که اکنون شوهر او شده بود نگرست. آن دو خرسند بودند که با هم زندگی می‌کنند.

کمی بعد کاجی بوره‌رین به خانه‌اش رسید. خسته از آن همه زحمت؛ اندوهگین بابت شکست و ناکامی. زنش ظرفی به طرفش دراز کرد. مایع به ماساتو شباهت داشت ولی در واقع آبجوی ذرت، آبجوی چی چا<sup>۲</sup>، بود. کف رویش را فوت کرد و با

حرص نوشید. ولی مایع از جسمش که فقط پوستی آمیخته به امواج خون بود بیرون ریخت. کاجی‌بوره‌رین، گریان، دریافت که تهی است؛ گریه‌کنان دریافت که مردی بدون امعاء و احشاء است و قلب ندارد.

آن وقت بود که دچار خشم شد.

باران بارید و برق زد. حتماً تمام شیطانها به درون جنگل پریده بودند و می‌رقصیدند. زنش که دچار ترس شده بود شروع به دویدن کرد. در حدود کشتزارها، وقتی که از کوه بالا می‌رفت، می‌دوید و تعادلش را از دست می‌داد. در آن جا در تنه درختی که شوهرش آن را کنده بود تا از آن قایقی بسازد مخفی شد. کاجی‌بوره‌رین به دنبال او می‌گشت، با خشم فریاد می‌زد: «تکه تکه اش خواهم کرد.» از مانیوکهای مزرعه می‌پرسید که زن کجا است و چون آنها نمی‌توانستند به او جواب دهند آنها را با زور می‌کند. از ماگونا<sup>۱</sup>، از داتورا<sup>۲</sup>، پرسید: نمی‌دانیم. نه گیاهها و نه درختها، هیچ کدام محلی را که زن در آن مخفی شده بود فاش نکردند. آن وقت کاجی‌بوره‌رین آنها را با قداره‌اش می‌انداخت و بعد لگدمال می‌کرد. در اعماق جنگل، کمی‌ین تیاکوری که ماساتو می‌نوشید از فرط سعادت می‌رقصید.

بالاخره کاجی‌بوره‌رین، دلزده از جست و جو، کور از فرط خشم، به خانه برگشت. چوبی از خیزران برداشت، یک سرش را خرد کرد و همان سر را کاملاً به صمغ درخت اوخه<sup>۳</sup> آغشت و آن را آتش زد. وقتی شعله درگرفت، سر دیگر چوب را به دست گرفت و وارد نشیمنگاهش کرد. به زمین می‌نگریست، به جنگل می‌نگریست، می‌پرسید و می‌غرید. بالاخره در حالی که از فرط خشم خفه شده بود با انگشت به آسمان اشاره کرد و فریاد زد: «پس به کجا باید بروم که در این دنیای لعنتی نباشد؟ کاملاً به آن بالا می‌روم، شاید آن جا بهتر زندگی کنم.» کاملاً به صورت شیطانی درآمده بود، شروع به بالا رفتن کرد، شروع به بالا رفتن کرد. و از آن موقع آن جا است. از آن موقع به همان صورتی است که گاهی در اینکیته به نظر ما می‌رسد: کاجی‌بوره‌رین، ستاره دنباله‌دار. صورتش دیده نمی‌شود. پیکرش دیده نمی‌شود. فقط

چوب شعله‌وری که به نشیمنگاهش فرو برده دیده می‌شود. شاید همیشه در حال عصبانیت باشد.

تاسورینچی سری پیگاری مسخره‌ام کرد: «خوشبختانه وقتی به کلنگ آویخته بودی با او مواجه نشدی. در این صورت تو را با دمش می‌سوزاند.» به گفته او، کاجی بوره‌رین گاهی به این دنیا فرود می‌آید تا ارواح ماجیگنگاها را از ساحل رود جمع کند. آنها را به پشت می‌گذارد و به آن جا می‌برد. به طوری که می‌گویند آنها را به ستاره پرنده تبدیل می‌کند.

در آن ناحیه که کرم شبتاب بسیاری وجود داشت صحبت می‌کردیم. هنگامی که با تاسورینچی سری پیگاری مشغول گفت و گو بودم شب فرا رسید. یک جای جنگل روشن می‌شد، یک جای دیگرش خاموش می‌شد، کمی دورتر روشن می‌شد. گویی به ما چشمک می‌زد. «تاسورینچی، نمی‌دانم تو چطور می‌توانی در این محل زندگی کنی. من که در چنین جایی زندگی نخواهم کرد. چون خیلی سفر کرده‌ام در میان کسانی که راه می‌روند خیلی چیزها دیده‌ام. اما به تو اطمینان می‌دهم که هرگز در جایی این همه کرم شبتاب ندیده‌ام. تمام درختها شروع به درخشیدن کرده‌اند. آیا این نشانه بدبختی نیست؟ هر بار که به دیدن تو می‌آیم وقتی این کرمهای شبتاب را به خاطر می‌آورم می‌لرزم. مثل این که به ما نگاه می‌کنند، گوش می‌کنند که ما چه می‌گوییم.»

سری پیگاری به تأکید گفت: «شکی وجود ندارد که آنها به دقت به حرفهای ما گوش می‌دهند. آنها هم کاملاً مثل من منتظر آمدن تو می‌مانند. آنها از این که می‌بینند تو می‌آیی و داستانهای می‌شنوند لذت می‌برند. برخلاف من، آنها حافظه خوبی دارند. من همراه با قوایم، عقلم را هم از دست می‌دهم. آنها خودشان را جوان نگه می‌دارند، مگر نه؟ وقتی که تو می‌روی، آنها با یادآوری چیزهایی که تو گفته‌ای، ملال را از من دور می‌کنند.»

— تاسورینچی، مسخره‌ام می‌کنی؟ تاکنون به دیدن خیلی از سری پیگاری‌ها رفته‌ام و همیشه هم از آنها چیزهای عجیبی شنیده‌ام. اما تاکنون از آنها نشنیده بودم که

انسان می‌تواند با کرم شبتاب صحبت کند.»

تاسورینچی که به حیرت من می‌خندید گفت: «خیلی خوب! حالا در برابرت کسی است که می‌تواند این کار را بکند. برای شنیدن، باید گوش کردن بلد بود. من این کار را یاد گرفته‌ام. وگرنه از مدت‌ها پیش دیگر دست از راه رفتن برداشته بودم. به خاطر بیاور که من خانواده‌ای داشتم. همه‌شان رفته‌اند، بیماری، رود، برق و ببر آنها را کشته‌اند. فکر می‌کنی چطور توانسته‌ام در مقابل این همه بدبختی مقاومت کنم؟ با گوش کردن، آقای حراف. به این جا، به این گوشه جنگل، هرگز کسی نمی‌آید. فقط گاهگاهی و با فاصله بسیار، یکی از ماچینگناهای سیل‌های خیلی پایین که کمک می‌خواهد می‌آید. او می‌آید و می‌رود و من باز تنها می‌مانم. هیچ کس برای کشتن من به این جا نمی‌آید؛ نه وبرا کوچایی هست، نه ماشکویی، نه پونارویی یا شیطانی که بتواند در این جا به من دسترسی پیدا کند. اما زندگی انسان فقط یک لحظه طول می‌کشد و خیلی زود تمام می‌شود.

«چه کار می‌توانستم بکنم؟ عصبانی شوم؟ به کنار رود بروم و خار جامبیرا به تنم فرو کنم؟ به فکر فرورفتم و به یاد کرمهای شبتاب افتادم. آنها مرا مثل تو مقداری نگران می‌کردند. چرا این قدر کرم شبتاب در این جا وجود دارد، ها؟ چرا در هیچ جای دیگری به اندازه این جا این قدر کرم شبتاب جمع نمی‌شود؟ در خلال یکی از سرگیجه‌هایم توانستم این را بدانم. این را از روح یک سانکاریته که آن جا روی بام خانه‌ام بود پرسیدم. به من جواب داد: «یعنی نمی‌دانی چرا؟ مگر آنها نیامده‌اند که مصاحب تو باشند؟ هر فرد برای این که راه برود به خانواده احتیاج دارد.» بنابراین مرا با سری پرفکر باقی گذاشت. و آن وقت من با آنها حرف زدم. احساس می‌کردم آدم عجیبی هستم و با روشنایهای خاموش و روشن شونده حرف می‌زنم بی آن که جوابی از آنها بشنوم. «باخبر شده‌ام که شما برای این که مصاحب من باشید در این جا هستید. این را روح برایم توضیح داده. آدم احمقی بوده‌ام که زودتر چنین حدسی نزده‌ام. متشکرم که آمده‌اید و دور تا دور مرا گرفته‌اید.» یک شب گذشت، بعد یک شب دیگر، و باز هم یک شب دیگر. هر بار که جنگل تاریک می‌شد و این روشنیهای

کوچک به پرش درمی‌آمد، من سر و تنم را با آب می‌شستم، توتون و جوشانده‌ها را آماده می‌کردم و در حالی که آواز می‌خواندم با آنها حرف می‌زدم. تمام شب برایشان آواز می‌خواندم. و با آن که آنها جوابم را نمی‌دادند گوش می‌کردم. با دقت. با احترام. خیلی زود دانستم که آنها حرفهای مرا می‌شنوند. «می‌فهمم، می‌فهمم. شما صبر تاسورینچی را امتحان می‌کنید.» خاموش، بی‌حرکت، آرام، چشمها بسته، امیدوار. گوش می‌کردم بی‌آن که بشنوم. بالاخره، یک شب پس از بسیاری شبها، این اتفاق افتاد. حالا. صداهایی متفاوت از صداهای جنگل در شب. می‌شنوی؟ زمزمه، صدای آهسته، ناله. آبشاری از نجوا. گردبادی از صدا، فریادهای درهم، درآمیخته، که انسان بزحمت درک می‌کند. گوش کن، مردی که حرف می‌زند، گوش کن. اولش همیشه این طور است. مثل حرفهای مبهم. بعد فهمیده می‌شود. شاید من اعتماد آنها را جلب کرده بودم. دیری نگذشت که توانستم با هم حرف بزنیم. و حالا با هم خویشاوند هستیم.»

ظاهراً ماجرا از این قرار بوده. آنها به تاسورینچی عادت کرده بودند و او هم به آنها. اکنون شبها به گفت و گو می‌گذرد. سری پیگاری با آنها از کسانی که راه می‌روند حرف می‌زند و آنها هم سرگذشتهای همیشگی شان را برای او تعریف می‌کنند. کرمهای شبتاب راضی نیستند. قبلاً راضی بوده‌اند. اما مدتهاست که دیگر راضی نیستند، هر چند که همان طور می‌درخشند. آخر آن جا فقط کرمهای شبتاب نر زندگی می‌کنند. ماده‌های آنها، روشناییهای بالا است. آری ستاره‌های اینکیته. آنها در دنیای بالا چه می‌کنند و اینها در این دنیا؟ به طوری که تاسورینچی می‌گوید این همان داستانی است که آنها تعریف می‌کنند. نگاه کنید، نگاهشان کنید. این روشناییهای کوچک که آشکار و محو می‌شوند؟ شاید حرفهای آنها است. اکنون، همین جا، در اطراف ما، آنها حتماً دارند تعریف می‌کنند که زنهایشان را چطور از دست داده‌اند. تاسورینچی می‌گوید که آنها از نقل این ماجرا خسته نمی‌شوند. آنها در خاطره بدبختی شان زندگی می‌کنند و لعن و نفرین شان نثار کاشی‌ری، ماده، می‌شود. این داستان کرمهای شبتاب است.

مربوط به قبل است.

در آن ایام آنها فقط یک خانواده تشکیل می‌دادند، نرها ماده‌هایشان را داشتند و ماده‌ها هم نرهایشان را. آرامش بود و غذا، و آنهایی هم که می‌رفتند بر اثر دم تاسورینچی بازمی‌گشتند.

ماچینگنگاها هنوز شروع به راه رفتن نکرده بودند. ستاره آسمانی که با یک ماچینگنگا ازدواج کرده بود در میان ما می‌زیست. او سیری‌ناپذیر بود و همیشه می‌خواست سوار زنش شود. زن باردار شد و خورشید به دنیا آمد. کاشی‌ری هنوز هم سوار زنش می‌شد. سری پیگاری او را باخبر کرد: «اگر به این وضع ادامه بدهی بدبختی به بار می‌آید، هم در این دنیا و هم در دنیای بالا. بگذار زنت استراحت کند. این قدر حریص نباش.» کاشی‌ری به حرف او اعتنایی نکرد ولی ماچینگنگاها ترسیدند. شاید خورشید روشنایی‌اش را از دست می‌داد. زمین در تاریکی و سرما باقی می‌ماند؛ بدون شک زندگی محو می‌شد. همین‌طور هم شد. ناگهان آشفتنگیهای هولناکی روی داد. دنیا لرزید، رودها از بستر خود بیرون زدند، از گران‌پونگو موجودات غول‌آسایی سرکشیدند که تمام نواحی را ویران کردند. کسانی که راه می‌روند چون قربانی بی‌نظمی و اندرزه‌های بد شده بودند شبها زندگی می‌کردند، از روز می‌گریختند، تا کاشی‌ری خوشش بیاید. ستاره آسمانی چون نسبت به پسرش احساس حسادت می‌کرد، از خورشید نفرت داشت. آیا ما اندکی بعد می‌مردیم؟ این‌طور به نظر می‌رسید. آن وقت تاسورینچی فوت کرد. دوباره فوت کرد. و باز هم فوت کرد. کاشی‌ری رانگشت، اما خاموش کرد، فقط همین اندک روشنایی را که حالا هم دارد برایش باقی گذاشت. و او را به اینکیته برگرداند، به جایی که او برای یافتن زن از آن فرود آمده بود. بعد، ظاهراً این‌طور شروع شد.

اما برای این که ماه خیلی احساس تنهایی نکند به او گفت: «هر همراهی که می‌خواهی برای خودت انتخاب کن.» آن وقت کاشی‌ری ماده‌های این کره‌های شتاب را تعیین کرد. آیا علتش این بود که آنها با نور خود می‌درخشیدند؟ شاید آنها یادآور زنی بودند که ستاره آسمانی از دست داده بود؟ ناحیه‌ای از اینکیته که پدر خورشید به

آن رانده شد شب و تاریکی می‌شد. ستارگان آن بالا، ماده‌های این کرم‌های شبتاب. آنها آن جا در آن بالا می‌ماندند. می‌گذاشتند که ماه، نر تسکین‌ناپذیر، سوارشان شود و خودشان آن جا می‌ماندند. و نرهایشان، این جا، بدون زنهایشان، در انتظار آنها. آیا به همین علت است که کرم‌های شبتاب وقتی می‌بینند ستاره‌ای در آسمان می‌افتد، می‌غلند، این قدر منقلب می‌شوند؟ آیا به همین جهت است که آنها به هم می‌خورند و موقعی که می‌پرند به درختها می‌خورند و درهم می‌شکنند؟ با خود فکر می‌کنند: «این یکی از زنه‌ای ما است.» آنها می‌گویند: «این یکی از دست کاشی‌ری فرار کرد.» تمام نرها با خود فکر می‌کنند: «آن که گریخت، آن که می‌آید، زن من است.»

دوران بعد، شاید به این ترتیب شروع می‌شود. خورشید هم به تنهایی زندگی می‌کند؛ می‌سوزد و گرما می‌دهد. به سبب خطای کاشی‌ری شب پدید آمد. شاید خورشید، گاهی دلش بخواهد که خانواده‌ای داشته باشد، بخواهد که در کنار پدرش باشد، ولو این که پدرش خیلی بد باشد. آن وقت برای یافتن او می‌رود. و آن وقت یک بار، یک بار دیگر، می‌افتد. به طوری که می‌گویند سقوط خورشید ناشی از همین است. به این جهت است که ما باید به راه بیفتیم. برای آن که دنیا را به نظم بکشانیم و از بی‌نظمی اجتناب کنیم. تاسورینچی، سری پیگاری، حالش خوب است. راضی است. راه می‌رود. دور تا دورش را کرم‌های شبتاب گرفته‌اند.

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

در هر سفر، با گوش دادن، خیلی چیزها یاد می‌گیرم. برای چه مردها می‌توانند مانیوک بکارند و درو کنند و زنه‌ها نمی‌توانند؟ برای چه زنه‌ها می‌توانند در مزارع پنبه بکارند و محصولش را جمع کنند و مردها نمی‌توانند؟ بعدها روزی، در کنار رود پوگین‌تیناری<sup>۱</sup>، هنگامی که به حرفهای ماچیگنگاگوش می‌دادم این را فهمیدم. «تاسورینچی، برای این که مانیوک نر است و پنبه ماده. گیاه دوست دارد با همجنس خودش سر و کار داشته باشد، فقط همین.» ماده با ماده، نر با نر. به طوری که می‌گویند فرزانیگی یعنی همین. طوطی، درست است؟

چرا زنی که شوهرش را از دست داده می‌تواند برای صید ماهی برود، اما در عوض نمی‌تواند شکار کند مگر این که دنیا را به خطر بیندازد؟ به طوری که می‌گویند وقتی او با پیکانش حیوانی را سوراخ کند مادر کائنات رنج می‌برد. شاید باید هم رنج ببرد. در حالی که راه می‌رفتم به ممنوعیتها و خطرها فکر می‌کردم. از من سؤال می‌کنند: «مرد سخن‌پرداز، از این که تنها سفر کنی نمی‌ترسی؟ بهتر است با کسی همراه شوی.» گاهی خودم همراه خودم هستم. اگر کسی در همان مسیر من در حرکت باشد با هم می‌رویم. اگر بینم خانواده‌ای راه می‌رود با آن راه می‌روم. ولی همیشه پیدا کردن همراه کار آسانی نیست. «مرد سخن‌پرداز، تو نمی‌ترسی؟» قبلاً نمی‌ترسیدم، چون که نمی‌دانستم. حالا چرا. حالا می‌دانم که در مسیلی، در نزدیکی رودی، امکان دارد با یک کاماگارینی یا یکی از گولهای کی‌ین تیاگوری مواجه شوم. در این صورت باید چه کنم؟ نمی‌دانم. گاهی وقتی پناهگاهم را درست کرده‌ام، جگه‌ها را در کنار رود کار گذاشته‌ام، برگهای نخل را رویشان قرار داده‌ام، باران درمی‌گیرد. به خودم می‌گویم: «اگر شیطان آشکار شود چه می‌کنی؟ شب را بیدار می‌مانم. تاکنون شیطان آشکار نشده. شاید از علفهای کیسه‌ام ترسیده است؛ شاید هم از طوقی که سری پیگاری به گردنم آویخته و در ضمن گفته است: «این طوق از تو در برابر دیوها و بدیهای ماچیکاناری محافظت می‌کند.» از آن موقع هرگز طوق را از گردنم باز نکرده‌ام. با اطمینان به من می‌گویند که اگر کسی یکی از کاماگارینی‌های گمشده در جنگل را ببیند بلافاصله می‌میرد. حتماً تاکنون هیچ یک از آنها را ندیده‌ام. شاید.

سری پیگاری برایم توضیح داد که تنها سفر کردن در جنگل به علت ممنوعیتهای شکار هم خوب نیست. او می‌گفت: «وقتی میمونی شکار کنی یا بو قلمونی را سوراخ کردی می‌خواهی چه کنی؟ چه کسی جمدش را برمی‌دارد، ها؟ اگر به حیوانی که خودت شکار کرده‌ای دست بزنی خودت را فاسد می‌کنی.» به طوری که می‌گویند این کار خطرناک است. با گوش کردن، یاد گرفته‌ام که چه کار باید کرد. ابتدا باید خون را با علف و آب پاک کرده «کاملاً از خون پاکش می‌کنی و بعد می‌توانی به آن

دست بزنی. زیرا فساد در گوشت و استخوان نیست، بلکه فقط در خون کسی است که کشته شده.» من این طور عمل می‌کنم. به همین جهت است که این جا هستم. مردی که حرف می‌زند. مردی که راه می‌رود.

به لطف تاسورینچی، سری پیگاری کرمهای شبتاب، وقتی که سفر می‌کنم ملول نمی‌شوم. احساس اندوه هم نمی‌کنم. از خودم می‌پرسم: «چند بار دیگر باید ماه طلوع کند تا با نخستین مردی که راه می‌رود مواجه شوم.» یا گوش می‌سپارم. و اطلاع پیدا می‌کنم. با دقت، آن طور که باید، گوش می‌کنم. با دقت، با احترام گوش می‌کنم. پس از لحظه‌ای زمین به حرف می‌آید. مانند موقع سرگیجه، زبان همه چیز و همه کس باز می‌شود. چیزهایی که انسان اصلاً به آنها فکر نمی‌کند به حرف می‌آیند. بلی، اکنون: آنها دارند حرف می‌زنند. استخوانها، خاراها. سنگها، گیاهان خزانده، قلمه‌ها و برگهایی که می‌رویند. عقربها. رشته مورچه‌هایی که زنبور درشت رابه لانه‌شان می‌کشند. پروانه‌ای که بالهایی به رنگ قوس و قزح دارد. پرنده - مگس. بچه موشی که از درخت بالا رفته، مانند دایره‌های آب، حرف می‌زند. مردی که حرف می‌زند، آرام روی زمین دراز کشیده، چشمها را بسته و گوش می‌کند. با خود فکر می‌کند: کاشکی همه فراموشم کنند. آن وقت یکی از روحهایم می‌رود. و سادر یکی از چیزهایی که دور تا دورم را گرفته‌اند به دیدنم می‌آید. گوش می‌کنم و اندک اندک می‌شنوم. آن وقت درک می‌کنم. هر چیزی به درد نقل کردن می‌خورد. شاید این چیزی باشد که با گوش کردن یاد گرفته باشم. سوسک هم. سنگ کوچک که بزحمت دیده می‌شود و در میان گل و لای غرق شده، آن هم. حتی شپشی که زیر ناخن له می‌کنند، آن هم داستانی دارد که تعریف می‌کند. آه! کاشکی تمام چیزهایی را که می‌شنوم به خاطر بیاورم! شاید از شنیدن حرفهای من خسته نشوید.

بعضی چیزها داستان خودشان و داستانهای دیگران را می‌دانند؛ برخی هم فقط سرگذشت خودشان را می‌دانند. کسی که تمام داستانها را می‌داند حتماً باید دارای خرد باشد. من سرگذشت برخی حیوانات را هم شنیده‌ام. همه‌شان پیش از آن انسان بوده‌اند. همه‌شان با زبان به دنیا آمده‌اند، یا بهتر بگویم، حرف به آنها جان بخشیده

است. کلام پیش از آنها وجود داشته است. سپس چیزی که این کلام بیان می‌کرده. انسان حرف می‌زده، و چیزی که می‌گفته همان چیزی بوده که آشکار می‌شده. اینها مربوط به قبل است. حالا فقط حرف می‌زند و همین. حیوانات و اشیاء دیگر وجود ندارند. این مربوط به بعد است.

نخستین مردی که حرف می‌زند باید پاچاکاموئه<sup>۱</sup> بوده باشد. تاسورینچی از نفس خود پاره‌نی<sup>۲</sup> را به وجود آورد. او نخستین زن بود. او در گران پونگو آب‌تی کرد و کوشمای سفید پوشید. او، پاره‌نی، آن جا بود. وجود داشت. پس از آن، تاسورینچی برادر پاره‌نی را از نفس خودش به وجود آورد: پاچاکاموئه. او در گران پونگو آب‌تی کرد و کوشمای بی رنگ خاک‌رس پوشید. اکنون او، پاچاکاموئه، آن جا بود. او، کسی که با حرف زدن، به آن همه جانور جان می‌بخشد. ظاهراً خودش هم متوجه این موضوع نمی‌شود. او به آنها نامشان را می‌بخشد، فقط کلمه را بر زبان می‌راند، و آن وقت مردها و زن‌ها به همان که پاچاکاموئه می‌گفت مبدل می‌شدند. بی آن که خودش هم خواسته باشد... اما او این قدرت را داشت. حالا داستان پاچاکاموئه که کلامش، حیوانات و درختها و سنگها را هست می‌گرداند.

این به دوران قبل مربوط می‌شود.

او یک بار به دیدن خواهرش، پاره‌نی رفت. هنگامی که روی حصیر نشسته بود و ماساتو می‌نوشیدند حال بچه‌های خواهرش را پرسید. پاره‌نی گفت: «آن جا بازی می‌کنند، روی درخت نشسته‌اند.» پاچاکاموئه خنده کتان گفت: «مواظب باش میمون نشوند.» تازه این حرف از دهانش بیرون آمده بود که کسانی که تا آن لحظه آدم بودند از مو پوشیده شدند، صاحب دم شدند، با قریادهای خود فضا را می‌شکافتند. با دُمهای خود از شاخه‌ها آویزان شده بودند و راضی و خرسند تاب می‌خوردند.

در دیدار دیگری پاچاکاموئه از خواهرش پاره‌نی پرسید: «دخترت چطور است؟» دختر جوان، دوران نخستین قاعدگی‌اش را می‌گذراند و در پناهگاهی از برگ‌ها و

جگنها در پس خانه، خود را تطهیر می‌کرد. پاچاکاموئه خاطر نشان کرد: «او را مثل یک ساچاواکا زندانی کرده‌ای.» پاره‌نی فریاد زد: «ساجاواکا یعنی چه؟» بلافاصله صدای غرش و کشیده شدن سُم بر زمین شنیده شد. و آن دو دیدند که ساچاواکا، بیمناک، در حالی که کف از منخرینش بیرون می‌زد، رو به کوهستان، بیرون زد. پاچاکاموئه در حالی که با انگشت به حیوان اشاره می‌کرد زمزمه کنان گفت: «ببین، یعنی این.»

آن وقت پاره‌نی و شوهرش ایگوتورو<sup>۱</sup> احساس خطر کردند. آیا پاچاکاموئه بر اثر حرفهایی که می‌زد نظام دنیا را به هم نمی‌ریخت؟ احتیاط حکم می‌کرد که او را به قتل برسانند. چون اگر به حرف زدن ادامه می‌داد چه ناراحتی‌هایی که ایجاد نمی‌کرد! آن دو، او را به صرف ماساتو دعوت کردند. وقتی که مست شد او را با حیل و فریب به کنار مسیلی کشانندند. به او گفتند: «نگاه کن، نگاه کن.» او نگاه کرد و آن وقت آن دو او را هل دادند. پاچاکاموئه غلتید و غلتید. وقتی هم که به ته پرتگاه رسید هنوز خواب بود. باید هنوز می‌خوابید و آروغ می‌زد و کوشمایش بر اثر ماساوسی که بالای او آورد کثیف شده بود.

وقتی چشم گشود خیلی حیرت کرد. پاره‌نی از بالای لبه پرتگاه مراقب بود. پاچاکاموئه از او تقاضا کرد: «ببین، کمک کن که از این جا بیرون بیایم.» پاره‌نی مسخره‌اش کرد: «خودت را به شکل حیوانی در بیاور و از پرتگاه بالا بیا.» پاچاکاموئه نصیحت او را به کار بست و کلمه «سانکوری»<sup>۲</sup> را به زبان آورد. بلافاصله به مورچه سانکوری مبدل شد، یعنی به همان مورچه‌ای که راهروهایی آویخته از تنه‌های درختها و صخره‌ها را می‌سازد. اما این بار بنای مورچه هر بار که به لبه پرتگاه نزدیک می‌شد به نحو اسرارآمیزی فرو می‌ریخت. مردی که حرف می‌زند با ناامیدی نالید: «حالا باید چه کنم؟» پاره‌نی او را نصیحت کرد: «حرف بز، در میان سنگها چیزی برویان. و از آن بالا بیا.» پاچاکاموئه گفت: «جگن». و آن وقت جگنی از زمین روید. اما هر بار که او از آن بالا می‌رفت جگن از وسط می‌شکست و مردی که حرف

می‌زند به ته مسیل می‌غلثید.

آن وقت پاچاکاموئه راه دیگر را در پیش گرفت و خم مسیل را دنبال کرد. عصبانی بود. می‌گفت: «مصیبتی به بار می‌آورم.» ای‌گونتورو پشت سر او می‌رفت تا او را بکشد. شکار آدم بود. شکاری طولانی و سخت. چندین بار ماه طلوع کرد و رد پای پاچاکاموئه گم شد. یک روز صبح ای‌گونتورو بوته ذرتی یافت. در عالم سرگیجه متوجه شد که این بوته ازدانه ذرت‌های بوداده‌ای که در کیسه پاچاکاموئه بوده روئیده است؛ حتماً آنها بدون اطلاع او از کیسه‌اش افتاده بودند. بنابراین او بالاخره می‌توانست به پاچاکاموئه برسد. برآستی هم کمی بعد او رامشاهده کرد. پاچاکاموئه جلوی رودی سد می‌ساخت و به این منظور درختها و توده سنگها را می‌غلثاند. می‌خواست جریان رود را برگرداند تا دهکده‌ها را زیر آب ببرد و ماچیگنگاها را غرق کند. تیزهای خشمالود رها می‌کرد. و در جنگل، کی‌ین تیاکوری و کاماگارینی‌هایش که از فرط خوشی مست شده بودند حتماً می‌رقصیدند.

آن وقت ای‌گونتورو با او حرف زد. کاری کرد که به خود مسلط شود و ظاهراً او را قانع کرد. از او دعوت کرد که به اتفاق پیش پاره‌نی برگردند. اما همین که سفر بازگشت را آغاز کردند او را کشت. آن وقت چنان توفانی در گرفت که رودها را به طغیان در آورد و تمام درختها را از ریشه کند. باران شدیدی بارید و رعد غرید. ای‌گونتورو، بی‌اعتنا به بریدن سر جسد پاچاکاموئه ادامه می‌داد. سپس سر را با دو خار چونتا<sup>۱</sup> سوراخ کرد، یک سوراخ افقی و یک سوراخ عمودی، و بعد آن را در محلی که کسی نمی‌داند مدفون کرد. ولی به خاطرش نیامد که زبانش را ببرد و هنوز که هنوز است ما تاوان این اشتباه را پس می‌دهیم. ظاهراً تا وقتی که این زبان را نبریم با خطر مواجه خواهیم بود. چون این زبان گاهی حرف می‌زند و نظام همه چیز را به هم می‌زند. این سر کجا به خاک سپرده شده؟ کسی نمی‌داند. می‌گویند که منحل بوی ماهی گندیده می‌دهد. و از سرخسهای اطراف، مثل آتشی که خاموش شود، همیشه دود بر می‌خیزد.

ایاگونتورو پس از بریدن سر پاچاکاموئه راه بازگشت به خانه پاره‌نی را از سر گرفت. او راضی بود، گمان می‌کرد که دنیا را از بی‌نظمی نجات داده است. حتماً با خود فکر می‌کرد که تمام بستگانش آرام و راحت زندگی خواهند کرد. اما کمی پس از آن که دوباره به راه افتاد احساس کرد که سنگین می‌شود. گذشته از این، چرا دست و پا چلفتی می‌شد؟ با ترس و بیم متوجه شد که پاهایش به پنجه تبدیل شده است؛ دستهایش به صورت شاخک‌هایی درآمده بود؛ بازوانش به شکل بال. او به جای این که مردی که راه می‌رود باشد به حشره‌ای مکنده، به یک ایاگونتورو مبدل شده بود. زبان پاچاکاموئه در زیر بیشه‌ها، در حالی که خاک خفه‌اش می‌کرد، از لای دوخار گفته بود: «ایاگونتورو» و مسلماً ایاگونتورو نیز به شکل چیزی که اسمش معرف آن است درآمده بود.

پاچاکاموئه، مرده و سربریده، به تغییر شکل همه چیز، برای این که آنها به حرفهای او شباهت پیدا کنند، ادامه می‌داد. در این صورت دنیا چه می‌شد؟ در آن هنگام پاره‌نی شوهر دیگری داشت و همچون ماچینگنگای خوب و خوشبختی راه می‌رفت. یک روز صبح هنگامی که مشغول بافتن کوشمایی بود و الیاف پنبه را از لابلاهی هم می‌گذارند شوهرش نزدیک شد و عرقی را که بر پشت زن جاری بود لیسید. صدایی از داخل خاک گفت: «مثل زنبور عسلی که گلی را غارت کند.» شوهر حتی مجال نیافت که این حرف را بشنود، چون که دیگر در پرواز بود و به شکل زنبور عسلی خوشبخت، سبک، در هوا وزوز می‌کرد.

کمی بعد پاره‌نی با ترونکیری<sup>۱</sup> که هنوز به صورت مردی بود ازدواج کرد. شوهر متوجه شد هر بار که مزرعه مانپوک را از علفهای هرزه پاک می‌کند همسرش به او ماهی، آن هم ماهیهای ناشناخته، می‌خوراند؛ ماهیهای بوکی چیکو<sup>۲</sup>. این ماهیها از کدام رودخانه، از کدام آبگیر می‌آمدند؟ خود پاره‌نی هرگز به این ماهیها لب نمی‌زد. ترونکیری دچار شک شد که مبادا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد، به همین جهت یک روز به جای این که به مزرعه برود در میان بوته‌زار پنهان شد و کمین کرد. بر اثر چیزی

که دید بی‌نهایت دچار بیم شد: بوکی چیکوها از لای پاهای پاره‌نی بیرون می‌آمدند. او مثل این که بچه بزاید ماهی می‌زاید. ترونگیری عصبانی شد. خودش را روی زن انداخت تا او را بکشد. اما نتوانست این کار را بکند، چون صدایی از دور از دل خاک برخاست که فوراً اسم او را ادا کرد. آیا پرنده - مگس‌ها می‌توانند زنی را بکشند؟ پاره‌نی شروع به تمسخر کرد: «دیگر هرگز بوکی چیکو نخواهی خورد. از این به بعد از گلی به گل دیگری خواهی رفت و گردگل به یغما خواهی برد.» و ترونگیری از آن موقع به صورتی درآمد که حالا هم هست.

پاره‌نی دیگر نخواست شوهر اختیار کند. به اتفاق دخترش شروع به راه رفتن کرد. سوار قایقی شد و رودها را رو به بالا دست آنها طی کرد؛ از سیلابها گذشت، از جنگلهای درهم و برهم عبور کرد. پس از آن که ماه چندین بار طلوع کرد آنها به تپه نمک رسیدند. آن جا هر دوی آنها کلمات سربه خاک سپرده شده را که از دور، خیلی دور، ادا می‌شد شنیدند و سنگ شدند. اکنون آنها دو صخره بزرگ خاکستری و پوشیده ازخزه هستند. حدس می‌زنم که هنوز هم آن جا باشند. می‌گویند که ماچیگنگاها در سایه آنها می‌نشستند تا ماساتو بنوشند و حرف بزنند. وقتی که برای جمع کردن نمک بالای کوه می‌رفتند.

حداقل این چیزی است که من آموخته‌ام.

تاسورینچی، فروشنده گیاهان طبی، همان که در ساحل رود تیکه‌مپینیا<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد، به راه افتاده است. گیاهانی را که در کیسه‌ام دارم او به من داده و متذکر شده که هر برگ و هر دسته به چه کار می‌آید. این یکی، همان که لبه‌هایش سوخته، راه بویایی ببر را سد می‌کند، به نحوی که او دیگر نمی‌تواند بوی مردی را که راه می‌رود تشخیص بدهد. این یکی، همان که خیلی زرد است، از انسان در مقابل افعی حمایت می‌کند. بقدری انواع آنها مختلف است که آنها را با هم قاطی می‌کنم. هر کدام آنها به درد کار بخصوصی می‌خورد. در مقابل بیماری و غریبه‌ها. برای این که ماهیهای آبگیر وارد تور شوند. برای آن که تیر حتماً به هدف اصابت کند. و این یکی برای

آن که انسان تعادلش را از دست ندهد و به داخل مسیل نیفتد.

به دیدن فروشنده گیاهان طبی رفته بودم و می‌دانستم که این ناحیه پر از ویراکوچا است. درست است؛ آنها هنوز هم آن جا هستند. و خیلی هم هستند. موقعی که در جاده پیش می‌رفتم در رودخانه قایقهایی دیدم که موتورهاشان صدا می‌کرد و از هر سو در رفت و آمد بودند و پر از ویراکوچا از رود پایین می‌رفتند. روی توده‌های شن، جایی که شبها چاراباه<sup>۱</sup> توقف می‌کردند تا تخم بگذارند و آدمها هم می‌آمدند تا آنها را از پای درآورند، اکنون ویراکوچاها زندگی می‌کنند. خانه گیاه‌شناس هم آن جا بود. آنها برای گرفتن لاک پشت‌ها، یا برای این که مزرعه درست کنند یا به چوب‌بری پردازند در آن جا جمع نشده‌اند. بلکه برای آن که سنگریزه‌ها و شن رود را جمع کنند. ظاهراً به دنبال طلا می‌گردند. من نزدیک نشدم. نگذاشتم مرا ببینند. اما از دور متوجه شدم که عده‌شان خیلی زیاد است. در آن جا خانه ساخته‌اند. برای این که می‌خواهند آن جا بمانند.

از تاسورینچی، گیاه‌شناس، از بستگان او، و یا از هیچ یک از کسانی که راه می‌روند در اطراف آن جا اثری نیافتم. با خودم فکر کردم: «سفر بیهوده‌ای کردی.» حضور آن همه ویراکوچا در آن نزدیکی، نگرانم می‌کرد. و اگر با یکی از آنها مواجه می‌شدم چه اتفاقی می‌افتاد؟ آن وقت مخفی شدم تا شب برسد و از تیکومینا دور شوم. از درختی بالا رفتم و در میان شاخه‌ها مخفی شدم و مراقب آنها ماندم. آنها در دو ساحل رود، با دست و چوب و بیل، سنگ و خاک بیرون می‌کشیدند. آنها را از صافیهای بزرگ می‌گذراندند، درست مثل موقعی که مانبوک را برای تهیه ماساتو الک می‌کنند. سنگها را در لاوک مخصوص شست و شو خرد می‌کردند. چند تن از آنها به جنگل می‌رفتند تا شکار کنند و صدای تفنگهایشان به گوش می‌رسید. سر و صدا، درختها را به لرزه درمی‌آورد و پرندگان را ناگزیر می‌کرد که با فریاد و سر و صدا به پرواز درآیند. با چنین هیاهویی، دیری نمی‌گذرد که حتی یک جانور در این ناحیه نماند. آنها هم مانند تاسورینچی گیاه‌شناس خواهند رفت. همین که شب شد از

درخت پایین آدمم و با عجله دور شدم. وقتی به اندازه کافی فاصله گرفتم پناهگاهی از برگهای اونگورابی<sup>۱</sup> ساختم و خوابیدم.

وقتی که بیدار شدم یکی از پسران گیاه‌شناس را دیدم که چمباتمه زده بود. از او پرسیدم: «این جا چه می‌کنی؟» جواب داد: «منتظرم که بیدار شوی.» او از روز پیش که مرا در راه دیده بود که به رود و جایگاه ویراکوچاها نزدیک می‌شوم به دنبال آمده بود. خانواده به نقطه‌ای در بالادست یکی از شعبه‌های تیکومینیا نقل مکان کرده بود و سه روز تا آن جا راه بود. به اتفاق هم راه را طی کردیم و آهسته هم می‌رفتیم که با غریبه‌ها مواجه نشویم. عبور از جنگل آن نقطه دشوار است. راهی وجود ندارد. درختها به هم می‌رسند و با بی‌نظمی با هم درمی‌آمیزند. برای بریدن شاخه‌ها و بوته‌هایی که درهم می‌روند و بسته می‌شوند و گویی می‌خواهند بگویند: «از این جا نخواهی گذشت» انسان باید به قدری قداره‌اش را به کار بیندازد که بازوانش خسته شود. من غرقِ گِل و لای بودم، چون در سرازیری‌هایی پیش می‌رفتیم که بر اثر بارش باران لغزنده شده بودند و ما به زمین می‌غلتیدیم. از این که می‌دیدیم آن قدر کثیف شده‌ایم و خراش برداشته‌ایم می‌خندیدیم. با این همه بالاخره رسیدیم. براستی هم گیاه‌شناس آن جا بود. «تویی؟» - «هه هه، خودمم.» زنش حصبیر انداخت که بنشینیم. مانیوک خوردیم و ماساتو نوشیدیم. به او گفتم:

«به قدری به اعماق جنگل آمده‌ای که مطمئناً ویراکوچاها هرگز به تو نمی‌رسند.»  
جواب داد: «چرا، می‌آیند. شاید مدتی طول بکشد، اما در این جا هم آشکار می‌شوند. تاسورینچی، باید این را بدانی. آنها همیشه به جایی که ما هستیم می‌رسند. از اول همین طور بوده. فکر می‌کنی چند بار به علت آمدن آنها باید تغییر مکان داده باشم؟ به نظرم از موقعی که هنوز متولد نشده بودم. و وقتی هم که بروم و برگردم، البته اگر روحم در دنیاهاى اعماق نماند، باز هم وضع به همین صورت خواهد بود. همیشه ناگزیر بوده‌ایم برویم، چون که کسی می‌آمده. در چند نقطه زندگی کرده‌ام؟ کسی چه می‌داند؟ اما تعدادشان خیلی می‌شود. به خودم می‌گفتم: «به دنبال جایی چنان

سخت، چنان درهم و برهم می‌گردم که آنها هرگز به من نرسند. یا اگر رسیدند هرگز نخواهند آن جا بمانند. اما آنها همیشه می‌رسیدند و همیشه هم می‌خواستند بمانند. ماجرای آشنایی است. اشتباهی وجود ندارد. آنها خواهند آمد و من هم خواهم رفت. بد است؟ شاید هم خوب باشد. ولی سرنوشت ما همین است، تاسورینچی. مگر ما کسانی که راه می‌روند نیستیم؟ به این ترتیب باید نسبت به ماشکوها و پوناروناها<sup>۱</sup> احساس حق‌شناسی کنیم. همین طور نسبت به ویراکوچاها. جاهایی را که در آنها زندگی می‌کنیم اشغال می‌کنند؟ آنها مجبورمان می‌کنند وظیفه‌ای را که به عهده داریم انجام دهیم. اگر آنها نباشند ما فاسد می‌شویم. شاید خورشید بیفتد. در این صورت دنیا را ظلمت می‌گیرد؛ زمین مال کاشی‌ری می‌شود. دیگر انسانی وجود نخواهد داشت، در عوض سرمای فراوان خواهد بود.»

تاسورینچی گیاه‌شناس، چنان حرف می‌زند که گویی مردی که حرف می‌زند است.

به گفتهٔ اوبدترین دوران، دوران خون‌گیری از درختان بوده. اودر آن ایام نبوده، اما پدرش و مادرانش چرا. او به قدری در این باره شنیده که گویی خودش در آن روزگار بوده است. «به طوری که گاهی به نظرم می‌رسد خودم هم به تنهٔ درختها بدی کرده‌ام که از آنها شیره‌شان را بیرون بکشم و خود مرا هم مانند پکاری<sup>۲</sup> شکار کرده‌اند تا به اردوگاه ببرند.» اتفاقی از این قبیل وقتی که روی دهند دیگر ناپدید نمی‌شوند. در یکی از چهار دنیا می‌مانند و سری پیگاری در خلال سرگیجه‌اش می‌تواند برود و آنها را ببیند. کسانی که آنها را می‌بینند وقتی برگردند از حالت طبیعی به در آمده‌اند، دندانهایشان از فرط بی‌زاری به هم می‌خورد. ترس به قدری شدید و بی‌نظمی به قدری فراوان بوده که اعتماد از میان رفته بوده. کسی حرف دیگری را باور نمی‌کرده، پسران به پدران سوءظن داشته‌اند که می‌خواهند آنها را شکار کنند و پدران نسبت به پسران بدگمان بوده‌اند که اگر اندکی غافل بمانند توسط آنها دست و پا بسته به اردوگاهها برده می‌شوند. تاسورینچی با لحن تحسین آمیزی می‌گوید:

«ویراکوچاها نیازی ندارند که برای دست یافتن بر افراد موردنظر خود به جادو متوسل شوند. بلکه هر چه را که خواسته‌اند فقط با اندکی حيله به دست آورده‌اند. آنها به سلاح فرزانی مسلح هستند.»

آنها ابتدا اراضی رازیر پا می‌گذاشتند و انسانها را شکار می‌کردند. وارد دهکده‌ها می‌شدند، آتش روشن می‌کردند. سگهایشان پارس می‌کردند و گاز می‌گرفتند: آنها هم شکارچی بودند. کسانی که راه می‌روند، وحش‌زده از این سر و صدا، دچار هراس می‌شدند، درست مثل پرنده‌هایی که در ساحل رود دیده بودم. اما آنها قادر به پرواز نبودند. ویراکوچاها، آنها را در خانه‌هایشان، در جاده‌ها، و اگر هم از راه رود می‌گریختند در قایق‌هایشان با کمند می‌گرفتند. برو، کثافت‌گه! برو، ماچیگنگا! کسانی را که دست و بازوی خوبی داشتند که از درختها خون بگیرند با خود می‌بردند. اما پیرمردها و بچه‌های خیلی کوچک را نه. می‌گفتند: «اینها به درد نمی‌خورند.» زنها را هم می‌بردند تا به مزارع پیردازند و غذا تهیه کنند. تندتر! تندتر! درحالی که طناب به گردن آنها بسته بودند وارد اردوگاهها می‌شدند. تمام کسانی که افتاده بودند در آن جا بودند. برو ماچیگنگا! برو پرو! برو ایامیناوا! برو آشانینکا! آنها همه روی هم در آن جا می‌ماندند. ظاهراً خوب به آنها خدمت می‌کردند. ویراکوچاها راضی بودند. افراد خیلی کمی اردوگاهها را ترک می‌کردند. آنها چنان سرعت، چنان با خشم و اندوه می‌رفتند که شاید روحشان بر نمی‌گشت.

تاسورینچی گیاه‌شناس تعریف می‌کرد که بدترین موقع هنگامی بود که به علت مرگ و میر افراد، در اردوگاهها بازوی کارگر کم می‌آمد. برو کثافت‌گه! دیگر کسی نبود. همه‌شان ناپدید شده بودند. بی آن که بتوانند دستشان را تکان دهند می‌مردند. ویراکوچاها عصبانی می‌شدند. می‌گفتند: «بدون بازو چه باید بکنیم؟ چه باید کرد؟» آن وقت زنجیر شده‌ها را برای شکار انسان می‌فرستادند. به آنها می‌گفتند: «آزادی‌ات را بخر.» گذشته از این به آنها هدیه هم می‌دادند: «بیا، این خوراکی، بگیر، این لباس، بگیر، این هم تفنگ، خوش می‌آید؟» مطمئناً همه اینها برایشان خوب بود. به پرو نصیحت می‌کردند: «سه نفر ماچیگنگا بگیر و آن وقت می‌توانی به خانه‌ات برگردی

بیا، این هم یک تفنگک» و به ماشکو: «چند نفر پیرو بگیر و آن وقت می‌توانی به خانه‌ات برگردی و زنت و این هدیه‌ها را هم ببری. بیا این سنگ را هم ببر تا به تو کمک کند.» بدون شک آنها خوشبخت بودند. برای این که از اردوگاه رها شوند، شکارچی انسانها می‌شدند. خانواده‌ها درست مثل درختها شروع به خون دادن کردند. هر کس دیگری را به ضرب تفنگک، پیکان، تله، کمند یا کارد شکار می‌کرد. برو، کثافت‌گه! و آنها در اردوگاهها آشکار می‌شدند. می‌گفتند: «بیا، آنها را برایت شکار کرده‌ام. زخم را به من پس بده. تفنگم را بده. هدیه‌ای به من بده. حالا دیگر می‌روم.» به این ترتیب اعتماد از میان رفته بود. در آن صورت همه دشمن هم بودند. آیا کی‌ین تیاکوری از فرط سعادت می‌رقصید؟ آیا زمین به لرزه درمی‌آمد؟ آیا بزودی رودها خانه‌ها را می‌بردند؟ کسی چه می‌داند؟ آنها که ترسیده بودند می‌گفتند: «همگی باید برویم.» شناختی را که داشتند از دست داده بودند. گریه می‌کردند: چه کار کرده‌ایم که باید این قدر فاسد شویم؟» هر روز کشتارهایی صورت می‌گرفت. رودها سرخ بودند و درختها هم پوشیده از ترشح خون بودند. زنها، بچه‌های مرده به دنیا می‌آوردند؛ بچه‌ها پیش از این که متولد شوند می‌رفتند، نمی‌خواستند در جایی که همه‌اش زخم و بی‌نظمی بود زندگی کنند. قبل از آن، تعداد کسانی که راه می‌روند خیلی بود؛ بعد از آن، خیلی کم. این خون‌گیری از درختها بود. آنها دچار خشم می‌شدند: «دنیا همه‌اش بی‌نظمی شده. خورشید افتاده است.»

اتفاقهایی که افتاده آیاممکن است دوباره روی دهد؟ گیاه‌شناس می‌گوید بلی. «این اتفاقها در یکی از دنیاها هستند و مثل روحها می‌توانند برگردند. اگر این اتفاق بیفتد تقصیر ما است. شاید.» بهتر است محتاط باشیم و حافظه‌مان بیدار باشد.

از وقتی که تاسورینچی گیاه‌شناس در آن جا زندگی می‌کند سه تن از پسرانش رفته‌اند. او که دیده آنها یکی پس از دیگری رفته‌اند با خودش فکر کرده: «آیا دردی که خانواده‌های کامل را با خود می‌برد در حال بازگشت است؟ او نتوانسته پی‌ببرد که آیا ارواح آنها بازگشته است. به من می‌گوید: «یعنی چطور این کار می‌شود؟» محلی را که در آن زندگی می‌کند هنوز خوب نمی‌شناسد و نمی‌داند چطور بعضی اتفاقها

می‌افتد. برای او هنوز همه چیز مرموز است. اما علف بسیاری هم وجود دارد. بعضی از آنها را از قبل می‌شناخته؛ بعضی‌ها را هم نه. یاد می‌گیرد که آنها را بشناسد. آنها را جمع می‌کند، لحظه‌ای نگاهشان می‌کند، با هم مقایسه‌شان می‌کند، بو می‌کند و گاهی هم آنها را به دهان می‌برد. آنها را می‌جوید و تف می‌کند، یا قورت می‌دهد. می‌گوید: «این یکی خوب است.»

هر سه پسر او به یک نحو رفته‌اند. منگک و خرف، لرزان و عرق‌ریزان، از خواب بیدار شده بودند. و همان قدر ضعیف بودند که گویی مست باشند. نمی‌توانستند روی پا بایستند. می‌کوشیدند راه بروند، برقصند، و می‌افتادند. ظاهراً حتی نمی‌توانستند حرف بزنند. تاسورینچی وقتی دیده بود که پسر بزرگتر به این حالت دچار شده، گمان کرده بود که این خطاری است برای آن که از آن جا برود. شاید آن جا برای زندگی مناسب نبود. گفت: «توانستم بدانم. این بیماری، با بیماریهای دیگر فرق داشت، گیاهی برای درمانش وجود نداشت.» شاید شرارتهای کاماگارینی بود. وقتی باران بیارد این شیطانها همیشه می‌آیند که بدی کنند. کمی ن تیبیا کوری در حالی که می‌خندد از حاشیه جنگل مراقب اعمال آنها است. شب قبلش رعد بارها غریبه بود و آب زیادی از آسمان پایین ریخته بود، و همه می‌دانند که وقتی چنین اتفاقی بیفتد همیشه دست یکی از کاماگارینی‌ها در کار است.

وقتی که این پسر رفت خانواده تاسورینچی در جنگل به نقطه‌ای اندکی بالاتر نقل مکان داد. کمی بعد، پسر کوچکتر هم دچار سرگیجه شد و افتاد. یعنی درست مانند پسر بزرگتر. وقتی که او مرد بار دیگر تغییر مکان صورت گرفت. و آن وقت همان حادثه با پسر سوم تکرار شد. تاسورینچی تصمیم گرفت که دیگر از جای خود تکان نخورد. گفت: «آنهاپی که رفته‌اند به عهده خواهند گرفت که از ما در برابر کاماگارینی که می‌خواهد ما را از این جا براند حفاظت کنند.» و همین طور هم شد. از آن پس دیگر کسی ندید که سرش گیج برود.

گیاه‌شناس گفت: «همه اینها توضیحی دارد. همه چیز می‌تواند توضیح داده شود. شکار آدمها هنگام خون‌گیری از درختها هم. ولی پیدا کردن توضیح کار آسانی

نیست. شاید توضیحش این باشد که سه پسر من رفته‌اند که با مادران این محل صحبت کنند. با وجود این سه مرده، آنها دیگر ما را مزاحم نخواهند دانست. از این به بعد متعلق به این جا هستیم. مگر نه این که درختها و پرندگان این جا ما را می‌شناسند؟ مگر نه این که آب و هوای این جا ما را می‌شناسد؟ شاید توضیح همین باشد. از وقتی که آنها رفته‌اند ما دیگر با کینه و دشمنی مواجه نشده‌ایم. مثل این که ما را در این جا پذیرفته‌اند.»

چندین بار ماه طلوع کرد و در این مدت پیش او ماندم. چیزی نمانده بود که من هم آن جا بمانم و در نزدیکی گیاه‌شناس زندگی کنم. به او کمک می‌کردم که برای گرفتن بوقلمون تله بگذارد و به اتفاق او برای صید ماهی بوکی چیکو به آبگری می‌رفتم. با تاسورینچی کار کردم، زمینهای جنگلی را پاک کردم، و این اراضی وقتی که مزارع کنونی او به استراحت نیاز پیدا کرد، کشتزارهای جدید او را خواهد ساخت. بعد از ظهرها به بحث می‌پرداختیم. هنگامی که زنها شپشه‌ایشان را می‌گرفتند و رشکهایشان را می‌کشتند، نخ می‌ریسیدند، حصیر و کوشما می‌بافتند یا مانیوک می‌جویدند و تف می‌کردند تا ماساتو فراهم کنند ما حرف می‌زدیم.

گیاه‌شناس از من می‌خواست دربارهٔ کسانی که راه می‌روند برایش حرف بزنم. از کسانی که او آنها را دیده و نیز از کسانی که هرگز ندیده بود. با او از شما حرف زدیم، همان‌طور که با شما از او حرف می‌زنم. ماهها پشت سر هم طلوع کردند و من میلی به رفتن احساس نمی‌کردم. برابیم اتفاقی می‌افتاد که پیش از آن هرگز روی نداده بود. او از من پرسید: «آیا از راه رفتن خسته شده‌ای؟ این اتفاق برای خیلی‌ها می‌افتد. مرد سخن‌پرداز، نباید از این بابت نگران شوی. اگر این طور است تغییر عادت بده. در نقطه‌ای ماندگار شو و خانواده‌ای تشکیل بده. برای خودت خانه‌ای بساز، زمین جنگلی را پاک کن، تکه زمینت را بکار. صاحب فرزندان خواهی شد. از راه رفتن و حرف زدن دست بردار. این جا نمی‌توانی بمانی، تعداد افراد خانواده من زیاد است. اما می‌توانی به طرف بالادست رود بروی، تا جایی که دو سه روز با این جا فاصله داشته باشد. نه‌ری وجود دارد که فکر می‌کنم منتظر تو باشد، می‌توانم همراه تو تا آن

جا بیایم. می‌خواهی خانواده‌ای تشکیل دهی؟ اگر بخواهی می‌توانم به تو کمک کنم. این زن را ببر. او پیر و آرام است و به تو کمک خواهد کرد چون می‌تواند غذا بپزد و نخ بریسد و نظیر هم ندارد. یا اگر ترجیح بدهی کوچکترین دخترم را به تومی دهم. هنوز نمی‌توانی به او دست بزنی، چون هنوز خونریزی نداشته. اگر همین حالا سوارش شوی امکان دارد بدبختی به بار بیاید. اما کمی صبر کن و او در این مدت یاد می‌گیرد که زنت بشود. مادرانش این کار را یادش می‌دهند. وقتی که خونریزی کرد توبه عنوان حق‌شناسی و احترام برایم یک پکاری، مقداری ماهی، میوه زمینی می‌آوری. این را می‌خواهی، تاسورینچی؟»

درباره پیشنهادش خیلی فکر کردم. دلم می‌خواست که آن را بپذیرم. حتی در خواب دیدم که آن را پذیرفته‌ام و تغییر زندگی می‌دهم. خوب می‌دانم که زندگی کنونی‌ام خوب است. اما من با سفر زندگی می‌کنم و چه مدت دیگر می‌توانم این کار را بکنم؟ فاصله بین خانواده‌ها مرتباً بیشتر می‌شود. در این اواخر، ضمن راه رفتن، خیلی فکر کرده‌ام که روزی قوایم را از دست می‌دهم. طوطی، مگر درست نمی‌گویم؟ ناتوان در جاده‌ای خواهم ماند. شاید هیچ ماچینگگایی از آن جا نگذرد. روحم خواهد رفت و جسم خالی‌ام در زیر ضربه‌های منقارهای پرنده‌گان و پاهای مورچه‌ها خواهد پوسید. شاید علف در میان استخوانهایم بروید. رونسوکو هم لباس روحم را خواهد جوید. وقتی کسی دچار چنینیمی شد آیا باید تغییر عادت دهد؟ به نظر تاسورینچی گیاه‌شناس این طور است.

به او گفتم: «پیشنهادت را می‌پذیرم.» او مرا تا محلی که در انتظارم بود بدرقه کرد. دو بار ماه طلوع کرد تا به آن جا رسیدیم. ناچار بودیم در میان بیشه‌هایی که راهها در آن گم می‌شدند بالا و پایین برویم، و موقعی که یک سربالایی را طی می‌کردیم گروهی از میمونهای شمیمیو که سر و صدای وحشتناکی راه انداخته بودند ما را با پوست میوه بمباران کردند. در کنار رود به بچه ببری برخوردیم که در قلمستانی گیر کرده بود. گیاه‌شناس نگران شد: «این بچه بیر معنای بدی دارد.» اما نتوانست بگوید چه معنایی. به همین جهت به جای این که آن را بکشد و پوستش را بکند در جنگل

رهایش کرد. محلی را نشانم داد و گفت: «آیا جای خوبی برای زندگی نیست؟ در روی این تپه می‌توانی مانیوک بکاری. آن جا هرگز سیل راه نخواهد افتاد. درخت زیاد و علف کم دارد. به این ترتیب باید زمین خوبی باشد و مانیوک هم در آن خیلی خوب عمل بیاید.» آری جایی بود که انسان می‌توانست در آن زندگی کند. هر چند که شب سردتر از هر جای دیگری بود که من دیده بودم. تاسورینچی گفت: «پیش از آن که تصمیم بگیری باید ببینیم که شکاری وجود دارد یا نه.» تله کار گذاشتیم و یک رونسوکو و یک ماخاز به دام افتادند. سپس از بالای پناهگاهی در نوک یک درخت، با تیر و کمان یک بوقلمون کائاری زدیم. تصمیم گرفتیم آن جا بمانم و خانه‌ام را بسازم.

کمی پیش از آن که شروع به افکندن درخت کنیم پسر گیاه‌شناس، همان که مرا به خانه جدیدشان هدایت کرده بود، آشکار شد و گفت: «اتفاقی افتاده است.» برگشتیم. زنی که قرار بود تاسورینچی به عنوان همسر به من بدهد مرده بود. او علف سمی جویده بود و جوشانده‌ای آماده کرده بود و زمزمه کنان گفته بود: «نمی‌خواهم که بعد از من عصبانی شوند و بگویند: به سبب او، مردی را که حرف می‌زند دیگر نداریم. حتماً می‌گویند که من او را جادو کرده‌ام، به او دوا خورانده‌ام تا مرا بگیرد. ترجیح می‌دهم از این جا بروم.»

به گیاه‌شناس کمک کردم تا خانه، کوشما، دیگها، طوقها و سایر چیزهایی را که به زن تعلق داشت بسوزاند. زن را در چندین حصیر پیچیدیم و روی طراده‌ای از الیاف چوئتا گذاشتیم. آن را هل دادیم تا وقتی که جریان آب آن را به طرف پایین دست رود بود.

تاسورینچی گفت: «این اخطاری است که باید قبول یا رد کنی. اگر من به جای تو بودم آن را رد نمی‌کردم. بین، هر کس وظیفه‌ای دارد که باید آن را انجام دهد. ما برای چه راه می‌رویم؟ برای آن که روشنایی و گرما باشد، برای آن که همه چیز آرام باشد. نظم دنیا وابسته به این است. کسی که با کرمهای شتاب حرف زده وظیفه‌اش را

انجام می‌دهد. من وقتی که ویراکوچاها پیدا شوند تغییر مکان می‌دهم. حتماً سرنوشت من همین است. اما سرنوشت تو این است که به دیدار دیگران بروی، با آنها حرف بزنی. اطاعت نکردن از سرنوشت، کار خطرناکی است. می‌بینی، زنی که باید همسر تو می‌شد رفته است. اگر من به جای تو بودم همین که می‌توانستم به راه می‌افتادم. تو چه تصمیمی می‌گیری؟»

همان تصمیمی را گرفتم که تاسورینچی گیاه‌شناس توصیه می‌کرد. روز بعد، وقتی که چشم خورشید از اینکیتته شروع به تماشای این دنیا کرد به راه افتادم. اکنون به ماچینگنگایی فکر می‌کنم که رفت تا زن من نشود. حالا با شما حرف می‌زنم. فردا چه خواهد بود.

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.



## ۶

در سال ۱۹۸۱ مدت شش ماه در تلویزیون پرو برنامه‌ای به نام «برج بابل» داشتم. صاحب کانال تلویزیونی، خنارو دلگادو<sup>۱</sup>، که دوستی قدیمی بود مرا به این ماجرا کشانده بود و به این منظور سه امتیاز را در برابرم به جلوه درآورده بود: ضرورت بالا بردن سطح برنامه‌ها که در طول دوازده سال گذشته، هنگامی که دیکتاتوری نظامی تلویزیون را دولتی کرده بود، به نهایت حماقت و ابتدال کشیده شده بود؛ دوم تجربه محرک یگانه وسیله ارتباط ممکن در کشوری مانند پرو، برای تماس همزمان با متنوع‌ترین بیننده‌ها؛ و بالاخره حقوق خوب.

براستی هم که برایم تجربه‌ای خارق‌العاده بود، و نیز خسته‌کننده‌ترین و عصبی‌کننده‌ترین تجربه‌ای که تاکنون داشته‌ام. خنارو به من گفته بود: «اگر بتوانی خوب سازمان بدهی و نیمی از روزت را صرف برنامه کنی، کافی است. بعد از ظهرها هم می‌توانی دنباله کار نویسندگی‌ات را بگیری.» اما در این مورد هم عمل با تئوری جور در نیامد. در حقیقت در تمام این ماهها ناگزیر شدم تمام صبحها، بعد از ظهرها و شبها را وقف «برج بابل» کنم، بخصوص ساعتی را که به ظاهر هیچ کار ملموسی نمی‌کردم جز این که به خاطر بیاورم در برنامه قبلی کجای کار می‌لنگیده است و

---

1. Genaro Delgado

بکوشم که در برنامه بعدی بدتر از آن را پیش‌بینی کنم و از فرط اضطراب خودم را بخورم.

چهار نفر دست اندر کار تهیه «برج بابل» بودند: لوئیس یوسا<sup>۱</sup>، که به تولید و مدیریت دوربینها می‌پرداخت؛ موشه دان فورگانگ<sup>۲</sup> که ادیتور بود؛ آله خاندر و پترز<sup>۳</sup> فیلمبردار و من. من باعث شده بودم که لوچو<sup>۴</sup> و موشه به تلویزیون بیایند. هر دوشان تجربه سینمایی داشتند. هر دو فیلمهای کوتاه تهیه کرده بودند. اما هر دوشان هم، مثل من، فاقد تجربه کار تلویزیونی بودند. عنوان برنامه، از جاه‌طلبی‌های ساده‌لوحانه‌اش خبر می‌داد: اندکی از همه چیز، آمیخته‌ای از موضوعات. ما توقع داشتیم به تماشاگران تلویزیون ثابت کنیم که برنامه فرهنگی لزوماً کسرخ‌کننده، اختصاصی و حاکی از فضل‌فروشی نیست، بلکه می‌تواند سرگرم‌کننده و در دسترس همگان باشد، زیرا «فرهنگ» مترادف علم، ادبیات یا هر دانش اختصاصی دیگری نیست، بلکه نوعی نزدیک شدن به مسائل، نظرگاهی مناسب پرداختن به تمام موضوعهای انسانی است. قصد ما این بود که در یک برنامه یک ساعته - که معمولاً به یک ساعت و نیم هم می‌کشید - هر هفته به دو سه موضوع، خیلی مختلف، پردازیم و این موضوعها باید به بیننده نشان می‌داد که برنامه فرهنگی با، مثلاً، فوتبال یا بوکس، موسیقی سالسا<sup>۵</sup>، یا طنز قهر نیست و گزارش سیاسی یا فیلم مستندی راجع به قبایل آمازونی می‌تواند هم دلپذیر و هم آموزنده باشد.

وقتی من و لوچو و موشه فهرست موضوعها و اشخاص و نقاطی را که «برج بابل» باید به آنها می‌پرداخت تنظیم می‌کردیم و ماهرانه‌ترین نحوه ارائه آنها را در نظر می‌گرفتیم گویی تمام کارها روی غلتک پیش می‌رفت. همه سرشار از فکر و طرح بودیم و خیلی میل داشتیم که امکانات خلاقه عامه‌پسندترین وسیله ارتباطی دوران مان را کشف کنیم.

1 . Luis Llosa

2 . Moshé dan Fourgang

3 . Alejandro Perez

۴ . Lucho ، مخفف لوئیس است.

5 . Salsa

اما در واقع وابستگیهای کامل عقب‌ماندگی را کشف کردیم و نیز به این نکته پی بردیم که این عقب‌ماندگی به چه نحو ظریفی طبیعت بهترین نیات را تغییر می‌دهد و شدید کوششها را با یأس و سرخوردگی مواجه می‌کند. بدون اغراق می‌توانم بگویم که قسمت اعظم وقتی را که من و لوجو و موشه به «برج بابل» اختصاص داده بودیم نه کارهای خلاقه‌ای که به منظور غنی کردن معنوی و هنری برنامه انجام می‌گرفت، بلکه کوشش برای حل مسائلی که در نظر اول بی‌معنا می‌نمودند و در حد آن که مورد ملاحظه قرار گیرند نبودند، صرف خود می‌کردند - یا تلف می‌کردند. مثلاً این که چه کنیم تا اتومبیل‌های تلویزیون به موقع به دنبالمان بیایند تا بدون تأخیر به قرارها یا مصاحبه‌ها برسیم؟ راه‌حل این بود که شخصاً به خانهٔ راننده‌ها برویم و آنها را بیدار کنیم و همراهشان به استودیوی تلویزیون برویم و گروه ضبط را جمع کنیم و بعد به فرودگاه یا هر جای دیگری برویم. اما این راه‌حلی بود که ساعتها از وقت ما را می‌ربود و تازه همیشه هم مؤثر نبود، چون امکان داشت که اتومبیل‌های موردنظر باطری نداشته باشند یا سازمان خدمات، کارتر روغن، لوله آگروس یا لاستیکی را که روز پیش در دست‌اندازهای کشندهٔ خیابان آره‌کیا<sup>۱</sup> بشدت آسیب دیده بود به موقع عوض نکرده باشد...

از همان نخستین گزارشی که ضبط کردیم متوجه شدم که لکه‌های عجیبی، تصاویر رازش می‌کند. این نیمدایره‌های کثیف چه بود؟ آله خاندرو پهرز برایمان توضیح داد که این مسأله ناشی از فیلترهای دوربین فیلمبرداری است. آنها مستعمل بودند و باید عوض می‌شدند. خوب! خیلی خوب، عوضشان کنند. اما برای این که موفق شویم باید چه کنیم؟ به استثنای قتل نفس، به هر کاری دست زدیم ولی فایده‌ای نداشت. به سازمان خدمات و نگهداری یادداشت می‌فرستادیم، التماس می‌کردیم، به تلفن‌هایی که می‌کردیم می‌افزودیم، با مهندسه‌ها، تکنیسینها و مدیرها بحث می‌کردیم، حتی پیش صاحب تلویزیون رفتیم. همه حق به جانب ما می‌دادند، همه عصبانی می‌شدند، همه بدون چون و چرا دستور تعویض فیلترها را می‌دادند. شاید هم آنها به

تدریج عوض هم شدند. ولی نیمدایره‌های خاکستری، تمام برنامه‌های ما را، از اول تا آخر، لکه‌دار کردند. هنوز هم وقتی تلویزیونم را روشن می‌کنم گاهی این لکه‌های مزاحم را، با مقداری اندوه می‌بینم و با خود فکر می‌کنم: «بین، دوربین آله خاندرو پهرز».

نمی‌دانم چه کسی تصمیم گرفت که آله خاندرو پهرز کار کند. تصمیم خوبی بود، زیرا، البته با در نظر گرفتن وابستگی‌های عقب‌ماندگی که او با فلسفه آرامی می‌پذیرفت، آله خاندرو وقتی دوربین به دست بگیرد آدم ماهری است. استعداد او ناشی از مکاشفه است، احساسی فطری از ترکیب، جنبش، زاویه و فاصله دارد. چون آله‌خاندرو تصادفاً فیلمبردار شده است. او در اصل نقاش ساختمان بود و از اوانوکو<sup>۱</sup> آمده بود و روزی کسی به او پیشنهاد کرد که در روزهای مسابقه فوتبال در مورد حمل دوربینهای تلویزیون به استادیوم ورزشی کمک کند و چند سول<sup>۲</sup> بیشتر بگیرد. او از بس دوربین حمل کرده بود یاد گرفته بود که آنها را به کار ببرد. یک روز بدون مقدمه جانشین یک فیلمبردار شد و یک بار دیگر جانشین یکی دیگر، و بی آن که خودش متوجه شود ستارهٔ فیلمبرداران تلویزیون شد.

در اوایل سکوت او مرا عصبی می‌کرد. فقط لوچو موفق می‌شد با او بحث کند. با هر حال آنها به شیوهٔ ناخودآگاه منظور هم را درک می‌کردند، چون به خاطر نمی‌آورم که در طول این شش ماه یک عبارت کامل و دارای فعل و فاعل و مفعول از زبان آله‌خاندرو شنیده باشم. فقط غرغره‌های کوتاه، تأیید یا دلسردی، و بانگی که مثل طاعون از آن می‌ترسیدم، چون معنایش این بود که ما - یک بار دیگر - مغلوب عوامل پیش‌بینی نشدهٔ مقتدر و همه جا حاضر شده‌ایم: «فاتحه!» چه بسا ضبط، فیلم، پروژکتور، باتری، مونتور: و در آخر سر: «فاتحه!». امکان داشت که «فاتحه» هر چیز بکرات خوانده شود. این خصلت چیزهایی بود که بر سر آنها کار می‌کردیم و شاید یگانه خصلتی بود که همهٔ چیزهایی که با آنها کار می‌کردیم همواره به آن وفادار بودند. چه بسا طرحهای به دقت تدارک دیده شده و مورد توجه قرار گرفته‌ای، چه

بسیار تحقیقاتی که پس از اقدامهای تحلیل برنده‌ای که در موردشان توافق صورت گرفته بود خود را در معرض سیل تحقیر می‌یافت، زیرا آله خاندروی مختصرگو، غرغر سرنوشت سازش را به زبان آورده بود: «فاتحه!»

بخصوص حادثه‌ای را به خاطر می‌آورم که در پوئرتو مالدونادو<sup>۱</sup>، شهری در آمازونی، برای ما روی داد. در آن موقع به آن جا رفته بودیم تا درباره مرگ خاویر<sup>۲</sup> اراوود<sup>۳</sup>، شاعر و چریک، فیلم مستندی بسازیم. آلائین الیاس<sup>۳</sup>، یار و همراه اراوود و فرمانده واحدی که روز کشته شدن اراوود شکست خورده و یا اسیر شده بود، قبول کرده بود تمام حوادثی را که به این مورد مربوط می‌شد در برابر دوربین تعریف کند. گواهی او جالب و هیجان‌انگیز بود. آلائین با اراوود در همان قایقی بود که او در آن هدف گلوله قرار گرفت و خودش هم در خلال تیراندازی زخمی شد. و ما تصمیم گرفته بودیم که این گواهی را با تصاویری از نقاطی که وقایع در آنها روی داده بود تکمیل کنیم و نیز، اگر موفق می‌شدیم، گواهیهای ساکنان پوئرتو مالدونادو را که ماجرای بیست سال پیش از آن به خاطر می‌آوردند به آن بیفزاییم.

گذشته از لوچو و آله خاندرو په رز و من، موشه هم - که همیشه در لیما می‌ماند تا ادیت برنامه‌ها را جلو بیندازد - با ما به بیشه‌ها سفر کرد. در پوئرتو مالدونادو چند گواه پذیرفتند که مصاحبه کنند. کشف بزرگ ما یکی از افراد پلیس بود که نخست در عملیات ابتدایی، در مرکز شهر، شرکت جسته بود و مقامات پوئرتو مالدونادو را از حضور چریکها آگاه کرده بود. طی همین عملیات یکی از افراد گارد شهری به قتل رسیده بود - و بعد هم در تعقیب و تیرباران خاویر اراوود شرکت جسته بود. این مرد بعداً بازنشسته شده بود و در قطعه زمینی به زراعت اشتغال داشت. قانع کردن مأمور سابق پلیس برای این که حاضر به مصاحبه شود کاری دشوار بود، زیرا او سراپا سکوت و ترس بود. بالاخره راضی شد. و حتی اجازه گرفتیم که این مصاحبه را در همان کلاتریبی که آن زمان مأموران گشتی از آن به راه افتاده بودند به عمل بیاوریم.

درست در لحظه‌ای که مصاحبه با پلیس سابق را شروع می‌کردم پروژکتورهای آله‌خاندرو پترز، درست مثل بادکنکهای کارناوال، پشت سر هم منفجر شدند. وقتی همه آنها ترکیدند، برای این که کمترین شکمی باقی نماند که خدایان آمازونی با «برج بابل» ما مخالفتند، باطری موتور قابل حمل ما کاملاً خالی شد و دستگاه ضبط صوت از کار افتاد. فاتحه خوانده شده بود! آری، یکی از نخستین حلقه‌های فیلم هم. ناچار شدیم دست خالی به لیما برگردیم.

آیا من مسائل را بزرگ می‌کنم تا آنها را قابل رؤیت‌تر کرده باشم؟ شاید. ولی فکر نمی‌کنم مبالغه کرده باشم. دهها ماجرا از این نوع می‌توانم تعریف کنم. و باز ماجراهای دیگری برای تشریح چیزی که بدون شک نشانه عقب‌ماندگی است تعریف کنم: جدایی میان تئوری و عمل، وسایل و واقعیات. در تمام آن شش ماه، این فاصله کاهش‌ناپذیر را در تمام مراحل کارمان احساس کردیم. فهرستهایی بود که در آنها، به طور منصفانه، کابینه‌های مونتاژ و استودیوهای ضبط بین کارگردانهای برنامه‌های مختلف توزیع می‌شد. اما در واقع نه این فهرستها، بلکه فکر و زرنگی هر تولیدکننده یا تکنیسین بود که سبب می‌شد هر کس وقت بیشتر یا کمتری برای طرح‌ریزی و ضبط داشته باشد و امید همکاری بهترین گروهها را داشته باشد.

البته خیلی زود با دامها، حیله‌ها، زد و بندها یا محبت‌هایی که باید به آنها مسلح می‌شدیم تا، نه امتیاز، بلکه امکان لازم را به دست آوریم و با حداقل احترام، کاری را که برای آن به ما پول می‌دادند انجام دهیم آشنا شدیم. همیشه حیله‌های کوچکی بودند ولی این عیب را داشتند که ما را از وقت باارزشی که مطمئناً برای کار خلافت ما مفیدتر بود محروم کنند. بعد از پشت سر گذاشتن این تجربه، گاهی که از تلویزیون برنامه‌ای می‌بینم که از ضبط و دکوپاژ خوب بهره برده است، ماهرانه و اصیل است، دچار تحسین بی‌حدی می‌شوم. چون می‌دانم که در پس آن خیلی چیزها بیش از سرسختی و استعداد وجود دارد: جادو، معجزه. بعد از چند هفته، پس از آن که برای رتوش نهایی آخرین بازبینی‌مان برنامه‌مان را انجام می‌دادیم به خود می‌گفتیم: «خوب، این بار همه چیز خوب است.» ولی در همان یکشنبه، روی صفحه تلویزیون،

صدا محو می‌شد، تصویر می‌پرید و خلاءهایی پیدا می‌شد... این بار دیگر «چه مرگش» بود؟ خوب، تکسین کشیک که مأمور نمایش فیلم بود جامی بیشتر زده بود یا چرتش گرفته بود، تکمه را عوضی زده بود یا اصلاً وارونه برنامه‌ریزی کرده بود... برای کسی که دچار جنون کار بی‌نقص باشد، تلویزیون سرشار از خطر و منبع دغدغه‌های بی‌پایان، تپش قلب، زخم معده و سکنه قلبی است...

اما اگر بخواهیم ترازنامه تنظیم کنیم، این شش ماه، پرشور و تند هم بود. مصاحبه با بورخس در آپارتمانش واقع در مرکز یونوس آیرس را با هیجان به خاطر می‌آورم - به نظرم او هرگز مرا نبخشیده باشد، زیرا گفته بودم که اتاقش بی‌زرق و برق است و شکاف برداشته است - و در این آپارتمان، اتاق مادرش به همان صورت روز مرگ مادر نگهداری می‌شود (پیراهنی بنفش، متعلق به زنی مسن، روی تخت پهن بود). و پرتره‌های نویسنده که ساباتو<sup>۱</sup> کشیده بود و بورخس نگذاشت از آنها فیلم بگیریم، در خانه کوچکش در سانتوس لوگارس<sup>۲</sup>، که برای دیدنش به آن جا رفتیم، نگهداری می‌شود. از موقعی که در اوایل سالهای شصت به اسپانیا سفر کرده بودم، خواسته بودم با زنی مشهور، مصاحبه کنم، با کورین تیادو<sup>۳</sup>، خالق ملودرامها و رمانهای لطیف و خوش فرجام، که در اسپانیا و امریکای لاتین، توده‌های بی‌شمار، داستانهایش را به شکل کتاب، داستانهای دنباله‌دار رادیویی، رمانهای مصور، سریالهای تلویزیونی می‌بلعیدند. او قبول کرد که در «برج بابل» ظاهر شود و من بعد از ظهری را با او در حومه خیحون<sup>۴</sup> در آستوریس<sup>۵</sup> گذراندم - او در زیرزمین خانه‌اش هزاران رمان کوچک وازده‌اش را نشانم داد: هر دو روز یکی از آنها را، همیشه در صد صفحه، تمام می‌کرد - و او در آنجا گوشه گرفته بود چون در آن ایام، نمی‌دانم کدام گروه سیاسی یا بزهکاران معمولی، او را مورد تهدید و یاج‌خواهی قرار داده بودند.

دوربینهایمان را از خانه نویسندگان به سوی استادبومها می‌بردیم - درباره فلامنگو، یکی از بهترین باشگاههای فوتبال برزیل برنامه ضبط کردیم و با زیکو<sup>۶</sup>،

1 . Sabato

2 . Santos Lugares

3 . Corin Tellado

4 . Gijon

5 . Asturias

6 . Zico

ستارهٔ روز، در ریودوژانیرو و مصاحبه کردیم - یا به پاناما می‌رفتیم و در آن جا ضمن این که در اطراف رینگهای آماتورها و حرفه‌ای‌ها پرسه می‌زدیم درصدد برمی‌آمدیم که بدانیم چطور و چرا این کشور کوچک امریکای مرکزی مهد آن همه قهرمانهای امریکای لاتین و دنیا در تمام رشته‌های ورزشی بوده است. در برزیل، به ضبط برنامهٔ انحصاری از کلینیک ورزشی دکتر پیتانگی<sup>۱</sup> پرداختیم که تیغهای جراحی‌اش تمام زندهای دنیا را جوان و زیبا می‌کرد و به صورتی درمی‌آورد که بتوانند مزد خدمات او را بردارند، و در سانتیاگوی شیلی با بچه شیکاگوییهای پینوچه<sup>۲</sup> صحبت کردیم و نیز با دموکرات مسیحی‌های مخالف دولت که در مقابل دیکتاتوری مقاومت به خرج می‌دادند.

به نیکاراگوئه رفتیم تا به مناسبت دومین سال انقلاب از ساندینیستها و رقبایشان گزارشی تهیه کنیم، و نیز به دانشگاه برکلی در سانفرانسیسکو رفتیم که در آن در اتاقک بخش زبانهای اسلاو، چسلاو میلوش<sup>۳</sup>، شاعر بزرگ و برندهٔ جایزهٔ نوبل در رشتهٔ ادبیات، مشغول کار بود. همین‌طور به کوکله‌سیتو<sup>۴</sup>، در پاناما، به خانهٔ اوسار توریکوس<sup>۵</sup> رفتیم، و او هر چند در عالم نظر از حکومت دور شده بود ارباب و آقای کشور به حساب می‌آمد، یک روز تمام را با او گذراندیم و او با نهایت مهربانی و محبتی که نشان داد، همان تأثیر مطبوعی را که بر سایر نویسندگان مهمانش می‌گذاشت نتوانست بر من بگذارد. زیرا در او همان قائد تیبیک امریکای لاتین را که خاطرهٔ شومی باقی می‌گذارد می‌یافتم، همان «مرد قوی» مقتدر، خودکامه، نر، مورد مدهائنهٔ درباری از افراد غیرنظامی و نظامی (تمام روز در حال رژه در اقامتگاه او) با نوعی حالت بردگی تهوع‌آور. نظرگیرترین شخصیت در آن خانهٔ واقع در کوکله‌سیتو، یکی از معشوقه‌های ژنرال بود، زنی لاغر و موطلابی که روی نویی دراز کشیده بود. او مانند تکه اثانی اضافی بود، زیرا ژنرال حتی کلمه‌ای خطاب به او به زبان نمی‌آورد و او را به هیچ یک از مهمانهایی که وارد و خارج می‌شدند معرفی نمی‌کرد...

1 . Pitanagui

2 . Pinochet

3 . Czeslaw Milosz

4 . Coelecito

5 . Omar Torrijos

دو روز پس از بازگشت از پاناما به لیما، لوجویوسا، آله‌خاندرو پهرز و من بر اثر خبری که رسید یخ کردیم: اومار توریخوس با همان هواپیمای کوچکی که ما را از کوکله سیتو به پاناما برده بود کشته شده بود. خلبان همان کسی بود که ما را برده بود. روزی در پورتوریکو پس از ضبط گزارش کوتاهی دربارهٔ بازسازی شگفت سان‌خوان<sup>۱</sup> کهنه که به راهنمایی موجد این کار، ریکاردو آلگریا<sup>۲</sup> صورت گرفته بود بیهوش شدم. به دنبال یک مسمومیت غذایی که در رستورانهای چیچای<sup>۳</sup> شهرکی در شمال پرو، در کاتاکاوس<sup>۴</sup>، عارض شده بود آب بدنم کم شده بود، و دلیل رفتن ما هم به آن جا، فیلمبرداری از بافندگان کلاههای حصیری - هنری دارای سابقه چند صد ساله و خاص آن جا - و آموختن رموز توندرو<sup>۵</sup>، رقص محلی و نیز آموختن رموز طعم تند الکل خوب چیچا و غذاهای پرادویه بود (و حتماً همین غذاها هم باعث مسموم شدن من شده بود). برای تشکر از تمام دوستان پورتوریکویی که عملاً پزشکان مهربان بیمارستان سان خورخه<sup>۶</sup> را مجبور کردند که فوراً به درمان من بکوشند تا «برج بابل» به موقع و دقیقاً همان یکشنبه پخش شود، کلامی نمی‌یابم.

برنامه‌های ما هر هفته مرتباً پخش می‌شد و با توجه به شرایط کاری ما، واقعاً تهوری بود که از ناحیهٔ ما صورت می‌گرفت. مطالب را در اتومبیلها یا هواپیماها می‌نوشتیم و از فرودگاهها مستقیماً به استودیوهای ضبط یا کابینهای مونتاژ می‌رفتم، بعد سرعت می‌رفتم و سوار هواپیمای دیگری می‌شدم و صدها کیلومتر راه طی می‌کردم تا در شهر یا کشوری توقف کنم و غالباً هم مدت این توقف کمتر از مدت زمانی بود که برای رسیدن به آن جا صرف کرده بودم. در این شش ماه خواب، خوراکی، خواندن و البته نوشتن را از یاد بردم. چون بودجهٔ شبکهٔ تلویزیونی محدود بود غالباً سفرهای خارج را با دعوت برای حضور در یک کنگرهٔ ادبی یا ایراد خطابه‌ای همراه می‌گرداندم، و به این ترتیب شبکهٔ تلویزیونی را از پرداخت پول بلیت و هزینهٔ سفرم معاف می‌کردم. اما این وضع نوعی تعدد شخصیت اسکیزوفرنیک در من پدید

1 . San Juan

2 . Ricardo Alegria

3 . Chicha

4 . Cota Caos

5 . Tondero

6 . San Jorge

می‌آورد، زیرا در عرض چند ثانیه ناگزیر بودم از قالب سخنران به قالب روزنامه‌نگار درآیم، نقش نویسنده‌ای را که دور تا دورش را میکروفن گرفته بود ترک کنم و نقش مصاحبه‌گری را برگزینم که به نشان تلافی، با مصاحبه‌گران خود مصاحبه می‌کرد.

با آن که تعداد معتابیهی گزارش از خارج تهیه کردیم، اغلب گزارش‌شایمان به پرو مربوط می‌شد. رقصها و جشنهای فولکلوریک، مسایل دانشگاهی، مراکز باستان‌شناسی مربوط به دوران ماقبل تاریخ، یک بستنی‌فروش بیر که سه‌چرخه‌اش از تیم قرن پیش خیابانهای میرافلورس<sup>۱</sup> را طی می‌کرد، افسانه‌نویس نجیب خانه‌ای در پیورا<sup>۲</sup>، شرایط غیرانسانی زندانها. با توجه به توصیه‌ها و فشارهای وارده از طرف شخصیتها و سازمانهای مختلفی که میل داشتند ما به آنها هم بپردازیم، کشف کردیم که «برج بابل» بینندگان خود را یافته است. غیرمنتظره‌ترین توصیه‌ها، احتمالاً توصیه پلیس مخفی پرو (پ.ای.پ) بود. سرهنگی در دفترم به سراغم آمد و پیشنهاد کرد که به بهانه سالگردی، یک برنامه «برج بابل» به پ.ای.پ اختصاص یابد: برای آن که برنامه دارای گیرایی هم باشد و نمایشی از عملیات دستگیری قاچاقچیان کوکائین، با تیراندازی و مخلفاتش راه می‌انداخت...

یکی از دعوتهایی که از من به عمل آمد، ولی در آستانه انقضای قرارداد شش‌ماهه‌ام با شبکه تلویزیونی صورت گرفت، از جانب دوستی بود که مدتها بود او را ندیده بودم: روسیتا کورپانچو. صدای گرم و لهجه کشیده‌اش که خاص دختری از لوره‌تو بود سالهای دانشگاه را برایم زنده کرد. شوق و شور و تعصب او نسبت به انستیتوی زبان‌شناسی تابستانی نه تنها کاهش نیافته بود، شدیدتر هم شده بود. انستیتو را که به خاطر می‌آوردم، نه؟ ولی روسیتا... خیلی خوب، قبول. انستیتو نمی‌دانم چندمین سال حضور خود در پرو را جشن می‌گرفت و گذشته از این بار و بندیل خود را جمع می‌کرد، زیرا مأموریت خود در آمازونی را پایان یافته می‌دید. آیا احتمالاً امکان داشت که «برج بابل»...؟ حرفش را قطع کردم تا بگویم بله. گفتم که با کمال میل درباره کار زبان‌شناسان مبلغ مذهبی برنامه‌ای خواهم ساخت. و از فرصت استفاده

خواهم کرد تا ضمن سفر به جنگل بکر، درباره یکی از قبایل کمتر شناخته شده، کاری که از ابتدا جزو برنامه‌هایمان بوده است، گزارشی تهیه کنم. روستا، کاملاً خوشوقت، گفت که در این مورد با انستیتو هماهنگی کامل ایجاد خواهد کرد تا ما بتوانیم در داخله جنگل به تردد بپردازیم. پرسید که آیا فکرم متوجه قبیله خاصی است؟ بدون تردید در جوابش گفتم: «ماچیگنگاها».

از همان هنگامی که در اوایل سالهای شصت کوششهایم برای نوشتن داستانی درباره مردانی که حرف می‌زنند عقیم مانده بود، این موضوع مدام در سرم دور می‌زد. درست مانند عشقی کهنه که کاملاً آتشش خاموش نشده باشد و اخگرهایش خیلی زود شعله‌ور شود، این موضوع گاه به گاه به سرم بازمی‌گشت. به برداشتن یادداشت و نوشتن چیزهایی که به نحوی تغییرناپذیر پاره‌شان می‌کردم ادامه می‌دادم. و هر بار که دستم می‌رسید بررسیها و مقاله‌هایی را که این جا و آن جا در مجله‌های علمی راجع به ماچیگنگاها به چاپ می‌رسید می‌خواندم. جهلی که آنها گرفتارش بودند در مقابل کنجکاوای مشترک پاپس می‌کشید. یک بانوی انسان‌شناس فرانسوی به نام فرانس - ماری کازویس - رونار<sup>۱</sup> و انسان‌شناس دیگری از امریکای شمالی به نام جانسون آلن<sup>۲</sup> مدت درازی در میان ماچیگنگاها زندگی کرده بودند و به تشریح سازمان اجتماعی، اسلوب کار، نظام خویشاوندی، نمادها و احساس آنها از زمان همت گماشته بودند. یک مردم‌شناس سوئسی به نام گرهارد بائر<sup>۳</sup>، مذهب آنها را مورد مطالعه عمیق قرار داده بود و پدر روحانی ژواکین باریالس<sup>۴</sup>، تألیف پر از اسطوره و ترانه‌های ماچیگنگایی را که به اسپانیایی ترجمه کرده بود به زیر چاپ می‌برد. چند تن از انسان‌شناس‌های پرویی هم که جزو یاران ماسکاریل بودند، مثلاً کامینو دی‌هز کانسکو<sup>۵</sup> و ویکتور. خ. گه‌وارا<sup>۶</sup> راجع به آداب و رسوم و اعتقادهای قبیله، تحقیقاتی کرده بودند.

1 . Yvance Marie Casevitz - Renard

2 . Johanson Allen

3 . Gerhard Baer

4 . Joaquin Barriales

5 . Camino Diez Canseco

6 . Victor . J. Guevara

اما هرگز در هیچ یک از کارهای معاصران دربارهٔ مردانی که حرف می‌زنند کمترین اطلاعی نیافتم. اشاره به آنها به نحو عجیبی در اطراف سالهای پنجاه قطع می‌شد. آیا نهاد مردی که حرف می‌زند بقدری تحلیل رفته بود که دقیقاً در همان دورانی که شنیل‌ها آن را کشف می‌کردند نابود می‌شد؟ در نوشته‌های مبلغهای مذهبی فرقهٔ دومینیکن که در سالهای سی و چهل به رشتهٔ تحریر درآمده بود - مثلاً در نوشته‌های پدران روحانی پیو آزا، ویسنته ده سنتیا گوئیا و آندرس فره‌رو<sup>۱</sup> - اشاره‌های فراوانی به مردی که حرف می‌زند یافت می‌شد. همین طور پیش از آن هم در نوشته‌های برخی از سیاحان قرن نوزدهم. یکی از نخستین اشاره‌ها در کتاب پل مارکوا<sup>۲</sup>ی سیاح دیده می‌شد که در سواحل اوروبامبا به یک خطیب - نامی که او به این فرد می‌داد - برخورد و سیاح فرانسوی دید که او شنونده‌ای از «آنتی‌ها» را به معنای واقع ساعتها و ساعتها هینوتیزم می‌کرد. لوئیس رومان<sup>۳</sup> انسان‌شناس ضمن نشان دادن این نقل قول به من، پرسید: «فکر می‌کنی که این آنتی‌ها، همان ماجیگنگاها بوده‌اند؟» من قانع شده بودم که همین طور است. از چه رو مردم‌شناس‌های امروزی از مردانی که حرف می‌زنند هرگز ذکری نمی‌کردند؟ هر بار که یکی از این مقاله‌ها یا یکی از کارهای حاکی از کندوکاو به دستم می‌رسید و پی می‌بردم که حتی به طور گذرا هم در آنها به این قصه‌گوهای سیار، به قصه‌گوهایی که به نظرم ظریف‌ترین و باارزش‌ترین ویژگی این قوم کوچک بودند و به هر حال این رشته ارتباط عاطفی عجیب را بین ماجیگنگاها و قریحهٔ من (اگر نگویم زندگی من) تنیده بودند اشاره‌ای نشده است این سؤال را از خودم می‌کردم.

از چه رو در خلال این همه سالها ناتوان از آن بودم که داستان مربوط به مردانی را که حرف می‌زنند بنویسم؟ ضمن آن که به نحوی تغییرناپذیر دست‌نوشتهٔ ناتمام را به سطل زباله می‌انداختم جوابی به خودم می‌دادم که معمولاً عبارت از این بود که برایم مشکل است به زبان اسپانیایی و با ساخت فکری منطقی، شکلی ادبی ابداع کنم که به نحوی مقرون به حقیقت بتواند شیوهٔ قصه‌گویی مردی بدوی و دارای ذهنیت جادویی

1 . Andres Ferrero

2 . Paul Marcoy

3 . Luis Roman

مذهبی را القاء کند. تمام کوششهای من همیشه به سبکی ختم می‌شد که قطعاً همانند سبکی که در قرن هجدهم، در عصر مد رایج «وحشی خوب» فلاسفه و رمان‌نویسان عصر روشنگری برای به سخن درآوردن شخصیت‌های بومی خود برمی‌گزیدند، در نظرم نادرست و قانع‌نکردنی جلوه می‌کرد. ولی با وجود ناکامیها، شاید هم به سبب آنها، وسوسه همیشه پاینده بود و بر اثر موقعیتی غیرمنتظره، آتش آن تندتر می‌شد: آن وقت، شیخ مه‌گرفته، گریزان و پرگویی مردی که حرف می‌زند خانه ورژیا‌های مرا اشغال می‌کرد. در این شرایط چطور امکان داشت بر اثر فکر این که بالاخره سیمای ماچینگنگاها را می‌بینم به هیجان درنیایم؟

پس از مسافرت سال ۱۹۵۸ که جنگل پرو را به من آشکار کرده بود چندین بار به آمازونی رفته بودم: به ایکیتوس<sup>۱</sup>، سان مارتین<sup>۲</sup>، در مارانیون علیا، به مادره ده دیوس، به تینگوماریا<sup>۳</sup>. اما به پوکای پا برنگشته بودم. بیست و سه سال بعد، و طی این مدت، این دهکده خاک گرفته، که در خاطره من پر از خانه‌های شوم و کلیساهای انجیلی بود، «رونق» صنعتی و تجاری پیدا کرده بود، سپس بحرانی فرارسیده بود، و در آن نیمروز سپتامبر ۱۹۸۱ که در آن لوجویوسا، آله‌خاندرو پهرز و من، در آن فرود آمده بودیم تا برنامه ماقبل آخر «برج بابل» را بسازیم، آن دیار بار دیگر «رونق» تازه‌ای را پشت سر می‌گذاشت، ولی این بار به دلایل بدی: قاچاق کوکائین. دم‌گرم‌ها و احتراق نورانی که در آن اشخاص و اشیاء به نحوی بسیار آشکار و برجسته نمایان می‌شدند (برخلاف لیما که در آن حتی خورشید شاد چیزی خاکستری دارد) به محض این که قدم به خاک آمازونی نهادم مرا دچار شوق و هیجان کرد.

اما چیزی که بیش از چشم‌انداز آمازونی و هوای آن مرا به حیرت افکند این بود که آن روز صبح در فرودگاه پوکای پا دریافتیم استیتو چه کسانی را فرستاده که منتظر رسیدن ما بمانند: زوج شنیل. بلی، دقیقاً خود آنها. یک ربع قرن بود که آنها در آمازونی می‌زیستند و در تمام این مدت در میان ماچینگنگاها کار می‌کردند. وقتی دیدند که من به خاطر می‌آورم - کاملاً فکر می‌کنم که آنها کمترین تصویری از من

نداشتند - و جزئیات چیزهایی را که آن بار در باره پایگاه ایارینا کوچا گفته‌اند کاملاً به خاطر دارم، حیرت کردند. در حالی که سوار بر جیب در جاده انستیتو بالا و پایین می‌افتادیم، آنها عکسهای بچه‌هایشان را نشانم دادند، گروهی جوان، که برخی از آنها دیپلمشان را گرفته بودند، و در ایالات متحده زندگی می‌کردند. آیا همه‌شان به زبان ماجینگنگاها تکلم می‌کردند؟ طبعاً، آخر این زبان دوم خانواده‌شان بود، حتی بر زبان اسپانیایی حق تقدم داشت. وقتی دانستم که در دهکده‌های مورد بازدیدمان زوج شنیل راهنما و مترجم ما خواهد بود خوشوقت شدم.

دریاچه ایارینا همچنان به کارت‌پستالی شباهت داشت و غروب آفتاب‌هایش زیباتر بودند. در ساحل بر تعداد خانه‌های انستیتو افزوده شده بود: به محض این که پیاده شدیم من و لوجو و آله‌خاندرو به کار پرداختیم و وقتی که شب فرا رسید به عنوان احساس اولیه سفر در جنگل اوروبامبای علیا، توافق کردیم که از زوج شنیل درباره نقاتی که باید از آنها می‌گذشتیم و اشخاصی که در این نقات می‌دیدیم پیشاپیش مطالبی بشنویم.

از زبان‌شناس‌هایی که در سفر قبلی‌ام دیده بودم غیر از زوج شنیل کسی در ناحیه ایارینا کوچا باقی نمانده بود. برخی از آنها به ایالات متحده برگشته بودند و دیگران هم در سایر جنگل‌های جهان به کند و کاو مشغول بودند و یکی از آنها، دکتر تاوونز، مؤسس انستیتو، مرده بود. اما زبان‌شناس‌هایی که دیدیم و از آنها سؤال کردیم و هنگامی که از نقات مختلف فیلم می‌گرفتیم به ما خدمت می‌کردند مانند برادران توام به زبان‌شناس‌هایی که به خاطر می‌آوردم شباهت داشتند. مردان، با موهای کوتاه، ظاهر پهلوانی و در عین سلامت، هر روز ورزش می‌کردند، بنا بر تعالیم یک متخصص رژیم غذایی تغذیه می‌کردند، مشروبات الکلی نمی‌نوشیدند، قهوه نمی‌خوردند، سیگار نمی‌کشیدند. زنها در پیراهنهایی به یک اندازه ساده و حاکی از عفاف فرو رفته بودند، بدون ذره‌ای آرایش و بدون کمترین اثری از طنازی، و به نحو حیرت‌آوری هم کارآمد می‌نمودند. و هم اینها و هم آنها با نگاه‌های همیشه مهربان و گویی تزلزل‌ناپذیر افراد مؤمن، کسانی که مطابق اعتقادهایشان عمل می‌کنند، قانع شده‌اند که

کارهایشان عین حقیقت است و همواره مرا مسحور کرده‌اند و در عین حال ترسانده‌اند.

در تمام مدتی که روشنایی و هوسهای گروه آله‌خاندرو پهرز اجازه می‌داد برای برنامه‌مربوط به انستیتو مواد تهیه کردیم. سمیناری از معلمان دوزبانه دهگده‌های مختلف که همان روز ترتیب یافته بود؛ کتابهای مقدماتی و دستور زبان‌هایی که زبان‌شناس‌ها تدوین کرده بودند؛ گزارشهای آنها و دورنمایی از شهر کوچکی که پایگاه ایارینا کوچا به آن تبدیل شده بود؛ با مدرسه، بیمارستان، زمین ورزش، کتابخانه، مرکز مخابرات و فرودگاهش.

شب که فراسید، بعد از صرف شام، باز هم کار و طی آن به آن قسمت از برنامه که به انستیتو اختصاص یافته بود پایان دادیم و قسمت دیگر را که قرار بود روزهای بعد ضبط کنیم تدارک دیدیم: ماچینگناها، در لیما، مدارکی را که در طول سالها درباره آنها جمع کرده بودم بیرون کشیده و بررسی کرده بودم. اما بخصوص گفت و گوبا زوج شنیل - باز هم در خانه آنها، باز هم ضمن صرف چای و شیرینی‌های خشک خانم شنیل - بود که مواد دست اول راجع به جامعه‌ای را که آنها کاملاً می‌شناختند در اختیار ما قرار می‌داد - زیرا این جامعه در طول بیست و پنج سال اخیر کانون خانوادگی آنها را پدید می‌آورد.

از روزی که ادوین شنیل لخت و عریان به آن خانواده بومی نزدیک شده بود و آنها نگرینخته بودند، وضع ماچینگناهای اوروبومبای علیا و مادری ده دیوس خیلی تغییر کرده بود. آیا این تغییرها خوب بودند؟ آن دو اعتقاد داشتند که خوب بوده‌اند. پراکنندگی سابق در مورد ماچینگناهای آن سوی برزخ مائینیکه هم از بین رفته بود، و این تجمع به صورت گروههای کوچک سرگردان، در حال نوسان به چپ و راست، تقریباً بدون تماس با هم، که در آن هر کس حریصانه برای بقای خود مبارزه می‌کرد، اگر ادامه یافته بود نشانگر تجزیه محض جامعه، انحطاط کامل زبانشان و تحلیل اعضای آن در گروهها و فرهنگهای دیگر می‌بود. پس از صرف مساعی فراوانی از سوی مقامات، مبلغهای مذهبی کاتولیک، انسان‌شناس‌ها و مردم‌شناس‌ها و نیز خود

انستیتو، ماچیگنگاها به تدریج فکر احداث مزارع را پذیرفته بودند، قبول کرده بودند در نقاط مناسب کار در روی زمین و تربیت دام گرد آیند و داد و ستد با سایر نقاط پرو را گسترش دهند. کارها به سرعت پیش می‌رفت. در آن هنگام شش مهاجرنشین وجود داشت که برخی از آنها کاملاً تازه بودند. قرار بود ما دو مرکز را ببینیم: نوئه و موندو، و نوئه والوز، به عبارت دیگر: «دنیای نو» و «روشنایی نو».

از پنج هزار ماچیگنگا - محاسبه تقریبی - نزدیک به نیمی از آنها در آن دهکده‌ها زندگی می‌کردند. ضمناً یکی از این دهکده‌ها نیمه ماچیگنگا، نیمه کامپا (آشانینکا) بود و تا آن زمان همزیستی بومیان متعلق به دو قبیله کمترین مسأله‌ای ایجاد نکرده بود. زوج شنیل خوشبین بود و عقیده داشت که وقتی ماچیگنگاهای دیگر، حتی نافرمان‌ترین آنها - که کوگا پاکوری<sup>۱</sup> خوانده می‌شوند - به تدریج که متوجه بشوند این گونه اجتماع برای برادرانشان یک سلسله رفاه - زندگی مطمئن‌تر، امکان دریافت کمک در موارد فوری - فراهم می‌آورد، آنها هم پناهگاههای خود در داخل جنگل را رها می‌کنند تا اقامتگاههای جدید بسازند. زوج شنیل با شوق واقعی برای ما از اقداماتی که تا آن زمان در مراکز تجمع مهاجرنشین‌ها صورت گرفته بود تا آنها هم جزئی از کشور شوند یاد کرد. مثلاً احداث مدارس و تعاونیهای کشاورزی. در نوئه و موندو هم مانند نوئه والوز مدارس دو زبانه با معلمان بومی کار می‌کردند. قرار بود از آنها دیدن کنیم.

آیا اینها به معنای آن بود که ماچیگنگاها دیگر همان قوم بدوی، فرورفته در خود، بدبین و مغلوبی که در ۱۹۵۸ برایم توصیف می‌کردند نبودند؟ به نحوی، آری. در آنها، حداقل در ماچیگنگاهایی که اکنون در جامعه می‌زیستند، برای پذیرفتن تازگیها و پیشرفت تردید کمتری وجود داشت، شاید آنها عشق بیشتری به زندگی داشتند. اما در مورد جدایی، هنوز امکان نداشت از تغییرهای اساسی صحبت کرد. زیرا حتی اگر ما به یاری هوایماهای انستیتو ظرف دو سه ساعت به دهکده‌های آنها می‌رسیدیم، سفر به این دهکده‌ها از طریق رود، ولو از مهمترین نقطه آمازونی،

کار روزها و گاهی هم کار هفته‌ها بود. به این ترتیب، این به اصطلاح در آمیختن با پرو، اگر چه نسبت به گذشته کمتر در دور دستها قرار داشت هنوز به صورت واقعی در نیامده بود.

پرسیدم که آیا می‌توانم با برخی از ماچینگنگاها به اسپانیایی مصاحبه کنم؟ بلی، با بعضی از آنها، اما نه با همه‌شان. مثلاً کدخدا یا حاکم نوئه‌وا لوز راحت اسپانیایی حرف می‌زند. چطور؟ حالا در میان ماچینگنگاها کدخدا وجود دارد؟ آیا علامت مشخصه این قبیله همان فقدان سازمان سیاسی واجد سلسله مراتب و رئیس و مرئوس نبود؟ چرا، مطمئناً. اما در گذشته، ولی این نظام آمیخته به هرج و مرج را که به ماچینگنگاها تعلق داشت فقط پراکندگی قوم می‌توانست توجیه کند؛ حال که این قوم به صورت دهکده‌هایی گرد هم آمده بود به قدرتهایی نیاز داشت. مدیر یا رئیس نوئه‌وا لوز مردی جوان و یک رهبر اجتماعی عالی بود که از مدرسه مذهبی مازاماری<sup>۱</sup> فارغ‌التحصیل شده بود. به این ترتیب یک کشیش پروتستان بود؟ به عبارتی، آری. آیا کتاب مقدسی به زبان ماچینگنگایی وجود داشت؟ مسلماً، و حاصل کار خودشان، زوج شنیل، هم بود. ما در نوئه‌وو موندو و نوئه‌وا لوز از نسخه‌های عهد جدید که به زبان ماچینگنگاها بود می‌توانستیم فیلمبرداری کنیم.

ماسکاریل و آخرین گفت و گویمان در کافه کوچک خیابان اسپانیا را به خاطر آوردم. اتهامها و پیشگویی‌های او هنوز در گوشم می‌پیچید. بنا بر آن چه زوج شنیل نقل می‌کرد، ترس و بیم‌های شائول زوراتاس، در آن شب، مورد تأیید قرار می‌گرفت. ماچینگنگاها، کاملاً مانند سایر قبیله‌ها، در دل روند فرهنگی شدن قرار داشتند: کتاب مقدس، مدارس دوزبانه، یک راهنمای انجیلی، مالکیت خصوصی، ارزش پول، داد و ستد، و بدون شک لباسهای غربی... آیا همه این دخالتها در جهت حفظ مصالح آنها بود؟ آیا همان طور که زوج شنیل با طمطراق اطمینان می‌داد اینها برای افراد ماچینگنگا، در مقام فرد و قوم، فواید قابل لمس به همراه آورده بود؟ یا این

که «وحشیان» آزاد و حاکم بر مقدرات خود، به قول ماسکاریل به «زومیها»<sup>۱</sup>، به کاریکاتورهای غریبه‌ها، بدل می‌شدند؟ آیا دیداری که به زحمت به دور روز می‌کشید برای پی بردن به این امر کفایت می‌کرد؟ نه، طبیعی است که این مدت برایم کافی نبود.

آن شب در اقامتگاه ایارینا کوچا مدت درازی بیدار ماندم و فکر کردم. از میان شبکه‌های فلزی پنجره، تکه‌ای از دریاچه را با شبیاری طلایی مشاهده می‌کردم، ولی‌ماه که تصور می‌کردم گرد و درخشان است بر اثر بیشه‌ای کوچک از نظرم پنهان می‌ماند. آیا این که کاشی‌ری، ستارهٔ نر گاهی سعد و گاهی نحس اسطوره‌های ماچیگنگا، چهرهٔ پر لکه‌اش را از من پنهان می‌کرد علامت خوبی بود یا بدی؟ از هنگامی که برای نخستین بار در یکی از این اقامتگاهها خوابیده بودم بیست و سه سال گذشته بود، و در این مدت تنها من نبودم که تغییر کرده بودم، هزار تجربه را پشت سر گذاشته بودم و پیر شده بودم. همین ماچیگنگاهایی که آنها را اندکی و از خلال دو گواهی مختصر این زوج امریکایی و گفت و گویم با یک کشیش دومینیکن در مادرید و چند نوشتهٔ مختصر مردم‌شناس‌ها می‌شناختم متحمل تغییرهای بزرگی شده بودند. ظاهراً آنها دیگر همان تصویری را که من از آنها ساخته بودم نداشتند. آنها دیگر مشتی افراد نافرمان و غم‌انگیز، اجتماع تقسیم شده به خانواده‌های کوچک، گریزان، پیوسته گریزان از سفیدها، دورگه‌ها، کوهستان‌نشین‌ها و قبایل دیگر نبودند، کسانی نبودند که دلیرانه منتظر و پذیرای خاموشی مقدر فردی یا اجتماعی خود می‌ماندند ولی از زبان خود، خدایان خود، عادات خود صرف‌نظر نمی‌کردند. فکر کردم که این اجتماع غبار شده در دل بیشه‌های مرطوب و عظیم، اجتماعی که گروهی از قصه‌گویان خانه به دوش در آن کار آوند‌های آبکش را به عهده دارند، بزودی محو خواهد شد و آن وقت دچار اندوهی مقاومت‌ناپذیر شدم.

در طول این بیست و سه سال چقدر به ماچیگنگاها اندیشیده بودم؟ چقدر کوشیده بودم که در عالم حدس به دنیای آنها پی ببرم، آنها را به روی کاغذ منتقل

کنم، در مورد سفر به قلمرو آنها چه نقشه‌هایی کشیده بودم! به سبب وجود آنها، تمام اشخاص یا نهادهایی که در نقطه‌ای از جهان می‌توانستند به مردی که حرف می‌زند شباهت داشته باشند یا به نوعی با او پیوندی داشته باشند مستقیماً مرا مسحور کرده بودند. مثلاً شاعران دوره گرد سرتائوی برزیل که همراه با گیتار، دهکده‌های گردآلود شمال شرق برزیل را زیر پا می‌گذاشتند و کهن داستانهای قرون وسطی را با وراجیه‌های ناحیه درمی‌آمیختند. کافی بود که بعد از ظهر آن روز در بازار او آوآ<sup>۱</sup> یکی از آنها را ببینم تا منطبق بر شیخ کابوکلویی<sup>۲</sup> که جلیقه و کلاه چرمی داشت و در برابر جماعتی از شنوندگان مسخره‌گر، ماجرای شاهدخت ماگلون<sup>۳</sup> و دوازده مرد بزرگ فرانسه را با آواز نقل می‌کرد، پوست زیتونی و دارای خطوط سرخ و موازی و اندکی لکه‌دار مردی را که حرف می‌زند، نیمه برهنه، بسیار دور، در فضای باز و محفوظ پیشه‌های مادرده دیوس در نظر آورم و او را تشخیص بدهم که ماجرای نبرد تن به تن نفسهای تاسورینچی و کمی‌ن تیباکوری را که تمام موجودات بد و خوب جهان از آنها زاده شده‌اند برای خانواده‌ای دقیق و چمباتمه زده تعریف می‌کند.

اما کسی که بیش از سرایندگان دوره‌گرد سرتائو، بشدت مردان سخن‌پرداز ماچیگنگا را به خاطر می‌آورد شون‌چای<sup>۴</sup> ایرلندی است. شون‌چای: «گوینده داستانهای کهن»، «کسی که چیزها می‌داند»، این ترجمه را کسی بدون دقت در یکی از بارهای دوبلین برابم کرد. این هیجان، این هوای ناگهانی دلم را که مرا ناگزیر کرد به مداخله پیردازم، سؤال کنم، و بعدها دوستان و آشنایانم در ایرلند را به ستوه آورم و دنباله ماجرا را بگیرم تا بالاخره در برابر یک شون‌چای قرار بگیرم، به چه امر دیگری می‌توانم نسبت دهم؟ شون‌چای، بازمانده زنده شاعران الهام‌گرفته پیر هیبرنی<sup>۵</sup>، همانند نیاکانش که شیخ آنها در شب اعصار و قرون با اسطوره‌ها و افسانه‌های قوم سل‌ت درمی‌آمیزد، رشته پیوند فرهنگی ایرلند است و هنوز هم در

1 . Ujaua

2 . Caboclo

3 . Maguelon

4 . Seanchai

۵ . Hibernie ، همان ایرلند است.

روزگار ما، در گرمای دود آلود یک پاب، در جشنهایی که شنونده ناگهان افسون شده به کلام او می‌آویزد، یا در خانه‌ای با جمع خانوادگی، در کنار بخاری، در حالی که در بیرون بارانی ریز می‌بارد و توفان برپا است، او افسانه‌های خیلی قدیمی، داستانهای حماسی، ماجرای عشقهای هولناک و معجزه‌های نگران‌کننده را نقل می‌کند. او صاحب یک بار، راننده کامیون، چوپان یا گدا است که چویدست جادویی فرزانشگی و هنر نقالی، یادآوری، بازسازی و غنی کردن چیزهایی که طی قرون گفته شده است، او را لمس کرده، پیکی از روزگاران اسطوره و جادو، مقدم بر تاریخ است، و ایرلندیهای امروز هم ساعتها و ساعتها، مفتون و شیدا، به سخنانش گوش می‌سپارند. همواره می‌دانستم هیجان شدیدی که در خلاف سفرم به ایرلند، به لطف و یاری شون جای با آن به سر می‌بردم جنبه استعاری داشته است و از طریق او، سخنان مرد سخن‌پرداز را می‌شنیده‌ام و این وهم را که فشرده در میان توده‌ای، جزیی از شنوندگان ماچیگنگا هستم احساس می‌کرده‌ام.

و حال قرار بود که روز بعد، به نحوی که بسیار کم در باره‌اش قبلاً فکر شده بود، و به راهنمایی خود شنیل‌ها، بروم و بالاخره ماچیگنگاها را ببینم. زندگی شبیه به رمان است، نه؟ بلی آقا، مطمئناً. لوچو یوسا که روی تخت مجاور خوابیده بود در زیر پشه‌بند تکانی خورد و هدیانی گفت: «آله خاندرو، آخر من که گفته بودم می‌خواهم با یک زوم تمام کنم.»

سیده‌دم با دو هواپیمای یک موتور سسنا که به استیتو تعلق داشت و هر کدام سه سر نشین را حمل می‌کرد حرکت کردیم. خلبان هواپیمای کوچک حامل من به رگم چهره خیلی جوانش، از سالها پیش در خدمت زبان‌شناس‌های مبلغ بود و پیش از این که در آمازونی به هدایت هواپیمای آنها پردازد این کار را در جنگلهای امریکای مرکزی و نیز جنگلهای بورنثو کرده بود. صبح شفافی بود و از بالا تمام پیچ و خم‌های اوکائالی<sup>۱</sup> و بعد پیچ و خم‌های اوروبامبا - جزایر کوچکش، قایق‌های موتور بیرون یا پک‌پک<sup>۲</sup> را که صداهای نامفهوم داشتند، زورقه‌هایش، انشعاب‌هایش، برزخ‌هایش،

شاخه‌هایش - و نیز روستاهای کوچکی را که با فواصل بسیار فضای باز و دارای کلبه‌ها و خاک‌سرخ واقع در دل دشت سبز بی‌پایان را می‌گشود، مشاهده می‌کردم. از فراز ندامتگاه سپا<sup>۱</sup> و اقامتگاه مبلغان دومینیکن سپائو<sup>۲</sup> گذشتیم و بعد جریان اوروبامبای علیا را رها کردیم تا جریان درهم رود میائیا<sup>۳</sup>، این مار لجن‌آلود را دنبال کنیم و در حدود ساعت ده صبح، نخستین منزلگاهمان را مشاهده کردیم: نوئه‌وو موندو.

نام میائیا، دارای طنینهای تاریخی بود. در زیر این انبوه گیاهی، یک قرن پیش، اردوگاههای کائوچو تکثیر یافت. پس از مرگ و میرهای هولناکی که در سالهای کائوچو، قبیله آن را به نحوی انفعالی از سرگذرانند، مزرعه‌داران سابق که ورشکسته شده بودند در سالهای بیست کوشیدند که در این ناحیه، مزارع کشاورزی ایجاد کنند و بنابر نظام قدیمی شکار بومیان، از بازوی کار بهره‌مند شوند. آن وقت بود که در آن جا، در سواحل میائیا، یگانه حادثه شناخته شده در تاریخ مقاومت ماچینگنگاها روی داد. وقتی که یکی از مزرعه‌داران ناحیه آمد تا افراد جوان و زنها را به همراه ببرد ماچینگنگاها با تیر و کمان از او استقبال کردند و پیش از آن که خودشان قتل‌عام شوند بسیاری از ویراکوچاها را کشتند و زخمی کردند. جنگل، با تنه درختهای ضخیم، شاخه‌ها و برگهای خزان دیده خود صحنه را پوشانده بود و از این فضاچتها دیگر اثری باقی نمانده بود. خلبان پیش از آن که فرود بیاید بر فراز تقریباً بیست خانه که دارای بامهای مخروطی بودند چند بار دور زد تا ماچینگنگاها، بجه‌هایشان را از یگانه خیابان دهکده که به عنوان بیست فرودگاه هم به کار می‌رفت خارج کنند.

شنیل‌ها با هواپیمای من می‌آمدند و همین که پا به زمین گذاشتند در حدود صد روستایی آن دو را در میان گرفتند و حرکاتی حاکی از شادی و هیجان شدید کردند. آن دو را لمس می‌کردند، به پشت آنها ضربه می‌زدند، و همه در آن واحد به زبانی موزون، خشن، پر از زیر و بم‌های شدید، حرف می‌زدند. به استثنای خانم معلم مدرسه که بلوز و دامن پوشیده بود و صندل به پا داشت، تمام ماچینگنگاها پابرنه بودند، مردها عورت‌پوش کوچک یا کوشمایی داشتند و زنها تونیک نخی سرخ یا

خاکستری که بین بسیاری قبایل رایج است به تن کرده بودند. فقط چند پیرمرد از پامپانی یا<sup>۱</sup>، لنگک باریکی که دور کمر گره می‌خورد و سینه را آزاد می‌گذاشت استفاده می‌کردند. تقریباً همه، مرد و زن، دارای خالکوبیهای سرخ‌فام یا سیاه بودند. خوب، آنها ماچینگنگاها بودند.

حتی مجال نداشتم که به هیجان بیایم. برای آنکه حداکثر استفاده را از روشنایی کرده باشیم بلافاصله به کار پرداختیم و خوشبختانه هیچ واقعه بدی مانع فیلمبرداری از خانه‌ها نشد. خانه‌هایی همه شبیه به هم: صفا‌ای ساده از تنه درختها سوار بر ستونهای چند، دیواره‌های نازکی مرکب از خیزرانهایی که فقط نیمی از جوانب را می‌پوشاند، سطحی از برگهای نخل که بام را تشکیل می‌داد، و داخل خانه‌ای خشن و عبوس، فقط با حصیرهای لوله شده، لاوکهای چوبی، تورهای ماهیگیری، تیر و کمانها و چند مشت مانیوک و ذرت و نیز چند کدو - و نیز بر سر راه مصاحبه با خانم معلم، تنها کسی که، هر چند با مقداری زحمت، می‌توانست به زبان اسپانیایی منظورش را بیان کند، هیچ مانعی پیدا نشد. اداره فروشگاه دهکده هم که قایقی هر ماه دو بار برایش جنس می‌آورد به عهده خانم معلم بود. کوششهای من برای این که درباره مردانی که حرف می‌زنند اطلاعی کسب کنم بی‌نتیجه ماند. آیا او می‌توانست درک کند که به چه اشاره می‌کنم؟ به نظر می‌رسید که نمی‌تواند. با حیرت، اندکی نگران، نگاهم می‌کرد، گویی خواهش می‌کرد که واضح‌تر صحبت کنم.

هر چند نمی‌توانستیم مستقیماً با ماچینگنگاها صحبت کنیم و به ترجمان شنیل‌ها با آنها حرف می‌زدیم، آنها به قدر کافی خود را آماده خدمت نشان دادند و ما توانستیم چند آواز و رقص و نیز عملیات تلطیف شده‌ای را که طی آن پیرزنی با رنگ روکو بر صورتش اشکال هندسی نقاشی می‌کرد، ضبط کنیم. از کشتزارهای در حال تولد، از محل نگهداری حیوانات و از مدرسه هم فیلمبرداری کردیم و خانم معلم اصرار کرد تا سرود ملی را که شاگردهایش به زبان ماچینگنگایی می‌خواندند بشنوم. صورت یکی از بچه‌ها را نوعی جذام که او تا<sup>۲</sup> خوانده می‌شد - و ماچینگنگاها آن را ناشی از

1 . Pampanilla

2 . Uta

نیش کرم سبثایی به رنگ گلی و دارای شکمی پوشیده از نقطه‌های کوچک و درخشان می‌دانستند - خورده بود، و رفتار طبیعی و بیگانه با عقده او به هنگام دیدن و بازی در میان سایر بچه‌ها، حداقل در نظر اول، نشان می‌داد که به علت زشتی‌اش انگشت‌نما نیست و مورد تمسخر قرار ندارد.

در اوایل بعدازظهر، هنگامی که وسایلمان را جمع می‌کردیم تا به دهکده‌ای که قرار بود شب را در آن بگذرانیم - نوه‌ها لوز - برویم باخبر شدیم که احتمالاً بزودی نوه‌ها و موندو ناگزیر خواهد شد که تغییر مکان دهد. مگر چه شده بود؟ یکی از خودکامگی‌های جغرافیایی که در جنگل جزو نصیب و قسمت‌های روزانه به‌شمار می‌رود. رود میپایا در طی آخرین فصل باران، به علت طغیان بیش از حد، اساساً با تغییر مقدار آب مواجه شده بود و به قدری از نوه‌ها و موندو فاصله گرفته بود که اکنون، حال که آب به سطح زمستانی خود رسیده بود، روستاییان ناگزیر بودند راه درازی طی کنند تا به سواحل آن برسند. از این رو، آنها به دنبال محل دیگری برای کشت و زرع می‌گشتند که کمتر دستخوش حوادث شود. برای کسانی که زندگی خود را صرف نقل مکان کرده بودند - شهرهای آنها هم آشکارا تحت تأثیر موروثی راه پیمایی و تقدیر کوچ‌نشینی پدید می‌آمد - کار چندان پیچیده‌ای نبود، و در ضمن، کلبه‌هایی از تنه‌های درختان و خیزران و برگهای نخل را آسان‌تر می‌شد خراب کرد و دوباره ساخت تا خانه‌های کوچک دنیای متمدن را.

برایمان توضیح داده شد که بیست دقیقه پرواز برای رفتن از نوه‌ها و موندو به نوه‌ها لوز فریبنده است: سفر از راه جنگل حداقل یک هفته و با قایق حداقل دو روز طول می‌کشید.

نوه‌ها لوز قدیمی‌ترین روستای ماچینگنگا بود - تازه دومین سال ایجادش را جشن گرفته بود - و به نحو محسوسی دوبرابر نوه‌ها و موندو خانه و سکنه داشت. در آن جا هم فقط مارتین، کدخدا - حاکم و معلم مدرسهٔ دوزبانه، پیراهن و شلوار و کفش داشت و موهایش را مانند غریبها کوتاه کرده بود. نسبتاً جوان، ریزنقش و دارای حالت جدی ناشادی بود و اسپانیایی را بسرعت، روان و با تکیه و حذفهای رایج، تکلم

می‌کرد. درست مانند دهکدهٔ دیگر، استقبالی که ماچینگنگاها از زوج شنیل به عمل آوردند مبین احساسات و پرسر و صدا بود، و مادر بقیهٔ ساعات روز و نیز قسمتی از شب، گروهها و افرادی را دیدیم که صبورانه انتظار می‌کشیدند تا دیگران بروند و خودشان نزدیک شوند و گفت و گویی آمیخته با سر و صدا و آراسته به حرکات و ژستها بکنند.

در نوه‌ها و لوز هم از رقصها، آوازها، تک‌نوازی طبل، مدرسه، فروشگاه، مزارع، کارگاههای بافندگی فیلم گرفتیم و نیز با مدیر دیپلمهٔ مدرسهٔ مذهبی مازاماری، که مردی جوان، خیلی باریک‌اندام، دارای موهای تقریباً از ته زده شده و حرکات پر تکلف بود آشنا شدیم. او شاگرد پر شور معلم‌هایش بود، زیرا بیشتر ترجیح می‌داد از کلام، کلمه، روح‌القدس صحبت کند تا از ماچینگنگاها. با استفاده از روشی مزورانه، در اطراف موضوع دور می‌زد و هر بار که میل نداشت جوابم را بدهد به نحوی بی‌پایان به اظهار نظرهای مبهم توراتی متوسل می‌شد. دو بار سعی کردم او را به جایی بکشانم که بامن دربارهٔ مردانی که حرف می‌زنند سخن بگوید و هر دو بار او بی‌آن که متوجه منظوم شود به من نگاه کرد و دوباره برایم توضیح داد که کتاب روی زانوهایش، کلام خدا و حواریون او به زبان ماچینگنگایی است.

وقتی کارمان تمام شد به راهنمایی دو خلبان انستیتو رفتیم که در نهری از انشعابهای رود میپائیا که پانزده دقیقه تا پای دهکده فاصله داشت آب‌تنی کنیم. ابتدای غروب آفتاب بود و اگر باران نیاید این زمان پر رمز و رازترین و زیباترین ساعت آمازونی است. آن محل برای ما برآستی کشفی به شمار می‌آمد. شاخه‌ای از میپائیا تحت تأثیر تلی طبیعی از صخره‌ها، منحرف می‌شد و نوعی خلیج کوچک پدید می‌آورد که انسان می‌توانست در آبهای آرام و ملایم آن شنا کند، و یا اگر ترجیح بدهد در پناه صخره‌هایی که چیزی چون شبکه‌ای پدید می‌آوردند برخورد جریان را تحمل کند. حتی آله‌خاندرو پهرز اهل ایجاز، از فرط سعادت و خوشی در آبهای آمازونی شروع به دست و پا زدن و خنده کرد.

وقتی به نوه‌ها و لوز برگشتیم مارتین جوان (که ادبش مبالغه‌آمیز و حرکاتش دارای

ظرافت واقعی بود) مرا در خانه خودش که چسبیده به مدرسه و فروشگاه دهکده بود به جوشانده‌ای با طعم لیمو دعوت کرد. او دارای بیسیم بود و از طریق آن با پایگاه ایارینا کوچا تماس می‌گرفت. در اتاق او که تمیزی‌اش مانند تمیزی خود مارتین حاکی از وسواس بود تنها بودیم؛ لوچو یوسا و آله‌خاندرو پهرز رفته بودند که در کار پایین آوردن نوها و پشه‌بندها که شب به کار می‌آمد به خلبانها کمک کنند. روشنایی بسرعت از میان می‌رفت و لکه‌های تاریکی در اطراف ما بزرگ می‌شد. تمام جنگل مانند همیشه در آن ساعت به طور همزمان به سر و صدا درآمده بود و به خاطر ما می‌آورد که در پس بی‌نظمی سبز آن، هزاران حشره بر دنیا سلطه افکنده‌اند. دیری نمی‌گذشت که آسمان پرستاره می‌شد.

آیا ماچینگنگاها براسی عقیده داشتند که ستارگان پرتوی هستند که از تاج ارواح برمی‌خیزند؟ مارتین تغییرناپذیر تصدیق کرد که همین طور است. آیا شهابهای آسمانی عبارت از پیکانهای آتشین بچه خداهایی هستند که آنانه ریته<sup>۱</sup> خوانده می‌شوند و شب‌نم صبحگاهی ادرار آنها است؟ این بار مارتین شروع به خنده کرد: آری، آنها چنین عقیده‌ای دارند. آیا اکنون که ماچینگنگاها دست از راه رفتن برداشته‌اند و در روستاها رحل اقامت افکنده‌اند خورشید بزودی خواهد افتاد؟ مطمئناً خیر: خداوند به عهده خواهد گرفت که آن را نگهدارد. لحظه‌ای با حالت آدمی که تفریح کند نظاره‌ام کرد: من چگونه در جریان این اعتقادات قرار گرفته بودم؟ به او گفتم که از یک ربع قرن پیش به ماچینگنگاها توجه پیدا کرده‌ام و از آن موقع کوشیده‌ام تمام چیزهایی را که راجع به آنها نوشته می‌شود بخوانم. علتش را هم برای او گفتم. وقتی که حرف می‌زدم چهره‌اش که ابتدا خندان و لطف‌آمیز بود جدی شد و در هم رفت. با دقتی جدی، بی‌اعتماد و بی‌حرکت، گوش می‌کرد.

— می‌بینید، سؤالهای من راجع به مردانی که حرف می‌زنند ناشی از کنجکاوی ساده نیست بلکه از علاقه‌ای جدی‌تر مایه می‌گیرد. آنها برای من خیلی اهمیت دارند. مارتین، شاید به همان اندازه که برای ماچینگنگاها اهمیت دارند. — او ساکت و

بی‌حرکت مانده بود، برق کوچکی در ته مردمکهایش بیدار شده بود - چرا نخواست‌ای چیزی در این باره به من بگویی؟ خانم معلم نوثه‌وو موندو هم نخواست‌ه کمترین چیزی بگوید. مارتین، این همه راز در اطراف مردانی که حرف می‌زنند چه دلیلی دارد؟

به من اطمینان داد که اصلاً از گفته‌های من سر در نمی‌آورد. اصلاً داستان مردانی که حرف می‌زنند چیست؟ او چه در این دهکده و چه در هیچ یک از دهکده‌های دیگر جامعه هرگز چیزی در این باره نشنیده است. شاید در قبایل دیگر وجود داشته باشد، اما در میان ماچینگنگاها وجود ندارد. وقتی که این حرف را می‌زد شنیل‌ها وارد شدند. آیا ما تاکنون از این جوشاندهٔ لیمو که در تمام آمازونی معطرتر از آن پیدا نمی‌شود خورده بودیم؟ مارتین موضوع صحبت را عوض کرد و به نظرم رسید که احتیاط حکم می‌کند که اصرار نورزم.

اما یک ساعت بعد که از مارتین خداحافظی کردم و نو و پشه‌بندم را در خانه‌ای که به ما داده بودند زد، به اتفاق زوج شنیل بیرون رفتم تا در محوطهٔ خانه‌های نوثه‌والوز گشتی بزنیم و هوایی بخوریم، و آن وقت بود که سه سوسوع به نحوی مقاومت‌ناپذیر به فکر برگشت. به آنها گفتم:

- در این چند ساعت که در میان ماچینگنگاها گذرانده‌ام از خیلی چیزها توانستم

سر دریاورم. اما حداقل در مورد یکی از چیزها اطمینان دارم. یک چیز مهم.

آسمان پرستاره بود و لکه ابری ماه را می‌پوشاند و وجود آن را فقط از روی نوری ساکن می‌توانستیم به حدس دریاپییم. در نوثه‌والوز، در یک سر دهکده، آتش بزرگی روشن کرده بودند و در روشنایی آن ناگهان عبور سایه‌هایی گریزان مشاهده شد. تمام خانه‌ها در تاریکی فرو رفته بودند مگر خانه‌ای که در اختیار ما گذاشته شده بود و در پنجاه متری ما نور سیزفام لامپایی آن را روشن می‌کرد. آهسته در روی زمینی نرم و پوشیده از علف بلند، قدم برمی‌داشتیم. با وجود چکمه‌هایم، رفته رفته نیش حشره‌هایی را که خه‌خن<sup>۱</sup> نامیده می‌شدند بر قوزکها و روی پاهایم حس می‌کردم.

مردی که حرف می‌زند / ۱۸۳

بالاخره خانم شنیل پرسید:

— این چیز مهم چیست؟

با بی‌فکری ادامه دادم:

— همه چیز خیلی به هم مربوط است. منظورم انتخاب نام نوته‌وا لوز برای این دهکده و مارتین نام گرفتن کدخدا یا رئیس آن است. ماجرای عهد جدید به زبان ماچیگنگاها، فرستادن بومیان به مدارس دوزبانه و کشیش ساختن از آنها. گذر شدید از زندگی کوچ‌نشینی به یک جانشینی. غربی شدن و مسیحی شدن سریع. به اصطلاح تجدد. من متوجه شده‌ام که اینها ظاهر محض است. هر قدر که آنها به داد و ستد بپردازند و از پول استفاده کنند، وزنه سنت بر آنها خیلی بیش از اینها است. ساکت شدم. آیا به آنها اهانت کرده بودم؟ خودم هم نمی‌دانستم که از این استدلال شتابزده چه نتیجه‌ای بگیرم.

ادوین شنیل که اندکی منقلب شده بود سرفه‌ای کرد و جواب داد:

— بلی، طبیعتاً. قرن‌ها اعتقاد و آداب و عادات در عرض یک روز از بین نمی‌رود. این کار وقت می‌گیرد. مهم این است که آنها شروع به ناپدید شدن کنند. به شما اطمینان می‌دهم که ماچیگنگاها امروز دیگر همان‌هایی که موقع رسیدن ما بودند نیستند.

حرفش را قطع کردم:

— من متوجه شده‌ام که برای آنها هنوز هم زمینه‌ای غیرقابل لمس وجود دارد. من از خانم معلم نوته‌وو موندو هم، مانند مارتین در این جا، راجع به مردانی که حرف می‌زنند سؤال کرده‌ام. واکنش آنها شبیه به هم بوده است: انکار وجود آنها، تظاهر به این که حتی نمی‌دانند راجع به چه موضوعی با آنها حرف می‌زنم. معنای این عمل آن است که حتی در غربی‌شده‌ترین ماچیگنگاها، نظیر خانم معلم و مارتین، سهمی از وفاداری مکسبه نسبت به اعتقادهای اجدادی باقی مانده است. برخی ممنوعیتها که آنها حاضر نیستند از آنها صرف‌نظر کنند. به همین جهت آنها را بشدت از بیگانگان مخفی نگه می‌دارند.

ادوین شنیل اظهار حیرت کرد:

— مردانی که حرف می‌زنند؟

حیرتش طبیعی به نظر می‌رسید.

سکوتی طولانی پدید آمد که طی آن سر و صدای حشرات نامرئی شب به نظر مگرکننده رسید. آیا او از من می‌پرسید مردانی که حرف می‌زنند چه کسانی هستند؟ آیا شنیل‌ها هم مانند خانم معلم و کدخدا - کشیش به من می‌گفتند که تاکنون در این باره چیزی شنیده‌اند؟ براستی با خودم فکر کردم مردانی که حرف می‌زنند وجود ندارند؛ آنها را خودم ساخته بودم و بعد در خاطرات غلط جای داده بودم تا به آنها واقعیت بخشیده باشم.

بالاخره خانم شنیل بانگ برداشت:

— آه! مردانی که حرف می‌زنند!

و این کلمه یا جمله مثل برگهای مجاله شده بر لبهایش صدا کرد. به نظر من چنین رسید که این واژه از اقامتگاه واقع به ساحل ایارینا، جایی که برای نخستین بار در دوران تازه جوانی‌ام آن را از زبان آنها شنیده‌ام از خلال زمان می‌گذرد و به سویم سیر می‌کند.

ادوین شنیل با حالتی کاملاً مشوش، یک بار، دو بار، از همان صدای برگها تقلید

کرد:

— آه! حرفها. سخن پردازها. بلی، قطعاً، می‌شود این طور ترجمه کرد.

خانم شنیل اندکی رویش را به سوی من گرداند و گفت:

— چطور به گوش شما رسیده؟

— خوب، از زبان شما دو نفر.

در تاریکی حدس زدم که آنها با چشمانی گرد شده از حیرت، و بی‌آن که سر در بیاورند با هم نگاهی رد و بدل کردند. آن وقت برای آنها افشا کردم که از شبی که آنها در اقامتگاهشان در ساحل دریاچه ایارینا برایم از حرفهای ماچینگنگا حرف زده‌اند اینها با من زندگی کرده‌اند، به فکرم انداخته‌اند، مشوشم کرده‌اند و از آن

هنگام هزار بار آنان را در نظر مجسم کرده‌ام که در دل جنگل سفر می‌کنند، و در این دریای آمازونی که در آن به دور از هر رقابتی موج‌وش روان هستند در این جامعه کوچک ماجیگنگا، داستان، قصه، سخنان یاوه و دروغ جمع می‌کنند و در جامعه‌ای دیگر بخش می‌کنند. به آنها گفتم به دلیلی که توضیح آن دشوار است وجود مردانی که حرف می‌زنند، کارهایی که می‌کنند و نقشی که در زندگی قوم خود دارند در خلال این بیست و سه سال عامل محرک بزرگی در کارم بوده، منبع الهام و سرمشقی بوده که خوشم می‌آمده از آن تقلید کنم. متوجه شدم که با شور و هیجان حرف می‌زنم و ساکت شدم.

بی آن که قبلاً توافقی کرده باشیم در کنار توده‌ای تنه و شاخه درخت که در وسط فضای باز و بی درخت دیده می‌شد و گویی آنها را برای آن که آتشی به راه بیندازند جمع کرده بودند، توقف کردیم. رو به جنگل نشسته بودیم یا تکیه داده بودیم. اکنون کاشی‌ری، هلال آن که به رنگ زرد نارنجی بود و دور تا دورش را حرمسرای بزرگی از کرم‌های شتاب درخشنده گرفته بودند، دیده می‌شد. گذشته از خه‌خه‌ها، پشه بسیاری هم بود. و ما هر لحظه ناگزیر بودیم برای دور کردن آنها از صورتمان، مرتباً دستها را تکان بدهیم.

بالاخره ادوین شنیل برای این که چیزی گفته باشد اظهار داشت:

— بلی! خیلی عجیب است، چه کسی تصور می‌کرد که شما به خاطر بیاورید و بخصوص چنین معنایی در زندگی‌تان پیدا کند! (مشوش و اندکی معذب به نظر می‌رسید). خودم هم به خاطر نمی‌آوردم که آن بار به موضوع قصه گوها...؟ نه، حرفها، درست است؟ نزدیک شده باشیم. خیلی عجیب است، واقعاً خیلی عجیب است!

پس از لحظه‌ای خانم شنیل وارد صحبت شد:

— من ابتدا تعجب نمی‌کنم که مارتین و نیز خانم معلم نوت‌وو و موندو نخواسته باشند در این باره چیزی به شما بگویند. هیچ ماجیگنگایی دوست ندارد به این موضوع پردازد. موضوع خیلی خاصی، خیلی محرمانه‌ای است. حتی برای ما که مدت‌های

مدیدی است که آنها را می‌شناسیم و شاهد تولد بسیاری از آنها بوده‌ایم. من که سر در نمی‌آورم. چون آنها همه چیز، اعتقادهایشان، آیین و رسوم مذهبی‌شان با آثیا، تواسکا، با جادوگرها را برای ما تعریف می‌کنند. در این موارد هیچ چیز را کتمان نمی‌کنند. اما در عوض، دربارهٔ مردانی که حرف می‌زنند، این یگانه موضوعی است که همیشه از آن اجتناب می‌کنند. من و ادوین به کرات راجع به این موضوع نزدیک نشدنی از آنها سؤال کرده‌ایم.

ادوین شنیل تصدیق کرد:

— بلی، چیز عجیبی است. غیر قابل درک است. چون آنها رازی را در دل نگه نمی‌دارند و هرگز هم پاسخ گفتن به هر گونه سؤالی ناراحتشان نمی‌کند. بهترین منابع اطلاعاتی دنیا هستند، اگر باور نمی‌کنید از هر انسان‌شناسی که با آنها سر و کار پیدا کرده باشد پرسید.

شاید ماچیگنگاها از این لحاظ دوست ندارند کسی دربارهٔ آنها حرف بزند یا از وجودشان آگاه شود که مردانی که حرف می‌زنند امانتدار اسرار خانوادگی‌شان به شمار می‌روند. آنها با باطن ماچیگنگاها آشنا هستند. ضرب‌المثل چه می‌گوید؟ لباس کثیف را باید در میان خانواده شست، نه؟ شاید ممنوعیت مربوط به مردانی که حرف می‌زنند پاسخگوی احساسی از این نوع باشد.

خانم شنیل در تاریکی شروع به خنده کرد و گفت:

— این نظریه مرا آن قدرها هم قانع نمی‌کند. چون ماچیگنگاها در مورد مسایل خصوصی‌شان ابداً خوددار نیستند. اگر می‌دانستید که آنها با مطالبی که نقل کرده‌اند چقدر باعث تعجب من شده‌اند و صورتم را از خجالت سرخ کرده‌اند...

ادوین شنیل با تأکید گفت:

— اما به شما اطمینان می‌دهم که اگر گمان می‌کنید این ممنوعیت جنبهٔ مذهبی دارد در اشتباه هستید. ابداً این طور نیست. کسانی که حرف می‌زنند برخلاف سری پیگاری یا ماچیگاناری، نه جادوگرند و نه پیشوای مذهبی. فقط حراف هستند، همین و بس.

گفتم:

— این را خوب می‌دانم. دفعهٔ اول برایم توضیح داده‌اید. و دقیقاً همین موضوع است که مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. این موضوع که ماچینگناها، ناقلان سادهٔ داستانها را به اندازهٔ کافی مهم بدانند که بخواهند آنها را مخفی کنند بر من تأثیر می‌گذارد.

گاهی سایه‌ای خاموش از کنار ما می‌گذشت، با کلامی خشک و مختصر، شنیل‌ها هم کلمهٔ خشکی ادا می‌کردند که حتماً به معنای چیزی چون «شب‌بخیر» بود و سایه در ظلمات محو می‌شد. هیچ صدایی از خانه‌ها بلند نبود. یعنی تمام اهل دهکده به آن زودی خوابیده بودند؟

از آنها پرسیدم:

— و در تمام این سالها هرگز سخنان مردی را که حرف می‌زند نشنیده‌اید؟

خانم شنیل گفت:

— من که بخت یارم نبوده. تاکنون چنین شانس‌ی به من روی نیاورده. اما ادوین حرفهای این گونه افراد را شنیده.

— حتی دوبار. هر چند برای یک ربع قرن خیلی نیست، درست نمی‌گویم؟ امیدوارم چیزی که می‌گویم باعث سرخوردگی تان نشود، اما فکر می‌کنم که دوست نداشته باشم این تجربه را تکرار کنم.

بار اول تصادف محض بود و ده سال از آن می‌گذشت. شنیل‌ها از ماهها پیش در جامعهٔ کوچکی از ماچینگناهای رود تیکومینیا زندگی می‌کردند و ادوین یک روز صبح بی‌آن که زنش را با خود ببرد برای دیدن خانوادهٔ دیگری از این جامعه، به طرف بالادست رود که با قایق چند ساعتی با آن جا فاصله داشت رفت. پسر جوانی که در کار پاروزدن کمکش می‌کرد همراه او بود. وقتی که رسیدند به جای پنج یا شش ماچینگنایی که در آن جا زندگی می‌کردند و ادوین شنیل آنها را می‌شناخت اقلأً بیست نفر را در آن جا دیدند که برخی از آنها ساکن دهکده‌های دوردست بودند. پیر و بچه، زن و مرد، به صورت نیمدایره در اطراف مردی چمباتمه زده بودند که رو به روی آنها نشسته بود و پاها را روی هم نهاده بود و سخنوری می‌کرد. از مردانی که

حرف می‌زنند بود. هیچ کس ایراد نگرفت که چرا ادوین شنیل و پسرک هم نشستند و گوش کردند. وقتی هم که آن دو به شنوندگان پیوستند مردی که حرف می‌زند تک‌گویی‌اش را قطع نکرد.

— نسبتاً پیر بود و به قدری تند حرف می‌زد که من به زحمت می‌توانستم رشته حرفهایش را دنبال کنم. ظاهراً مدتی بوده که حرف می‌زد. اما ابدأ خسته به نظر نمی‌رسید. نمایش چندین ساعت دیگر طول کشید. گاهی یک کدوی پر از ماساتو پیش می‌بردند که او جرعه‌ای بنوشد و صدایش را صاف کند. نه، آن مرد را قبل از آن هرگز ندیده بودم. در نظر اول نسبتاً پیر بود، هر چند که خودتان هم می‌دانید که در این جنگل، انسان خیلی سرعت پیر می‌شود. پیر برای ماچینگگاها یعنی سی ساله. او مردی خپله و کوتاه، خیلی بلیغ بود. من، شما، هر کس دیگری، پس از ساعتها و ساعتها حرف زدن، آخر سربمی حال می‌شویم، صدایمان می‌گیرد. اما او نه. او با حرارت فراوان و بدون کمترین مکث حرف می‌زد. بالاخره این کار حرفه‌اش بود و احتمالاً این کار را خوب انجام می‌داد.

او از چه حرف می‌زد؟ آه! به خاطر آوردنش امکان نداشت. چیزهای مختلف و بی‌نظم! از هر دری سخنی، هر چه به فکرش می‌رسید. از آن چه روز قبل کرده بود، از چهار عالم جهان ماچینگگا، از سفرهایش، از گیاهان جادویی، از کسانی که دیده بود، از خدایان، از فرشتگان کوچک و از موجودات افسانه‌ای خدایان قبیله. از جانورانی که دیده بود و از جغرافیای آسمانی، شبکه بیج در پیچی از رودهایی که به خاطر آوردن اسامی آنها غیرممکن است. ادوین شنیل که فکر را متمرکز کرده بود به زحمت توانسته بود توفان کلماتی را دنبال کند که در آن از محصول مانیوک به سپاهایی از دیوهای کی‌نی تیاکوری، روح بد، و از او به زایمانها، و ازدواجها و مرگهای خانواده‌ها یا به بی‌عدالتی‌های عصر کائوچو که آنها دوران خون‌گیری از درختان می‌نامیدند پریده می‌شد. ادوین شنیل، خیلی زود، بیش از آن چه مسحور مردی که حرف می‌زند بشود متوجه دقت آمیخته به افسون و خلسه‌واری شد که ماچینگگاها با آن به حرفهای او گوش می‌کردند، با خنده‌های بلند، شوخیهایش را

می‌پذیرفتند و همراه با او غمگین می‌شدند. با مردمکهای حریص، دهان باز، سری که کاملاً راست نگهداشته بودند، از آن چه مرد می‌گفت کلمه‌ای، تغییر صوتی را از دست نمی‌دادند.

همان طور که ماچینگنگاها به سخنان مردی که حرف می‌زند گوش می‌کردند من هم به سخنان زبان‌شناس‌ها گوش سپرده بودم. ادوین شنیل ادامه داد:  
— باید بگویم که خیلی به خاطر نمی‌آورم که او چه می‌گفت. برایتان فقط چند نمونه ذکر می‌کنم. چه ملغمه‌ای! بلی، به خاطر می‌آورم که از مراسم آشنایی جادوگر جوانی با آفیاثواسکا که زیر نظر سری پیگاری صورت گرفته بود تعریف می‌کرد. چیزهایی را که به نظرش رسیده بود تعریف می‌کرد. عجیب، ناهمگون، مانند برخی اشعار مدرن. همین طور از ویژگیهای پرندۀ کوچکی، چوبی بوریتی<sup>۱</sup> حرف زد؛ اگر استخوانهای له شدهٔ بالش را دم در خانه به خاک بپارند آسایش خانوادگی حاصل می‌شود.

خانم شنیل برای شوخی گفت:

— ما این دستورالعمل را به کار گرفتیم و چندان نتیجهٔ خوبی هم نداشت. ادوین، تو چه می‌گویی؟

شوهر خندید. پس از لحظه‌ای به طور جدی اضافه کرد:

— آنها وسیلهٔ تفریح ماچینگنگاها هستند، فیلمهای آنها، تلویزیون آنها هستند. کتاب، سیرک، تفریحهایی که ما تمدنها داریم، آنها همهٔ اینها به شمار می‌آیند. برای ماچینگنگاها فقط یک وسیلهٔ تفریح در دنیا وجود دارد: مردانی که حرف می‌زنند چیزی بیش از این نیستند.

به نرمی گفته‌اش را اصلاح کردم:

— چیزی کمتر از این نیستند.

با دستپاچگی گفت:

— چطور؟ خیلی خوب، اگر دوست دارید این طور باشد. اما ببخشید که این قدر

اصرار دارم، من گمان نمی‌کنم که در پشت این ماجرا هیچ‌گونه موضوع مذهبی وجود داشته باشد. به همین جهت انسان از این همه راز و احترامی که دور تا دور این افراد را می‌گیرد تعجب می‌کند.

به فکر رسید که بگویم:

— انسان هر چه را که برایش مهم باشد در میان هاله‌ای از راز قرار می‌دهد.

خانم شنیل تأیید کرد:

— در این مورد جای کمترین شکّی باقی نیست. برای آنها مردانی که حرف می‌زنند خیلی اهمیت دارند. ولی ما کشف نکردیم چرا.

سایهٔ قرّار دیگری گذشت، صدای خشکی کرد و شنیل‌ها با همان صدای خشک جواب دادند. از ادوین پرسیدم که آیا آن بار با پیرمردی که حرف می‌زند صحبت کرده است.

— اصلاً مجالش را پیدا نکردم. راستش وقتی حرفهای او به پایان رسید من خسته و کوفته بودم، تمام استخوانهایم درد می‌کرد. به نحوی که بلافاصله خوابیدم. متوجهید، پنج یا شش ساعت نشسته، بدون تغییر وضع، درحالی که تقریباً تمام روز هم در خلاف جهت رود پارو زده بودم. و با تحمل آتشی که از حکایتها تغذیه می‌کرد. نیرویی برایم نمانده بود که کار دیگری بکنم. خوابیدم و موقعی که بیدار شدم مردی که حرف می‌زند رفته بود. چون ماچینگنگاها دوست ندارند که از او حرف بزنند من هم دیگر چیزی درباره‌اش شنیدم.

او آن جا بود. در ظلمت پر سر و صدای نوثه‌وا لوز که مرا احاطه کرده بود، او را دیدم: پوست تا حدودی به رنگ مس، نیمه سیزقام، که بر اثرگذشت زمان به چین و چروکهای بی‌شمار مبدل شده بود؛ برجستگی گونه‌ها، دماغ، پیشانی، و پوشیده از حلقه‌ها و خطوطی که کارشان حفاظت در قبال چنگالها و دندانهای جانوران درنده، بی‌رحمی عوامل و نیز جادو و تیزه‌های دشمن بود؛ کوچک اندام، پاها کوتاه و گره‌خورده، پارچهٔ کوچکی به کمر، و بدون شک کمان و کیسه‌ای پر از پیکان به دست. او آن جا بود: در میان بوته‌ها و تنهٔ درختها، نیمه‌پنهان در بیشهٔ انبوه، گام‌زنان،

گام‌زنان، پس از ده ساعت صحبت کردن، رو به سوی شنونده آتی‌اش، برای این که به حرف زدن ادامه دهد. از چه زمانی این کار را می‌کرد؟ این کار چطور شروع شده بود؟ آیا شغلی موروثی بود؟ آیا امکان انتخاب آن وجود داشت؟ آیا دیگران آن را به شخص تحمیل می‌کردند؟

صدای خانم شنیل این تصویر را محو کرد. او می‌گفت:

— با او از مرد دیگری که حرف می‌زند صحبت کن. مردی که خیلی حالت تهاجمی داشت. همان زال‌تن. بدون شک مورد توجهش قرار می‌گیرد.

ادوین شنیل در تاریکی خندید:

— بلی! نمی‌دانم که او آیا واقعاً زال‌تن بود یا نه. بین خودمان او را گرینگو<sup>۱</sup> هم

می‌خواندیم.

این بار دیگر کار تصادف نبود. ادوین شنیل با خانواده‌ای از آشنایان قدیمی در یکی از جوامع رود تیمپیا بود که ناگهان خانواده‌های دیگری با همان هیجان‌زدگی شدید از راه رسیدند. ادوین متوجه گفت‌وگوهای محرمانه شد؛ آنها اورابه هم نشان می‌دادند، دور می‌شدند تا بحث کنند. او دلیل نگرانی آنها را حدس زد و به آنها گفت که نگران نباشند و او فوراً از آن جا می‌رود. به اصرار میزبانهایش موضوع موقتاً فیصله یافت و به او خاطر نشان کردند که می‌تواند بماند. اما وقتی کسی که منتظرش بودند رسید بحث تند و طولانی دیگری درگرفت، زیرا مردی که حرف می‌زند به نحوی زشت، با حرکات شدید، می‌خواست که مرد غریبه برود، در حالی که خانواده اهل محل اصرار می‌ورزید که او بماند. ادوین شنیل این راه را برگزید که از میزبانهایش خداحافظی کند و به آنها گفت که نمی‌خواهد باعث مشاجره شود. اثاثش را بست و به راه افتاد. به سوی جامعه دیگری رفت و در راه بود که ماجیگنگاهایی که میزبانش بودند رسیدند. او می‌توانست برگردد، می‌توانست بماند. آنها مردی را که حرف می‌زند قانع کرده بودند.

ادوین شنیل اضافه کرد:

---

۱. Gringo، به اسپانیایی: غریبه، خارجی، بیگانه

— در حقیقت آنها هیچ کس را قانع نکرده بودند که ضرورت دارد من بمانم، و مردی که حرف می‌زند کمتر از هر کسی قانع شده بود. او در مورد ماندن من در آن جا نظر بدی داشت. مطلقاً به من نگاه نکرد و به این ترتیب مخالفتش را به من فهماند. نحوه عمل ماچینگنگاها این است: در برابر کینه خود انسان را نادیده می‌گیرند. ولی بین این خانواده ساکن ساحل تیمپیا و ما روابط بسیار حسنه و نزدیک بود، نوعی خویشاوندی معنوی بود، ما یکدیگر را «پدر» و «پسر» می‌خواندیم...

— بنابراین در میان ماچینگنگاها قانون مهمان‌نوازی خیلی قدرت دارد؟

خانم شنیل گفت:

— بهتر است بگویم قانون خویشاوندی. اگر «خویشاوندانی» بیابند و در خانه دیگران زندگی کنند با آنها مانند پادشاهان رفتار می‌شود. به علت فاصله بسیاری که خویشاوندان را از هم جدا می‌کند این گونه اتفاقها کمتر می‌افتد. به همین جهت آنها ادوین را برگرداندند و رضایت دادند که اوسخان مردی را که حرف می‌زند بشنود. آنها نمی‌خواستند که «خویشاوند» مورد بی‌حرمتی قرار بگیرد.

ادوین شنیل آهی کشید و گفت:

— ترجیح می‌دادم که آنها کمتر از این مهمان‌نواز باشند و بگذارند که من بروم. هنوز پشتم درد می‌کند و بخصوص وقتی به یاد آن شب می‌افتم به قدری خمیازه می‌کشم که استخوانهای دهانم درد می‌گیرد.

مردی که حرف می‌زند در غروب آفتاب و پیش از آن که خورشید از نظر پنهان شود شروع به نقل سرگذشت‌هایش کرده بود و تمام شب بدون وقفه سخن گفته بود. هنگامی سکوت اختیار کرده بود که روشنایی، نوک درختها را سرخ کرده بود. صبح دمیده بود. پاهای ادوین شنیل چنان منقبض شده بود و بدنش به قدری کوفته بود که دیگران ناگزیر شده بودند به او کمک کنند که بتواند بلند شود و چند قدم بردارد تا دوباره به راه رفتن عادت کند.

ادوین زمزمه کنان گفت:

— در تمام مدت زندگی‌ام با چنان ناراحتی‌یی مواجه نشده‌ام. از فرط خستگی و

## مردی که حرف می‌زند / ۱۹۳

ناراحتی به ستوه آمده بودم. تمام شب باید با بی‌خوابی و درد عضلانی مبارزه می‌کردم. اگر بلند می‌شدم بشدت از من کینه به دل می‌گرفتند. فقط ساعت اول، شاید هم دو ساعت اول، به سرگذشتها توجه داشتم. بعد از آن ناگزیر بودم با خودم مبارزه کنم تا خوابم نبرد و نیفتم. باتمام تلاشی که به کار می‌بردم سرم مثل کوبهٔ ناقوس از این سو به آن سو در نوسان بود.

غرق در خاطراتش، خیلی آهسته خندید.

خانم شنیل خندید و گفت:

— ادوین هنوز هم وقتی به یاد آن شب می‌افتد که از فرط خمیازه و ماساژ پاهای به جان رسیده بود، دچار کابوس می‌شود.

پرسیدم:

— اما مردی که حرف می‌زند؟

ادوین شنیل که در جست و جوی خاطراتش یا برای یافتن کلماتش اندکی سکوت می‌کرد گفت:

— او ماه گرفتگی بزرگی داشت. موهایش از موهای من هم سرخ‌تر بود. آدم همجیبی بود. آدمی بود که ماچینگنگاها سریگو رومی<sup>۱</sup> می‌خوانند. یعنی غیرعادی، کسی که با آدم عادی فرق دارد. به علت موهای هویجی‌رنگش او را بین خودمان زالتن، گرینگو، می‌خواندیم.

خه‌خن‌ها روی قوزکهایم بیداد می‌کردند. نیش آنها را حس می‌کردم و به نظرم می‌رسید آنها را می‌بینم که درون پوستم فرو می‌روند و این پوست هم اکنون به صورت دلمهای کوچکی که تا حد غیرقابل‌تحمیلی مرا به خارش خواهند انداخت متورم خواهد شد؛ هر بار که به جنگل بکر قدم می‌گذاشتم باید چنین بهایی می‌پرداختم. آمازونی هرگز از این که مرا به پرداخت چنین بهایی ناگزیر کند غافل نمانده بود.

با زحمت و تجمیع کنان گفتم:

— یک ماه گرفتگی بزرگ؟ یعنی منظور تان جذام است؟ مثل همان پسرکی که امروز صبح در نوه‌وو موندو دیدیم...؟

ادوین شنیل ضمن آن که دستش را بلند می‌کرد وسط حرفم دوید:

— نه، نه، یک ماه گرفتگی، یک خال گوشتی بزرگ تیره. تمام سمت راست صورتش را می‌پوشاند. اطمینان می‌دهم، صورتی که خیلی اثر می‌گذاشت. هرگز، چه در میان ماچیگنگاها و چه در هر جای دیگری، آدمی ندیده بودم که چنان لکه‌ای داشته باشد. و بعد از آن هم نظیرش را ندیدم.

حال نیش پشه‌ها را روی تمام قسمت‌های باز بدنم احساس می‌کردم: صورتم، گردنم، بازوانم، دستهایم. ابره‌ایی که ماه را پنهان می‌کردند اکنون لغزیده بودند و کاشی‌ری، ناتمام و درخشان، آن جا بود و ما را می‌نگریست. لرزشی پیکرم را از سر تا پا درنوردید. به‌کندی و نجواکنان پرسیدم:

— موهای سرخی داشت؟

دهانم خشک شده بود و در عوض دستهایم خیس عرق بود. خنده‌کنان گفتم:

— سرخ‌تر از موهای من. قول می‌دهم. یک گرینگوی واقعی. راستش، شاید هم یک زال‌تن. قبلاً هم برایتان گفتم که بعد از آن جلسه قصه‌گویی درچه وضعی بودم. مثل این بود که بی‌حس شده باشم. وقتی بیدار شدم طبیعی است که او رفته بود. برای این که مجبور نباشد با من حرف بزند و باز هم قیافه‌ام را ببیند.

با خستگی فراوان و مثل آدمی که تمام شب حرف زده باشد توانستم بپرسم:

— تقریباً چند سال می‌توانست داشته باشد؟

ادوین شنیل شانه بالا انداخت و آهی کشید:

— کسی چه می‌داند؟ حتماً خودتان هم متوجه شده‌اید که برای آنها بسختی

می‌توان سن و سالی تعیین کرد. خودشان هم نمی‌دانند و مانند ما حساب نمی‌کنند، و گذشته از این همه‌شان هم خیلی سریع به سن متوسط می‌رسند. می‌توانیم بگوییم به سن ماچیگنگا. ولی مطمئناً از من جوان‌تر بود. شاید سن و سال شما را داشت، یا اندکی جوان‌تر بود.

بی آن که نیازی داشته باشم دو سه بار سرفه کردم تا اضطرابم را پنهان کنم. ناگهان احساس کردم میل شدید و غیر قابل تحملی به کشیدن سیگار به سراغم آمده. گویی تمام منافذ بدنم ناگهان باز شده بودند و طلب می‌کردند که یک دم، هزار دم، دود فرو بدهند. پنج سال پیش من سیگاری را که فکر می‌کردم آخرین سیگارم باشد کشیده بودم، اطمینان داشتم که خودم را برای همیشه از شر توتون رها کرده‌ام، مدت‌ها بود که همان بوی سیگار عصبانی‌ام می‌کرد، و حال، ناگهان، در شب نوته‌وا لوز، نمی‌دانم از کدام اعماق مرموز، میل به کشیدن سیگار، آن چنان آمرانه و فوری، سر برمی‌کشید.

صدای خودم را شنیدم که خیلی آهسته می‌پرسید:

— به زبان ماچیگنگایی خوب حرف می‌زد؟

ادوین شنیل پرسید:

— خوب؟ خوب، بلی، حرف می‌زد، بی‌وقفه، بی‌مکث، بی‌سکون. (خنده‌ای غیرطبیعی کرد.) مانند مردانی که حرف می‌زنند. با نقل تمام اتفاقاتی که افتاده و خواهد افتاد. بنابراین او همان بود که بود.

گفتم:

— بلی. منظورم این بود که ماچیگنگا به این زبان خوب حرف می‌زد؟ آیا

نمی‌توانست...

ادوین شنیل گفت:

— خوب؟

گفتم:

— هیچ. فکر احمقانه‌ای بود. هیچ، هیچ.

مثل این بود که هنوز در خواب باشم، در حالی که فکر می‌کردم که تمام توجه من به خه‌خن‌ها و پشه‌ها و میل به کشیدن سیگار است، با وجود درد عجیبی که در آرواره‌ها و زبان احساس می‌کردم و گویی از مدتی پیش به قدری آنها را به کار گرفته‌ام که خسته‌شان کرده‌ام، ناگزیر شدم از ادوین شنیل سؤال کنم و او جواب داد:

«آه! سه سال و نیم می‌شود.» و باز پرسیدم که آیا از او خبری دارد، آیا باز هم او را دیده، آیا باز هم حرفهای او را شنیده است یا نه و شنیدم که به هر سه سؤال پاسخ منفی داد: خودم هم خوب می‌دانستم، چون این موضوعی بود که ماچینگنگاها در مورد آن خیلی حرف نمی‌زدند.

وقتی از شنیل‌ها خداحافظی کردم (آنها در خانهٔ مارتین می‌خوابیدند) و به خانه‌ای که نویم در آن بود رفتم لوجو یوسا را بیدار کردم تا سیگاری از او بگیرم. با دستهایی که از فرط خواب آلودگی سنگین بود سیگاری به من داد و با حیرت گفت: «از کی سیگاری شده‌ای؟»

سیگار را روشن نکردم. در طی آن شب طولانی، آن را در میان انگشتها نگه داشتم، به لب گذاشتم، ادای حرکات سیگارکش‌ها را درآوردم؛ آهسته در نویم تاب می‌خوردم و صدای نفسهای منظم لوجو، آله‌خاندرو و خلبنها را می‌شنیدم، صدای جنگل را می‌شنیدم و احساس می‌کردم که ثانه‌ها، یکی‌یکی، آهسته، باشکوه، باور نکردنی، غرق حیرت، می‌گذرند.

صبح خیلی زود عازم ایاریتا کوچا شدیم. بدی هوا ناگزیرمان کرد در نیمه راه فرود پیش‌بینی نشده‌ای داشته باشیم. در دهکدهٔ کوچک متعلق به قبیلهٔ پامپا که در ساحل اوروبامبا قرار داشت و در آن پناه جستیم، یک مبلغ مذهبی امریکایی بود که به یکی از شخصیت‌های فاکتری می‌مانست که فقط یک فکر، سماجی آمیخته به بی‌پروایی و قهرمانی نگران‌کننده‌ای داشت. اواز سالها پیش به اتفاق همسرش و چندین کودک خردسال در آن اتروا می‌زیست و در خاطراتم هنوز هم او را می‌بینم که در زیر باران سیل‌آسا، با حرکات پرحرارت دستها، سرودخوانها را رهبری می‌کند و در زیر سرنه‌ای که ستونهای آب هر لحظه تهدید به ویرانی‌اش می‌کنند خودش برای این که سرمشق قرار گیرد با صدای بلند شروع به خواندن می‌کند. در حدود بیست پامپایی که به زحمت لپها را تکان می‌دادند این احساس رامی‌بخشیدند که هیچ صدایی از آنها بر نمی‌خیزد، ولی مطمئناً با همان دقت، با همان شیفتگی که ماچینگنگاها به مردی که حرف می‌زند می‌نگریستند به او خیره شده بودند.

وقتی پروازمان را از سر گرفتیم شنیل‌ها از من پرسیدند که آیا حالم خوب است. جواب دادم که کاملاً، هر چند که کمی خسته‌ام چون کم خوابیده‌ام. در ایارینا کوچاً به زحمت مجال پیدا کردیم که به درون جیبی که ما را به پوکای‌پا می‌برد بیندازیم و در آن جا به قصد لیما سوار هواپیما شدیم. در حین پرواز لوجو از من پرسید: «چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای! این بار چه عدم موفقیتی وجود داشته؟» نزدیک بود برایش فاش کنم که به چه علت خاموش و گویی منگ هستم، اما به محض این که دهان باز کردم متوجه شدم که نمی‌توانم. این موضع در حد یک حکایت نبود؛ بیش از آن غیر واقعی و ادبی بود که درست به نظر برسد و بیش از آن جدی بود که همچون شوخی ساده‌ای بتوان به آن خندید.

اکنون دلیل متوعیت را می‌دانستم. واقعاً می‌دانستم؟ آری. آیا امکان داشت؟ آری، مطمئناً. به همین جهت بود که آنها پرهیز داشتند که در بارهٔ او حرف بزنند، به همین دلیل بود که آنها دقت داشتند در طول این بیست سال اخیر او را از نظر انسان‌شناس‌ها و مبلغ‌های مذهبی پنهان بدارند، به همین دلیل بود که او در نوشته‌های مردم‌شناسان اخیر متخصص ماجیگنگ‌ها روی نمی‌نمود. آنها از خود نهاد، از مردی که حرف می‌زند، فی‌الذاته حفاظت نمی‌کردند. آنها فقط از او حفاظت می‌کردند. حتماً طبق خواستهٔ صریح او. حس کنجکاو و پراکوجاها را دربارهٔ پیوند عجیبی که به قبیله خورده بود نباید تحریک می‌کردند. و آنها چنان مدت درازی مطابق خواستهٔ او عمل کرده بودند، در داخل چنان حریمی از او حفاظت کرده بودند که بالاخره به تمام نهاد، به اصل مردی که حرف می‌زند سرایت کرده بود. اگر چنین موردی در میان بود یعنی این که آنها او را خیلی محترم می‌شمرند. اگر این طور بود یعنی این که آنها او را یکی از افراد خودی در نظر می‌گرفتند.

به خانه رفتیم که سر و تنی بشویم و لباس عوض کنیم و من به داروخانه رفتم تا پماد و داروی ضدحساسیت برای نیش خه‌خن‌ها بگیرم، و بعد همان شب در شبکهٔ تلویزیونی، مونتاژ برنامه‌مان را شروع کردیم. تصمیم گرفتیم که برنامه شکل سفرنامه داشته باشد و در آن تفسیرها و خاطرات از طریق مصاحبه‌هایی که در ایارینا کوچا و

اورو با بای علیا صورت گرفته بود با هم درمی آمیختند. مثل همیشه، موشه هنگامی که مواد را مورد بازبینی قرار می‌داد نق می‌زد که چرا این تصویرها را فلان طور نگرفته‌ایم یا چرا این طور گرفته‌ایم. آن وقت به خاطر آوردم که او هم یهودی است. — در این جا، در پرو، روابط با قوم برگزیده چطور است؟ گفت:

— رابطه شیر و شکر. چرا؟ خیال خسته شدن داری؟

— می‌توانی خدمتی به من بکنی؟ می‌خواستم بدانم خانواده‌ای از جامعه که به اسرائیل رفته در چه وضعی است.

لوچو پرسید:

— قرار است یکی از برنامه‌های «برج بابل» دربارهٔ مزارع اشتراکی باشد؟ در این صورت باید یک برنامه هم از پناهندگان فلسطینی تهیه کنیم. اما چطور؟ چون هفته دیگر سری برنامه‌مان تمام می‌شود.

— خانوادهٔ زور تاس. پدر، دُن سالومون، مغازهٔ کوچکی در خیابان برهنا داشت. من دوست پسرش شاتول بودم. ظاهراً آنها در اوایل سالهای شصت به اسرائیل رفته‌اند. اگر امکان داشته باشد که آدرس آنها در آن جا را به من بدهی خدمت بزرگی به من کرده‌ای.

موشه جواب داد:

— باید ببینم. فکر می‌کنم که جامعه در این مورد دفتر دستکی داشته باشد.

معلوم شد که برنامهٔ مربوط به انستیتوی زبان‌شناسی بیش از حد تخمین زده شده است. وقتی برنامه را به کنترل دادیم خاطر نشان کردند که در آن یکشنبه مقداری از وقت در ساعت تغییر ناپذیر فروخته شده است و به این ترتیب اگر خودمان مقدار اضافی را حذف نکنیم اپراتور در هنگام پخش و به طور تصادفی این کار را خواهد کرد. بنابراین ناگزیر بودیم که آن را با سرعت هر چه تمام‌تر و با توجه به وقت کم، کوتاه کنیم. در آن هنگام، آخرین برنامهٔ «برج بابل» را برای یکشنبه بعد آماده می‌کردیم. قرار گذاشته بودیم که این برنامه، جنگی از بیست برنامهٔ قبلی باشد. ولی

مثل همیشه ناگزیر شدید طرح‌هایمان را عوض کنیم. من از همان ابتدای برنامه کوشیده بودم دوریس ژیسون<sup>۱</sup> را مجاب کنم که حاضر به مصاحبه شود و به ما کمک کند که از زندگی او در مقام مؤسس و مدیر مجله‌ها، زن اهل تجارت و اهل مبارزه با دیکتاتوریه‌ها و نیز قربانی آنها - او در مورد مشهوری به صورت مأمورانی که برای توقیف نسخه‌های کاره‌تاس<sup>۲</sup> رفته بودند سیلی زده بود - و بخصوص در مقام زنی که در جامعه‌ای بسیار مردانه‌تر و خرافه‌پرورتر از حال، قادر بود راه خود را باز کند و در قلمروهایی که گمان می‌رفت در انحصار مردها است توفیق یابد، شرح حال مختصری ارائه کنیم. دوریس در همین حال یکی از زیباترین زنهای لیما بود و میلیونرها به او اظهار علاقه می‌کردند و نیز الهه الهام نقاشان و شاعران مشهور بود. دوریس تند و خشن که ضمناً خیلی هم محبوب بود دعوت مراد کرد و گفت که دورین، او را می‌ترساند. یک هفته پیش از پایان برنامه، او تغییر عقیده داد و گفت که قبول می‌کند.

این مصاحبه که با جنگ یک برنامه را تشکیل می‌داد به «برج بابل» پایان بخشید. آخرین برنامه که من، لوچو و آله‌خاندرو از پشت میزی پر از غذاهای چینی و آبجوی سرد، در خانه من، آن را تماشا می‌کردیم، وفادار به سرنوشت خود، قربانی تکنیک غیرقابل محاسبه شد. به سبب یکی از همان دلایل مرموز - خرابکاری آسمانی - که در تلویزیون سهم روزانه بود، به هنگام پخش با یک موسیقی جاز همراه بود و این موسیقی برای داستانهایی که دوریس درباره دیکتاتوری ژنرال اودریا، ریختن مأموران به دفتر مجله کاره‌تاس یا درباره نقاشی سروولو گوتیه‌رز<sup>۳</sup> تعریف می‌کرد موسیقی متن می‌شد.

وقتی برنامه به پایان رسید، هنگامی که ما جام خود را در مرگ بدون رستاخیز آن بلند می‌کردیم تلفن زنگ زد. دوریس بود که از من می‌پرسید آیا بهتر نبود به جای این آهنگهای جاز اندکی غیرعادی، مصاحبه‌اش را با ایاراویهای<sup>۴</sup> آره‌کیا<sup>۵</sup> همراه

1 . Denis Gibson

2 . Caretas

3 . Servulo Gutierrez

4 . Yaravi

5 . Arequipa

۲۰۰ / مردی که حرف می‌زند

می‌کردیم - او علاوه بر ویژگیهای دیگری که دارد آره کیبایی پرشوری هم هست - وقتی لوجو، موشه و آله‌خاندرو به توضیحهایی که برای توجیه وجود موسیقی جاز در برنامه از خودم می‌ساختم خوب خندیدند موشه گفت:

- راستی، نزدیک بود فراموش کنم. چیزی را که خواسته بودی پیدا کرده‌ام.

بیش از یک هفته گذشته بود و من موضوع را یادآوری نکرده بودم، چون جوابش را در نظر می‌آوردم و بیم داشتم که بینم او هم آن را تأیید می‌کند. او گفت:

- به نظر می‌رسد که آنها به اسرائیل نرفته باشند. از کجا می‌دانی که آنها رفته‌اند؟  
درحالی که به خوبی می‌دانستم از چه حرف می‌زند پرسیدم:  
- زور اتاسها؟

- حداقل دُن سالومون به آن جا نرفته. او این جا مرده است. در گورستان یهودیان لیما واقع در خیابان کولونیا<sup>۱</sup> به خاک سپرده شده است (کاغذ کوچکی از جیش بیرون آورد و خواند) بیست و سوم اکتبر ۱۹۶۰. برای این که دقیق تر باشد باید بگویم که در این روز او را به خاک سپرده‌اند. پدر بزرگم که اورامی شناخته به مراسم تدفینش رفته است. اما پسرش، دوست تو، شاید به اسرائیل رفته باشد، ولی در مورد او چیزی نیافته‌ام. تمام کسانی که از آنها راجع به او سؤال کرده‌ام اطلاعی ندارند.  
با خودم فکر کردم که من چرا. من همه چیز را می‌دانم.

موشه پرسید:

- آیا او ماه گرفتگی بزرگی روی صورتش نداشت؟ پدر بزرگم حتی این را به خاطر دارد. آیا او را شبح اپرا می‌نامیدند؟  
- یک لکه بزرگ. ما او را ماسکاریل صدا می‌کردیم.



اتفاقی‌های خوب می‌افتد و اتفاقی‌های بد. اتفاق بد این است که آدم عقلش را از دست بدهد. در گذشته تعداد سری پیگاری‌ها خیلی بود و اگر دربارهٔ چیزهایی که باید خورد، دربارهٔ نحوهٔ درمان درد و سنگهایی که از انسان در برابر کی‌بین تیباکوری و شیطانکهایش حفاظت می‌کنند شک می‌کرد، مردی که راه می‌رود می‌رفت و از آنها سؤال می‌کرد. همیشه یک سری پیگاری کاملاً در نزدیکی وجود داشت. او توتون دود می‌کرد یا جوشانده می‌خورد، فکر می‌کرد و در دنیاها کاملاً بالا با سانکارینه‌ها حرف می‌زد، به دنبال پاسخ می‌گشت. حالا تعداد آنها کم است و برخی از آنها را هم نباید سری پیگاری خواند. آخر مگر آنها می‌توانند به شما اندرز بدهند؟ به طوری که می‌گویند عقل آنها مثل ریشهٔ آفت‌زده، خشک شده است. و این موضوع، بی‌نظمی بسیاری به دنبال دارد. در جایی که از آن می‌آیم کسانی که راه می‌روند این طور می‌گویند. آنها می‌گویند که آیا ما به اندازهٔ کافی راه نمی‌رویم؟ یعنی ممکن است که تبیل شده باشیم؟ در این صورت از تعهد خودمان غافل مانده‌ایم، نه؟

حداقل، این چیزی است که آموخته‌ام.

داناترین سری پیگاری بی که می‌شناختم رفته است. شاید برگردد؛ شاید هم

برنگردد. او در آن طرف گران پونگو در ساحل کومپرو شیاتو<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد. اسمش تاسورینچی بود. در این دنیا و نیز در دنیاهای دیگر برای او رازی وجود نداشت. او می‌توانست کرمهای خوراکی را از روی رنگ حلقه‌هایشان و نحوه حرکت کردنشان بشناسد. او چین به ابرو می‌انداخت، با نگاه عمیقش، این طور، به آنها می‌نگریست. لحظه‌ای خوب نگاهشان می‌کرد. و آن وقت می‌دانست. تمام چیزهایی که از کرمها می‌دانم از او یاد گرفته‌ام. کرمی که در ساقه نی زندگی می‌کند، یعنی چاکوکیه‌نی<sup>۲</sup>، خوب است و کرمی که در لوپونا<sup>۳</sup> زندگی می‌کند بد است. شیگویی<sup>۴</sup>، کرم ته‌های پوسیده و کرم شاخه‌های مانیوک خوب است. کرمی که در کاسه لاک پشت خانه می‌کند خیلی بد است. بهترین و خوش مزه‌ترین کرم در تفاله مانیوک و ذرتی است که از صافی گذرانده می‌شود تا از آنها ماساتو تهیه شود. این کرم، کورورو<sup>۵</sup>، دهان را شیرین و معده را تمیز می‌کند، باعث می‌شود که گرسنگی از بین برود و خواب آرام باشد. در عوض، کرم جسد تمساح، که در ساحل دریاچه مانده، زیان دارد و همان اوهام سرگیجه بد را با خود می‌آورد.

تاسورینچی، همان که در ساحل کومپرو شیاتو زندگی می‌کرد، کارش بهتر کردن زندگی مردم بود. بلی، برای همه و همه چیز دستورالعملی داشت. خیلی از آنها را به من یاد داده. حالا این یکی را به خاطر می‌آورم. کسی را که بر اثر مارگزیدگی مرده، باید سرعت سوزاند: در غیر این صورت جسدش پر از خرنده می‌شود و جنگل اطراف را جانوران زهردار پر می‌کنند. دستورالعمل دیگر: سوزاندن خانه کسی که رفته کافی نیست، باید این کار را در حالی بکنید که پشتتان به آن است. تماشای شعله‌ها بدبختی می‌آورد. صحبت با این سری پیگاری باعث وحشت می‌شد. انسان به دامنه نادانی خودش پی می‌برد. شاید به بی‌خبری خودش از خطرهای پی می‌برد. از او می‌پرسیدم: «چطور این همه چیز یاد گرفته‌ای؟ مثل این که تو خیلی پیش از آن که ما شروع به راه رفتن کنیم به دنیا آمده‌ای و همه چیز را دیده‌ای و می‌شناسی.»

1 . Compiroshiato

2 . Chakokieni

3 . Lupuna

4 . Shigopi

5 . Kororo

جواب می‌داد: «مهم این است که انسان صبر و شکیبایی‌اش را از دست ندهد و بگذارد هر اتفاقی که باید، بیفتد. اگر انسان آرام زندگی کند و صبر و شکیبایی‌اش را از دست ندهد وقت خواهد داشت که فکر کند و به خاطر بیاورد.» به این ترتیب، انسان سرنوشت خودش را پیدا خواهد کرد، درست است؟ شاید راضی زندگی کند. چیزی که یاد گرفته شد از یاد نخواهد رفت. اگر انسان صبر و شکیبایی‌اش را از دست بدهد، از زمان جلو می‌زند، آن طور که می‌گویند دنیا آشفته می‌شود. و روح به درون تار عنکبوتی از گِل و لای می‌افتد. این همان بی‌نظمی است. و آن طور که می‌گویند این بدترین چیز است. در این دنیا و در روان مردی که راه می‌رود. آن وقت او نمی‌داند که چه می‌کند، به کجا می‌رود؛ ضمناً نمی‌داند که چگونه از خودش حفاظت کند. می‌گوید چه کنم؟ چه باید بکنم؟ آن وقت شیطانها و شیطانکها دزدانه وارد زندگی‌اش می‌شوند و آن را به بازی می‌گیرند، شاید به همان نحو که بچه‌ها با قورباغه‌ها بازی می‌کنند و آنها را به جهیدن وامی‌دارند. به این ترتیب پیدا است که خطاها همیشه از پریشانی ناشی می‌شوند.

«تاسورینچی، انسان باید چه کند که متانش را از دست ندهد؟» «مرد سخن‌پرداز، باید چیزهایی را که مجاز است بخورد و ممنوعیتها را رعایت کند.» در غیر این صورت آن چه بر سر تاسورینچی آمد ممکن است بر سر هر کس دیگری هم بیاید. بر سر او چه آمد؟

این است آن چه بر سر او آمد. دوران قبل بود.

او شکارچی بزرگی بود. می‌دانست که تله برای ساختن یا قلاب برای پائوخیل<sup>۱</sup> چه اندازه باید باشد. می‌دانست که قفس را چگونه پنهان کند تا رونسوکو در آن بیفتد. اما مهمتر از همه این که می‌دانست چگونه با کمان تیر بیندازد. همیشه همان تیر اولی که رها می‌کرد به هدف می‌خورد.

روزی که به شکار رفته بود، در حالی که قبلاً روزه گرفته بود و صورتش را به نحو مرسوم رنگ کرده بود، احساس کرد که در نزدیکی او برگها تکان می‌خورد.

هیكلی دید و ایستاد و گفت: یک حیوان بزرگ! آرام پیش رفت، بی توجه و بی آن که درنگ کند تا مطمئن شود که چیست؟ بی پروا تیر از کمان رها کرد. آن جا بود، افتاده روی زمین، مرده. چه به زمین افتاده بود؟ یک گوزن. تاسورینچی خیلی ترسیده بود. حالا بلایی به سرش می‌آمد. بر سر کسی که حیوان ممنوع را بکشد چه می‌آید؟ در آن حدود سری‌پیگاری بی نبود که تاسورینچی این را از او پرسد. آیا تنش تاول می‌زد؟ آیا دردهای وحشتناک دیوانه‌اش می‌کرد؟ آیا کاماگارینی‌ها یکی از ارواحش را می‌ربودند و آن را به نوک درختی می‌بردند تا شاهینها به آن نوک بزنند؟ ماهها گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. آن وقت تاسورینچی از غرور باد کرد و خانواده‌اش شنیدند که می‌گفت: «داستانی که می‌گوید گوزن را نباید کشت حرف مفتی است، حرف آدمهای بزدل است.» آنها در حالی که از وحشت به همه طرف، بالا و پایین نگاه می‌کردند، به سرزنش او پرداختند:

«چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی؟» او پاسخ داد:

— یکی از آنها را کشته‌ام و احساس می‌کنم که آرام و خوشبخت هستم.

تاسورینچی وقتی این حرفها را می‌زد و می‌زد به چیزی که می‌گفت مبدل شد. به شکارچی گوزن، رد پاهای آنها را می‌گرفت و تا نمکزار که آنها برای لیسیدن زمین نمکدار می‌رفتند دنبالشان می‌کرد. آنها را تا شاخه‌ای از رود که برای آب خوردن در آن جا گرد می‌آمدند تعقیب می‌کرد. به دنبال غارهایی که ماده‌ها برای زاییدن به آنها می‌رفتند می‌گشت. در مخفیگاهی قرار می‌گرفت و موقعی که گوزنی می‌دید آن را با ییکان خود سوراخ می‌کرد. حیوانها که با چشمهای درشتشان او را می‌نگریستند جان می‌دادند. اندوهگین بودند، گویی از او می‌پرسیدند: «با من چه کرده‌ای؟» او آنها را به روی شانه می‌انداخت. شاید راضی بود. شاید اصلاً نگران نبود که لکه‌های خون حیوانی که شکار کرده او را آلوده است. دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، نه؟ دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسید. آن را برای زنش می‌برد و به او می‌گفت: «این را بپز. مثل گوشت گاو، مثل همان.» زن که می‌لرزید اطاعت می‌کرد. گاهی می‌کوشید به او هشدار بدهد. نق می‌زد: «این غذا بلایی به سرمان می‌آورد. به سرتو، من، شاید همه.

بین، تاسورینچی، مثل این است که تو بچه‌های خودت یا بستگان خودت را بخوری. مگر ما هم جزو چونچوئیه‌ها هستیم؟ ها؟ کی یکی از ماچیگنگاها گوشت آدم خورده است؟»

او زنش را مسخره می‌کرد. در حالی که لقمه‌های گوشت می‌خواست خفه‌اش کند، در حالی که آنها را می‌جوید می‌گفت: «اگر گوزنها آدمهای مسخ‌شده هستند در این صورت چونچوئیه‌ها حق دارند. این غذا است و لذیذ هم هست. بین چه ضیافتی راه انداخته‌ام و از این غذا چه لذتی می‌برم.» و از فرط سعادت و خوشی تیزرها می‌کرد. کی‌ین تیبیا کوری در جنگل ماساتو می‌نوشید، در جشن می‌رقصید. تیزهای او به رعد شباهت داشت؛ آروغش به غرش پلنگ.

و برآستی هم تاسورینچی با وجود آن که گوزن شکار می‌کرد دچار هیچ بلایی نمی‌شد. برخی از خانواده‌ها نگران می‌شدند؛ برخی دیگر که از او سرمشق گرفته بودند به خوردن گوشت ممنوع پرداختند. آن وقت دنیا بی‌نظم و آشفته شد.

روزی تاسورینچی در جنگل رد پای دید. از این بابت خیلی خرسند شد. رد پای عریض بود، بدون زحمت آن را دنبال می‌کرد و تجربه‌اش به او می‌گفت که این گله‌ای گوزن است. چندین بار ماه طلوع کرد و او در این مدت، سرشار از خواب و خیال خوش، با دلی شاد، رد پاها را دنبال کرد. با خود فکر می‌کرد: «چند تا از آنها را شکار خواهم کرد؟ شاید به اندازه‌ای که پیکان دارم. آنها را یکی یکی تا خانه‌ام می‌برم، تکه‌تکه‌شان می‌کنم، نمک می‌زنم و تا مدتها چیزی برای خوردن خواهیم داشت.»

رد پاها به تالاب کوچکی با آبهای تیره ختم می‌شد، در گوشه‌ای آبشاری که شاخه‌ها و برگهای درختان آن را تا نیمه می‌پوشاند، سرازیر بود. گیاهان، سر و صدای آب را خفه می‌کردند، و آن جا نه به این دنیا، بلکه به اینکته شباهت داشت. شاید همان قدر هم آرام بود. گله برای خوردن آب به آن جا می‌آمد. گوزنها آن جا گرد می‌آمدند تا هر چه را که طی روز بلعیده بودند نشخوار کنند. آن جا بود که آنها

می‌خواهند، به یکدیگر می‌چسبند تا گرم شوند. تاسورینچی که بر اثر کشف خود دچار هیجان شده بود اطراف را بررسی کرد. در آن جا بهترین درخت را یافت. با خود گفت که در آن جا دید خوبی خواهد داشت و از بالای درخت تیر خواهد انداخت. بالا رفت و در میان شاخه‌ها و برگها مخفی شد. بی‌حرکت و آرام، گویی که روحش به بیرون لغزیده باشد و بیکرش پوستی تهی باشد، منتظر ماند.

چندان طول نکشید. پس از اندکی گوش حساسش که به شکارچی بزرگی تعلق داشت صدای طبل پاهای گوزن را در جنگل تشخیص داد: تاپ، تاپ، تاپ. اندکی بعد گوزن را دید که ظاهر می‌شد: گوزنی بزرگ، مغرور، با نگاه مرد محزونی که در گذشته بود. چشم تاسورینچی درخشید. آب دهانش را مکید و با خود فکر کرد: «چقدر لطیف و لذیذ است.» نشانه گرفت و تیر را رها کرد. ولی پیکان صفرکشان از کنار گوزن گذشت، گویی راهش را کج می‌کرد تا به حیوان اصابت نکند و رفت و در اعماق بیشه‌ها محو شد. هر فرد چند بار می‌تواند بمیرد؟ به نظر می‌رسد که چند بار. این گوزن نمرد. دچار ترس هم نشد. چه روی می‌داد؟ گوزن به جای آن که بگریزد نزدیک شد که آب بخورد. سر و گردنش را از کنارهٔ برکه دراز کرد و ضمن آن که زبانش را به صدا درمی‌آورد آب می‌نوشید. ملج، ملج، ملج. راضی بود. گویی خطر را احساس نکرده بود. آرام بود، یعنی کر بود؟ گوزنی بود که بو نمی‌شنید؟ تاسورینچی پیکان دوم را آماده می‌کرد. تاپ، تاپ. دید گوزن دیگری می‌آید، گوزنی که شاخه‌ها را کنار می‌زد، برگها را به تکان درمی‌آورد. این گوزن رفت و در برابر گوزن اول جای گرفت و به آب خوردن پرداخت. هر دو راضی به نظر می‌رسیدند و آب می‌خوردند. ملج، ملج، ملج. تاسورینچی تیرش را رها کرد. این تیر هم به هدف نخورد. چه خبر بود؟ دو گوزن به آب خوردن ادامه می‌دادند، بی‌آن که بترسند یا بکوشند که فرار کنند. تاسورینچی، چه به سرت می‌آید؟ دست می‌لرزد؟ بینایات را از دست داده‌ای؟ حتماً دیگر نمی‌توانی مسافت را حساب کنی: باید چه می‌کرد؟ ناباور، گرفتار تردید بود. دنیا را ظلمت گرفته بود. به تیراندازی ادامه داد. تمام تیرهایش را رها کرد. تاپ، تاپ، تاپ. گوزنها همچنان به آن سو هجوم

می‌آوردند. بیش از پیش بر شمارشان افزوده می‌شد، خیلی بودند. صدای طبل سمهایشان مدام در گوش تاسورینچی طنین می‌انداخت. تاپ، تاپ. به نظر نمی‌رسید که این صدا از این دنیا بیاید، بلکه از دنیای پایین، یا دنیای بالا، می‌آمد. تاپ، تاپ. در این صورت او درک می‌کرد؟ شاید. تاسورینچی، آیا آنها به دام افتاده‌اند یا خود تو؟ گوزنها آن جا بودند، آرام و بی‌خشم. می‌نوشیدند، می‌خوردند، استراحت می‌کردند، جفت می‌شدند. سر و گردنشان را به هم می‌پیچیدند، به ضرب شاخ با هم مقابله می‌کردند. مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است و هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ولی تاسورینچی می‌دانست که آنها می‌دانند که او آن جا است. آیا به این ترتیب آنها انتقام مرده‌هایشان را می‌گرفتند؟ با تحمیل رنج این انتظار به او؟ نه. این هنوز اول کار بود. اتفاقی که باید بیفتد با وجود خورشید در اینکیته روی نمی‌دهد، بلکه بعد، در ساعات کاشی‌ری روی می‌دهد. در زمان ستاره‌آهانت دیده، پر لکه. شب فرا رسید. آسمان پرستاره شد. کاشی‌ری، روشنایی رنگ پریده‌اش را فرستاد. تاسورینچی می‌دید که در چشمان گوزنها دل‌تنگی ناشی از این که دیگر انسان نیستند، اندوه ناشی از این که راه نمی‌روند، می‌درخشند. حیوانات، ناگهان، مثل این که از فرمانی اطاعت کنند شروع به تکان خوردن کردند. به نظر می‌رسید که همه در یک زمان. همه به سوی درخت تاسورینچی می‌آمدند. آن جا، زیر پای او بودند. عده‌شان خیلی بود. بین، بیشه‌ای از گوزنها. یکی پشت سر دیگری، منظم، بدون عجله، بدون مزاحمت، به درخت ضربه می‌زدند. ابتدا مثل این که بازی کنند، بعد محکم‌تر. محکم‌تر. او غمگین بود. می‌گفت: «الان می‌افتم.» هرگز فکرش را هم نکرده بود که پیش از رفتن، مانند میمون شمیمیو به درختی بچسبد و سعی کند که به میان این ظلمت گوزنها نیفتد. او تمام شب مقاومت کرد. در حالی که عرق می‌ریخت و می‌نالید مقاومت کرد تا دستها و پاهایش تسلیم خستگی شد. سیده‌دم، بی‌رمق، گذاشت که بلغزد. می‌گفت: «باید سرنوشتم را بپذیرم.»

اکنون او هم مثل دیگران گوزن است. در این صورت باید در جنگل به هر سو برود، تاپ، تاپ. از ببر بگریزد، از مار بترسد. تاپ، تاپ. از دیوها و پیکانهای

شکارچی که به سبب جهل یا بدجنسی برادرانش را می‌خورد برحذر باشد. وقتی به گوزنی برمی‌خورم به یاد داستانی می‌افتم که از زبان سری پیگاری رود کومپرو شیانو شنیده‌ام. راستی اگر او همان تاسورینچی شکارچی باشد؟ چه کسی می‌تواند بداند؟ حداقل من یکی که نمی‌دانم هر گوزنی در ابتدا مردی که راه می‌رود بوده یا نه. من فقط فاصله می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. شاید او مرا بشناسد؛ شاید وقتی مرا می‌بیند که می‌گذرم با خودش فکر کند: «من هم مثل او بودم.» کسی چه می‌داند؟ یکی از ماجیکاناری‌های رود رنگین‌کمان، ایوگیه تو<sup>۱</sup>، هنگام سرگیجه بدی به بیر مبدل شد. چطور این را دانست؟ از نیاز آمرانه‌ای که ناگهان احساس کرد که باید گوزنها را بکشد و بخورد. می‌گفت: «از فرط خشم کور شده‌ام.» در حالی که از فرط گرسنگی می‌گریه در جنگل به دویدن پرداخت، رد پاهای گوزنها را دنبال می‌کرد. تا وقتی که به یکی از آنها رسید و به قتلش رساند. وقتی دوباره به ماجیکاناری مبدل شد تکه‌های گوشت هنوز لای دندانهایش بود و از بس با چنگاله‌ایش فسر به زده بود ناخنهایش خونین بود. می‌گفت: «خوب، کی‌ین تیا کوری باید راضی باشد.» حتماً هم راضی بود.

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

هر حیوان جنگلی مانند گوزن باید سرگذشتی خاص خود داشته باشد. کوچک، متوسط، بزرگ. آن که پرواز می‌کند، مثل پرنده - مگس. آن که شنا می‌کند، مثل بوکی چیکو. آن که همیشه به صورت گله می‌دود، مثل اوانگانا<sup>۲</sup>. همه در گذشته غیر از چیزی که امروز هستند بوده‌اند. همه با چیزی که می‌توان نقل کرد مواجه شده‌اند. دوست دارید سرگذشت آنها را بدانید؟ من هم. خیلی از این داستانها می‌دانم، آنها را از سری پیگاری کومپرو شیانو شنیده‌ام. اگر به اختیار من بود هنوز هم آن جا بودم و مثل کاری که حالا شما می‌کنید به حرفهای او گوش می‌دادم. اما او روزی مرا از خانه‌اش راند. غرغرنگان گفت: «تاسورینچی، تا کی می‌خواهی این جا بمانی؟ باید بروی. تو مردی هستی که راه می‌روی، من سری پیگاری هستم، و تو حالا به قدری از

من سؤال می‌کنی، به قدری مرا به حرف می‌کشی که مرا هم به صورت خودت درمی‌آوری. آیا دوست داری سری‌پیگاری شوی؟ در این صورت بهتر است از نو به دنیا بیایی. تمام آزمایشها را بگذرانی. خودت را تطهیر کنی. سرگیجه‌های فراوانی، چه خوب و چه بد، داشته باشی و بخصوص رنج ببری. رسیدن به فرزاندگی، کار دشواری است. تو حالا دیگر پیر شده‌ای، فکر نمی‌کنم بتوانی به آن برسی. از این گذشته، از کجا معلوم که سرنوشت تو این باشد. برو، قدم در راه بگذار. حرف بز، حرف بز. مردی که حرف می‌زنی، نظم دنیا را به هم نزن.»

درست است، من همیشه از او سؤال می‌کردم. او همه چیز می‌دانست و همین باعث می‌شد که کنجکاوی‌ام بیشتر شود. یک بار از او پرسیدم: «چرا کسانی که راه می‌روند بدنشان را با روکو رنگ می‌کنند؟» جواب داد: «به علت موریتونی<sup>۱</sup>. - چطور، منظورت همین پرندۀ کوچک است؟ - بلی، درست است.» و آن وقت باعث شد فکر کنم. فکر می‌کنی چرا ماچیگنگاها از کشتن موریتونی پرهیز می‌کنند؟ چرا وقتی در چراگاهها به این پرنده برمی‌خورند سعی دارند که زیر پا خردش نکنند؟ چرا وقتی که موریتونی روی درختی می‌نشیند و تو پاهای کوچک، سفید و چینه‌دان سپاهش را می‌بینی احساس حقشناسی می‌کنی؟ تاسورینچی، به یاری گیاه روکو و موریتونی پرنده است که ما راه می‌رویم. بدون آن و بدون این، کسانی که راه می‌روند، نابود می‌شدند. از گرما رنج می‌بردند، پوشیده از تاول می‌شدند و می‌مردند.

این به گذشته مربوط می‌شد.

در آن هنگام موریتونی کودکی بود از کسانی که راه می‌روند. ظاهراً یکی از مادرانش، اینانکا<sup>۲</sup> بود. آری، دردی که روشنایی را به هم می‌زند در آن موقع زن بود. دردی که صورت را می‌سوزاند و آن را پر از ترک می‌کند. اینانکا. او این درد بود و مادر موریتونی هم بود. او شبیه همه زنهای دیگر بود، با این تفاوت که می‌لنگید. آیا تمام شیطانها می‌لنگند؟ به نظر می‌رسد که این طور باشد. می‌گویند که

کی‌ین تیاکوری هم می‌لنگد. اینانکا بابت این لنگیدن عصبانی بود؛ کوشمای بلندی می‌بوشید، خیلی بلند، و پاهایش هرگز دیده نمی‌شد. شناختن او آسان نبود، به آسانی نمی‌شد فهمید که او زن نیست و چه موجودی است.

تاسورینچی در کنار رود ماهی می‌گرفت. ناگهان یک سونگاروی<sup>۱</sup> درشت به تورش افتاد. تاسورینچی خیلی خرسند بود. شاید می‌توانست یک لگن کوچک روغن از آن بگیرد. در این حیص و بیص در مقابل خود قایقی دید که آبها را می‌شکافت. زنی را دید که پارو می‌زد و نیز چندین کودک را دید. یک سری‌پیگاری که در مقابل کلبه تاسورینچی نشسته بود و توتون استنشاق می‌کرد فوراً خطر را به حدس دریافت، او را برحذر داشت: «صدایش نکنی. متوجه نیستی که او اینانکا است!» ولی تاسورینچی بی‌صبر سوتش را کشیده بود و سلامش را داده بود. پاروهایی که قایق را پیش می‌راندند قد راست کردند. تاسورینچی دید که قایق به ساحل نزدیک می‌شود. زن، خرسند، به ساحل پرید. ضمن آن که نزدیک می‌شد به او گفت:

«تاسورینچی، چه سونگاروی بزرگی صید کرده‌ای. (آهسته پیش می‌آمد و تاسورینچی متوجه نشد که او می‌لنگد.) زود باش، آن را به خانه‌ات ببر، من آن را برایت می‌بزم. ببین، برای تو.»

تاسورینچی از فرط خودپسندی اطاعت کرد. ماهی را به دوش گرفت و به سوی کلبه‌اش به راه افتاد و نمی‌دانست که با سرنوشت خودش مواجه شده است. سری‌پیگاری که می‌دانست چه به سر او خواهد آمد با اندوه نگاهش می‌کرد. موقعی که چند قدم بیشتر به خانه‌اش نمانده بود سونگارو که یک کاماگارینی نامرئی آن را به سوی خود می‌کشید از روی شانه او لغزید. تاسورینچی دید که حیوان وقتی با زمین تماس پیدا کرد رفته رفته پوستش را از دست داد، مثل این که آب جوش رویش ریخته باشند. بقدری دچار حیرت شده بود که موفق نمی‌شد سری‌پیگاری را صدا بزند و یا تکان بخورد. شاید دندانهایش به هم می‌خورد. این امر او را فلج می‌کرد،

نمی‌گذاشت ببیند که همان بلای سونگارو به سر خودش هم می‌آید. فقط جوشش و بوی سوختگی احساس می‌کرد و آن وقت به بدنش نگاهی انداخت: او هم پوست می‌انداخت. در بعضی جاها، امعاء و احشای خونالودش دیده می‌شد. وحشترده به زمین افتاد و فریاد سر داد. تاسورینچی پا به زمین می‌کوبید و گریه می‌کرد. آن وقت اینانکا جلو آمد و با چهره واقعی‌اش نگاه کرد. تاولی از آب جوش. او را از بالا تا پایین، کاملاً نم زد و از این که می‌دید تاسورینچی درست مثل سونگارو پوست می‌اندازد، می‌جوشد و بر اثر درد می‌میرد، لذت می‌برد.

اینانکا از فرط شادی به رقص پرداخت. انسانها را به مبارزه می‌خواند و فریاد می‌زد: «من صاحب اختیار مرضی هستم که سرعت می‌کشد.» صدایش را بلند می‌کرد تا تمام جنگل بدانند. می‌گفت: «آنها را کشته‌ام، پخته‌ام و چاشنی روکو به آنها زده‌ام و حالا آنها را می‌خورم.» کمی تیباکوری و شیطانکهایش هم از فرط مسرت در جنگل می‌رقصیدند و به هم تته می‌زدند و یکدیگر را گاز می‌گرفتند. آواز می‌خواندند: «هی! هی! این اینانکا است!»

زنی که صورتش تاولی از آب جوش بود آن وقت متوجه حضور سری‌پیگاری شد. سری‌پیگاری، با دل راحت، بی‌خشم و بی‌ترس، هر چه را که روی می‌داد نظاره می‌کرد، توتونش را بو می‌کرد. آرام و با خیال راحت عطسه می‌کرد، گویی اینانکا آن جا نیست، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. اینانکا تصمیم گرفت که او را بکشد. به او نزدیک شد، آماده بود که آب جوشان را روی او بپاشد، اما آن وقت سری‌پیگاری، آرام و خونسرد، دو سنگ سفیدی را که به گردنش آویخته بود و تکان می‌خورد نشان داد و خاطر نشان کرد:

«تا وقتی که این سنگها را داشته باشم هیچ کاری با من نمی‌توانی بکنی. اینها مرا از تو و تمام دردهای دنیا حفظ می‌کنند. شاید این را نمی‌دانی؟»

اینانکا جواب داد:

«درست است. من این جا، در کنار تو، به قدری صبر می‌کنم که به خواب بروی. آن وقت سنگها را از تو می‌دزدم و به رود می‌اندازم و به قدری که دلم بخواهد

رویت آب می‌باشم. هیچ چیز نجات نمی‌دهد. درست مثل سونگارو پوست خواهی انداخت و پوست مثل پوست تاسورینچی به صورت تاول درمی‌آید و می‌ترکد.» همان‌طور هم می‌شد. سری‌پیکاری هر قدر هم با خواب مبارزه می‌کرد نمی‌توانست مقاومت کند. هرگز هم نمی‌توانست. وقتی که شب فرارسید، او که بر اثر روشنایی فریبده کاشی‌ری، ستاره لکه‌دار، منگک شده بود به خواب رفت. اینانکا لنگان لنگان به او نزدیک شد. خیلی به ظرافت دو سنگ را از گردنش باز کرد و به رود افکند. آن وقت توانست با آب تاول بزرگ که عبارت از صورتش بود به او آب باشد و آن وقت با لذت دید که پیکر سری‌پیکاری جوشید، با تاولهای بی‌شمار متورم شد و شروع به پوست انداختن و ترکیدن کرد.

اینانکا جست و خیز کنان و رقصان فریاد می‌زد: «حالا چه ضیافتی راه خواهم انداخت.» بچه‌هایش از قایق که در ساحل مانده بود دیده بودند که اینانکا چه بدبختیایی به بار آورده است. شاید هم نگران بودند. حتماً غمگین بودند. کاملاً در نزدیکی آن جایک بوته روکو بود. یکی از پسران زن شوم مشاهده کرد که گیاه، شاخه‌هایش را پیش می‌آورد و برگ‌هایش را رو به او تکان می‌دهد. یعنی می‌خواست چیزی به او بگوید؟ کودک به گیاه نزدیک شد و در زیر نفس سوزان میوه‌های آن پناه گرفت. شنید که گیاه با صدایی لرزان می‌گوید: «من پوتسوتیکی<sup>۱</sup> هستم. اگر کاری نکنیم مادرت، اینانکا، به کار قومی که راه می‌رود پایان می‌دهد.» کودک دچار اندوه شد: «ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟ او این قدرت را دارد، او مرضی است که سرعت می‌کشد. - اگر بخواهی برای نجات کسانی که راه می‌روند به من کمک کنی خواهیم توانست این کار را بکنیم. اگر این افراد نابود شوند خورشید می‌افتد. دیگر به این دنیا گرمی نخواهد داد. شاید ترجیح می‌دهی که همه جا را تاریکی بگیرد و دیوهای کی‌ین‌تیاکوری بر همه چیز سلط شوند؟» کودک جواب داد: «به تو کمک می‌کنم. باید چه کنم؟»

بوته روکو به او یاد داد: «مرا بخور. چهره‌ات تغییر می‌کند و مادرت تو را نخواهد

شناخت. باید به او نزدیک شوی و بگویی: «جایی را می‌شناسم که در آن ناقصها کامل می‌شوند؛ غولها، آدم می‌شوند. در آن جا پاهای تو مثل پاهای زنهای دیگر خواهد شد.» آن وقت او را به آن محل ببر.» و آن وقت پوتسونیکی در حالی که از سر عقل و درایت برگها و شاخه‌هایش را تکان می‌داد، در حالی که با شادی میوه‌هایش را می‌رقصاند دربارهٔ مسیری که کودک باید در پیش می‌گرفت برایش توضیح داد.

اینانکا که سرگرم قطعه قطعه کردن قربانی خود بود می‌دید امعاء و احشاء و قلب آشکار می‌شود متوجه نبود که در اطرافش چه می‌گذرد. وقتی که اجزاء بدن را تکه تکه کرد آنها را بریان کرد و روکورا که خیلی دوست داشت چاشنی آنها کرد. در این میان، پسرش پوتسونیکی را خورده بود. به صورت پسر سرخی درآمده بود، به رنگ سرخ خاک رس، به رنگ سرخ روکو. به مادرش نزدیک شد و مادرش او را شناخت. اینانکا از او پرسید: «تو که‌ای؟ چطور بی آن که از ترس بلرزی به من نزدیک می‌شوی؟ شاید مرا نمی‌شناسی؟»

کودک - روکو گفت: «مسلماً می‌دانم تو که هستی. برای این به سراغت آمدم که جایی را که در آن می‌توانی خوشبخت باشی می‌شناسم. کافی است خاک آن جا را لگدمال کنی و در رودهایش آب‌تنی کنی تا هر چه کج و ناصاف است راست شود. آن وقت تمام اعضا و اندام از دست رفته دوباره می‌رویند. تو را به آن جا می‌برم. دیگر نخواهی لنگید. اینانکا، خوشبخت خواهی شد. به دنبال من بیا.»

با چنان اطمینانی حرف می‌زد که اینانکا، حیرت‌زده از مشاهدهٔ کودکی با آن رنگ عجیب که از او نمی‌ترسید و چیزی را که بیش از همه مورد علاقه‌اش بود - یعنی پاهای طبیعی را - به او نوید می‌داد، به دنبال او روان شد.

سفری بی‌پایان کردند. از بیشه‌ها، رودها، تالابها و برزخها گذشتند؛ از کوهها بالا رفتند و پایین آمدند و باز به بیشه‌های دیگری رسیدند. چندین باران به سر و رویشان بارید. برقی بر فراز سرشان درخشید و توفان کرکننده غرید. پس از عبور از شاخه‌ای از یک رود که بخار از آن برمی‌خاست و پروانه‌ها در آن هیاهو به راه می‌انداختند: به

مقصد رسیدند. آن جا اوسکیاخه<sup>۱</sup> بود. تمام رودهای این دنیا و دنیاهای دیگر در آن جا به هم می‌پیوستند؛ مشیاری از آسمان ستارگان در آن جا فرود می‌آید و کامایاریا هم که آبهای ارواح مردگان را با دنیاهای اعماق با خود می‌برد از آن جا می‌گذرد. غولهایی با انواع شکله‌ها و قد و قامتها بودند که با خرطومها و چنگالهای خود اینانکارا فرا می‌خواندند. غرش کنان می‌گفتند: «بیا، بیا، تو هم جزو ما هستی.»

اینانکا، نگران، عصبانی، بالاخره احساس کرد که فریب خورده است، زمزمه کنان پرسید: «چرا مرا به این جا آوردی؟ خاک را لگدمال کردم ولی پاهایم همان طور کج است.»

پسرش همه چیز را فاش کرد: «تو را به توصیه پوتسوتیکی، پوتو روکو، به این جا آوردم. تا آن که دیگر به نابود کردن قومی که راه می‌رود ادامه ندهی. خورشید نباید به سبب کارهای تو بیفتد.»

اینانکا که تسلیم سرنوشت خود می‌شد گفت: «بسیار خوب، شاید تو آنها را نجات داده باشی. اما من روز و شب تو را دنبال می‌کنم. روز و شب تا آن جا که از آب آتشین خودم به روی تو پاشم. تو را از تاول می‌پوشانم. تو را خواهم دید که پوست می‌اندازی، پا به زمین می‌کوبی. و من به رنجهایت خواهم شدت دید. نخواهی توانست خودت را از چنگ من در ببری.»

اما پسر، خود را در برد. و برای این که از چنگ اینانکا بگریزد روحش ناگزیر شد از قالب انسانی‌اش صرف‌نظر کند. روح از کالبد خود خارج شد و برای یافتن پناهگاه، سرگردانها کشید و کشید تا در درون این پرندۀ کوچک سیاه که پنجه‌های سفید دارد خانه کرد. اکنون او یک موریتونی است. اکنون در کنار رود زندگی می‌کند و در چراگاهها در پناه علفها می‌خوابد. به یاری او و پوتسوتیکی کسانی که راه می‌روند از مرضی که پوست را می‌ریزد، می‌سوزاند و سرعت می‌کشد گریخته‌اند. می‌گویند که به همین جهت است که ما بدنمان را با روکو رنگ می‌کنیم. برای این که حمایت پوتسوتیکی را کسب کنیم. هیچ کس روی موریتونی که در چراگاه خفته است

پا نمی‌گذارد؛ به عکس، راهش را کج می‌کند. وقتی موریثونی به چوب صمغ‌داری که شکارچیها در آبخوورها می‌گذارند بچسبد رهایش می‌کنند، با نفسهای خود سرما و ترس را از وجودش دور می‌کنند، و زنها در میان سینه‌ها جایش می‌دهند تا بتواند دوباره پرواز کند. علتش این است.

تاسورینچی، سری پیگاری کومپرو شیانو می‌گفت هر اتفاقی که بیفتد بی‌جهت روی نمی‌دهد. هر امری توضیحی دارد، هر چیز علت یا نتیجه چیزی است. شکی وجود ندارد. او می‌گفت که بیش از قطره‌های آب برکه‌ها و بزرگترین رودها، بچه فرشته و شیطانک وجود دارد. آنها با همه چیز درآمیخته‌اند. پسران کی‌ین تیاکوری برای این که نظم دنیا را به هم بزنند و پسران تاسورینچی برای این که نظم را حفظ کنند. کسی که علتها و معلولها را بدانند بدون شک فرزانه است. او می‌گفت: «من هنوز به فرزانتگی دست نیافته‌ام، هر چند تا حدودی با عقلم و می‌توانم کارهایی بکنم که دیگران قادر به انجام آنها نیستند. چه کارهایی تاسورینچی؟ پرواز، صحبت با روح مرده، دیدار از دنیاهای پایین و بالا، رسوخ در تن زندگان، پیش‌بینی آینده و درک زبان برخی از جانوران. همین‌ها خودش خیلی است. اما خیلی چیزهای دیگر هست که بلد نیستم.»

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

درست است، او خوب حدس زده بود: من اگر مردی که حرف می‌زند نبودم دوست داشتم که سری پیگاری باشم. سرگیجه‌ها را با عقل سلیم هدایت کنم تا آنها همیشه مفید باشند. یک بار آن جا در ساحل کسی می‌ریا تو<sup>۱</sup>، رود تا پیرها، دچار سرگیجه بدی شدم و ماجرای برایم اتفاق افتاد که نمی‌خواهم آن را به خاطر بیاورم. ولی باز هم همیشه به یادم می‌آید.

داستان از این قرار است.

ماجا مربوط به بعد است و مربوط به رود تاییر.

برای خودم کسی بودم. خانواده‌ای داشتم. خوابیده بودم. ناگهان بیدار شدم. همین

که چشم باز کردم متوجه شدم، آه! تاسورینچی! به حشره‌ای مبدل شده بودم. بلی، شاید یک‌به‌یک زنجرهٔ ماچاکوئی<sup>۱</sup>. در حالی که تاسورینچی - سامسا بودم. به پشت افتاده بودم. دنیا برایم بزرگتر شده بود. همه چیز را درک می‌کردم. این پنجه‌های پرزدار، حلقه حلقه، پنجه‌های من بود. این بالهای خاکی رنگ، شفاف، که با هر حرکت من جیرجیر به راه می‌انداخت و مرا ناراحت می‌کرد، بازوان من بود. بوی گندی که مرا در میان می‌گرفت، آیا بوی خودم بود؟ دنیا را به گونهٔ دیگری می‌دیدم: بالا و پایین، جلو و عقب، همه جا را در آن-واحد می‌دیدم. چون حشره بودم، چندین چشم داشتم. تاسورینچی - سامسا، چه اتفاقی برایت افتاده؟ آیا جادوگر بدجنسی یک تار مویت را خورده است و تو را عوض کرده؟ آیا شیطانکی از راه چشم عقبت وارد بدنت شده و تو را به این شکل درآورده؟ وقتی خودم را شناختم خیلی خجالت کشیدم. خانواده‌ام چه می‌گفت؟ چون که دارای خانواده‌ای بودم، ظاهراً مثل تمام کسانی که راه می‌روند. آنها وقتی مرا می‌دیدند که به این حشرهٔ زشت مبدل شده‌ام چه می‌گفتند؟ زنجره - ماچاکوئی را زیر پاله می‌کنند و کار تمام است. آیا به درد خوردن می‌خورد؟ آیا برای درمان بیماری خوب است؟ راستش حتی به درد تهیهٔ نوبه‌های کثیف ماچیکاناری هم نمی‌خورد.

اما بستگان من چیزی نمی‌گفتند. رفتار آنها چنان بود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، به کلبه، در ساحل رود می‌رفتند و می‌آمدند و گویی نمی‌دیدند چه مصیبتی مرا از پای درمی‌آورد. حتماً آنها هم خجالت می‌کشیدند. کسی چه می‌داند؟ و در طول این مدت من همه چیز را می‌دیدم. دنیا راضی به نظر می‌رسید، مثل سابق بود. بچه‌ها را می‌دیدم که سنگهای روی لانه مورچه‌ها را برمی‌دارند و راضی و خرسند مورچه‌هایی را که بدنی شیرین دارند پاک می‌کنند و می‌خورند. مردها می‌رفتند که علفهای هرزهٔ مزارع مانیوک را بچینند یا پیش از رفتن به شکار خودشان را با روکو یا اوئی<sup>۲</sup> رنگ می‌کردند. زنها مانیوک می‌چیدند، آن را می‌جویدند، تف می‌کردند و در لگنهای مخصوص ماساتو به حال خود می‌گذاشتند و پنبه می‌رشتند تا کوشما

1. Machakuy

2. Huito

ببافتند. هنگام غروب آفتاب، افراد سالخورده آتش آماده می‌کردند. آنها را می‌دیدم که دور رشته گیاه خزنده می‌بُردند و در روی رشته کوتاه‌تر، در انتهای آن، سوراخ کوچکی ایجاد می‌کنند و آن را روی زمین می‌گذارند و با پاها نگاه می‌دارند و گیاه دیگر را به سوراخ تکیه می‌دهند و می‌چرخانند، صبورانه می‌چرخانند تا وقتی که دود مختصری از آن برخیزد. آنها را می‌دیدم که با برگ موز مقداری خاک نرم برمی‌دارند و دور آن پنبه می‌پیچند و تکان می‌دهند تا وقتی که آتش بگیرد. آن وقت آنها آتش برپا می‌کردند و خانواده‌ها دور تا دور آن می‌خوابیدند. زنها و مردها می‌آمدند و می‌رفتند و حتماً راضی و خرسند به زندگی‌شان ادامه می‌دادند. بی‌آن که دربارهٔ تاسخ من حرفی بزنند، بی‌آن که خشم یا حیرتی از خود آشکار کنند. چه کسی طالب مردی که حرف می‌زند بود؟ هیچ کس. آیا کسی یک کیسه مانیوک و یک کیسه ذرت برای سری‌پیگاری می‌آورد و به او می‌گفت: «دوباره او را به مردی که راه می‌رود مبدل کن؟» هیچ کس. همه‌شان بشدت غرق فعالیت بودند. از این که به گوشه‌ای که من در آن بودم نگاه کنند اجتناب می‌ورزیدند. تاسورینچی - سامسا! بیچاره من! با خشم بالها و پنجه‌ها را تکان می‌دادم. می‌کوشیدم که برگردم، مبارزه می‌کردم که درست قرار بگیرم، آی! آی!

بدون حرف زدن چطور می‌توانستم کمک بخواهم؟ نمی‌دانستم. شاید این بدترین عذاب بود. چون می‌دانستم که هیچ کس نمی‌آید تا مرا برگرداند رنج می‌بردم. یعنی دیگر هرگز نمی‌توانستم راه بروم؟ به یاد لاک‌پشت‌ها افتادم. وقتی در ساحلی که برای مدفون کردن بچه‌هایشان می‌آمدند شکارشان می‌کردم. چطور لاکشان را می‌گرفتم و آنها را برمی‌گرداندم. حالا خودم به همان وضع درآمده بودم، مثل آنها، پامی‌کوبیدم، در هوا پامی‌کوبیدم، بی‌آن که بتوانم برگردم. یک زنجره - ماچاکوئی بودم و احساس لاک‌پشت‌ها را داشتم. درست مثل آنها تشنه و گرسنه می‌ماندم و بعد روحم ترکم می‌کرد. آیا روح زنجره - ماچاکوئی برمی‌گردد؟ شاید هم برگردد.

ناگهان متوجه شدم. مرا زندانی کرده بودند. چه کسی این کار را کرده بود؟

بستگانم، بلی، آنها. در کلبه را بسته بودند، تمام منقدهایی را که امکان داشت از طریق آنها بگریزم گرفته بودند. مرا مانند دختران جوانی که دچار نخستین قاعدگی خود شده‌اند در کنجی جای داده بودند. اما چه کسی می‌آمد که تاسورینچی سامسا را غوطه دهد، سپس او را پاک و نظیف به زندگی بازگرداند؟ هیچ کس نمی‌آمد؛ شاید. چرا این کار را با من کرده بودند؟ بدون شک علتش خجالت بود. برای این که کسی نتواند مرا در حالت موجودی نفرت‌انگیز ببیند و آنها را مسخره کند. آیا بستگانم تار مویی از من کنده بودند و پیش ماچیکاناری برده بودند تا مرا به صورت تاسورینچی - سامسا در آورده؟ نه، این می‌توانست کار شیطانکی یا شاید هم کار کی‌ین تیباکوری باشد. شاید مرتکب خطایی شده بودم که مرادتر از آن که گرفتار این بیماری شوم، مانند دشمنی زندانی می‌کردند. چرا به جای این کار یک سری پیگاری نمی‌آوردند تا کالبد انسانی‌ام را به من پس بدهد؟ شاید آنها پیش سری پیگاری رفته‌اند، شاید برای این زندانی‌ات کرده‌اند که به هوای آزاد نروی و بلایی به سرت نیاید.

این امید به من کمک کرد. تسلیم نشو، تاسورینچی - سامسا، هنوز نه، در دل توفان، هنوز اشعه کوچکی از خورشید بودم. و در این میان مرتباً می‌کوشیدم که خودم را بغلتانم. پاهایم، از بس آنها را به این طرف و آن طرف تکان داده بودم ناراحت می‌کردند و بالهایم بر اثر تقلاهایم صدا می‌کردند و مثل این بود که می‌خواستند پاره شوند. چه مدت گذشته بود؟ مهم نیست. ولی ناگهان موفق شدم. تاسورینچی - سامسا، شهامت داشته باش! شدیدتر حرکت می‌کردم، تا حد امکان یکی از پاهایم را کش می‌آوردم. نمی‌دانم. اما پیکرم منقبض شد، خم شد، به یک طرف چرخید و ناگهان آن را زیر خودم حس کردم. سفت و سخت و محکم. زمین بود. مست از فرط سعادت، چشمها را بستم. اما شادی ناشی از این که قد راست کرده بودم بلافاصله محو شد. و این درد غیرقابل تحمل در پشتم چه بود؟ مثل این بود که مرا سوزانده باشند، بلی. وقتی آن طور ناگهانی پریده بودم، یا پیش از آن، زمانی که تقلا می‌کردم، بال راستم بر اثر برخورد با تکه چوبی پاره شده بود. در کنارم بود، آویخته، دوباره، روی زمین کشیده می‌شد. شاید بال من بود. کم کم احساس گرسنگی هم می‌کردم.

می‌ترسیدم. دنیای عجیبی شده بود. شاید هم خطرناک. هر لحظه می‌شد مرا له کرد. خرد کرد. امکان داشت خورده شوم. آه! تاسورینچی - سامسا! مارمولکها! می‌لرزیدم، می‌لرزیدم. مگر ندیده بودم که آنها چطور انواع سوسکها و تمام حشراتی را که شکار می‌کردند می‌خوردند؟ بال شکسته بیش از پیش عذابم می‌داد و به زحمت می‌گذاشت که تغییر محل دهم. و در همه حال نیش گرسنگی شکم را سوراخ می‌کرد. کوشیدم گاه خشک لای خیزرانها را بخورم، اما دهانم خراش برداشت بی‌آن که بتوانم آن را بجوم، به همین جهت آن را تف کردم. این جا و آن جا، زمین مرطوب را خراشیدم تا آن که بعد از تلاش فراوان لانه کرمی یافتم. کوچک بودند، تکان می‌خوردند، می‌خواستند فرار کنند. کرمهای کوچکی بودند، کرم چوب. آنها را آهسته بلعیدم، و در این حال چشمها را بسته بودم، احساس سعادت می‌کردم. چون احساس می‌کردم تکه‌هایی از روحم که می‌رفتند به پیکرم باز می‌گردند. آری، خوشبخت بودم.

هنوز از خوردن کرمها فارغ نشده بودم که بوی بد متفاوتی باعث شد جست‌و‌جی بزرگی بزنم و بکوشم که پرواز کنم. نفس نفس زدن عجیبی را کاملاً در نزدیکی خودم حس می‌کردم. گرمای نفسی دماغم را پر می‌کرد. بو بردم که بدون شک خطری است. مارمولک! بلی، در برابر من بود. با کله مثلث شکل، در میان دو خیزران پوسیده. با چشمهای فی‌آلودش به من نگاه می‌کرد. درخشان از گرسنگی. با وجود دردم بالها ربه هم می‌زدم ولی نمی‌توانستم پرواز کنم، می‌کوشیدم، باز هم می‌کوشیدم. ظاهراً جستهای کوچک ناشیانه‌ای زدم. در حالی که تعادلم را از دست می‌دادم، می‌لنگیدم. درد زخم شدت پیدا کرده بود. مارمولک به رویم می‌پرید، آن جا بود. مثل مار خودش را جمع کرد، به یک سو رفت، بیکرش را در میان بامبوها لغزاند، وارد شد. باری، مارمولک آن جا بود. آهسته و بی‌آن که چشم از من بردارد به من نزدیک شد. چقدر بزرگ به نظر می‌رسید! تند، تند، روی دو پا به سوی من می‌دوید. دیدم که دهانش را باز کرد. دوردیف دندان خمیده و سفیدش را دیدم. و نفسش کورم کرد. احساس کردم که مرا می‌جود، بال آسیب دیده‌ام را جدا می‌کند. به

قدری ترسیده بودم که دردم را از یاد برده بودم. سرم گیج می‌رفت، مثل این بود که خوابیده باشم. پوست سبز و چین خورده معده‌اش را که موقع هضم غذا می‌تپید می‌دیدم، و می‌دیدم وقتی لقمه‌ای از وجودم را می‌بلعد چشمهای درشتش چطور به هم می‌خورد. باری، به سرنوشتم رضایت دادم. بهتر بود. شاید با اندوه. انتظار می‌کشیدم که کار خوردن مرا به پایان برساند. سپس وقتی که خورده شدم از داخل بدنش، از روحش، از خلال چشمهای برجسته‌اش، که همه و همه سبز بودند، توانستم ببینم که افراد خانواده‌ام برمی‌گردند.

آنها با همان ترس و بیم گذشته وارد کلبه می‌شدند. من دیگر آن جا نبودم! پس کجا رفته بودم؟ آنها این را از هم می‌پرسیدند. به جایی که زنجره - ماچاکویی بود نزدیک می‌شدند، نگاه می‌کردند، جست و جو می‌کردند. آن جا چیزی نبود! نفسی به راحت کشیدند، گویی از خطری نجات یافته بودند. از فرط شادی لبخند می‌زدند. با خود فکر می‌کردند: از چنین ننگی نجات پیدا کرده‌ایم. دیگر چیزی نبود که بخواهند از مهمانهایشان مخفی کنند. شاید می‌توانستند زندگی هر روزه‌شان را از سر بگیرند.

داستان تاسورینچی - سامسای ساحل کی‌ماریاتو، رود تاپرها، به این ترتیب پایان می‌پذیرد.

من از تاسورینچی، سری پیگاری، پرسیدم چیزی که طی این سرگیجه بد دیده‌ام چه معنایی دارد. لحظه‌ای فکر کرد و بعد مثل این که بخواهد موجودی نامرئی را دور کند حرکتی کرد. بالاخره، متفکرانه پذیرفت: «بلی، سرگیجه بدی بوده است.» «تاسورینچی - سامسا! چطور امکان دارد؟ مسلماً بد است. مبدل شدن به یک زنجره - ماچاکویی حتماً باید کار کاماگارینی باشد.» او به طور قطع نمی‌توانست چیزی بگوید. باید روی دیرک کلبه می‌رفت و این را از سانکاریته در دنیای ابرها سؤال می‌کرد. آن وقت حتماً می‌دانست. «برای تو بهتر این است که فراموش کنی. با کسی در این مورد صحبت نکن. چیزی که انسان زود به خاطر بیاورد زود می‌تواند دوباره شروع شود.» اما من نتوانستم فراموش کنم و به نقل آن ادامه می‌دهم.

من از اول آدمی که الان می‌بینید نبوده‌ام. نمی‌خواهم از صورتم حرف بزنم. این لکه ذرت سرخ رنگ را همیشه داشته‌ام. نخندید، راستش را می‌گویم. من به همین شکل متولد شده‌ام. خنده ندارد. خوب می‌دانم که باور نمی‌کنید. خوب می‌دانم که چه فکر می‌کنید. «تاسورینچی»، اگر با آن به دنیا آمده بودی مادرهایت تو را به رود می‌انداختند. بلی، اگر حالا این جایی، اگر راه می‌روی، یعنی این که پاک به دنیا آمده‌ای. بعداً کسی یا چیزی تو را به این شکل درآورده. همین فکر را می‌کنید؛ نه؟ می‌بینید، بی آن که غیبگو باشم و بی آن که احتیاجی به دود و سرگیجه داشته باشم، حدس زدم.

اغلب از سری‌پیگاری پرسیده‌ام: «داشتن صورتی این چنین چه معنایی دارد؟» به نظر می‌رسد که هیچ سانکاریته‌ای توضیحی نداده است. چرا تاسورینچی مرا به این صورت ساخته؟ آرام، آرام، عصبانی نشوید. چرا باید فریاد زد؟ خوب، این کار تاسورینچی نبوده. پس کار کی‌ین تیباکوری بوده؟ نه؟ خوب. او هم نه. مگر سری پیگاری نمی‌گوید که هر چیز علتی دارد؟ من هنوز علت صورتم را پیدا نکرده‌ام. بنابراین برخی چیزها نباید علتی داشته باشند. آنها به همین که پیدا شوند رضایت می‌دهند، فقط همین. خوب می‌دانم، شما موافق نیستید. کافی است فقط به چشم‌هایتان نگاه کنم تا این را حدس بزنم. بلی، درست است. نشناختن علت، به معنای آن نیست که چیزی وجود نداشته باشد.

در گذشته، این لکه برایم خیلی اهمیت داشت. اما چیزی نمی‌گفتم. فقط در اعماق وجودم به روح‌هایم می‌گفتم. رازی را که مرا می‌خورد برای خودم نگه می‌داشتم. کم‌کم مرا از درون می‌خورد. غمگین بودم، نه؟ حالا برایم کم‌اهمیت دارد. حداقل این طور فکر می‌کنم. به لطف شما این طور است. حتماً همین طور است. زیرا متوجه شدم کسانی که با آنها حرف می‌زنم، کسانی که به دیدن آنها می‌روم، آنها هم به آن اهمیتی نمی‌دهند. خیلی وقتها پیش برای نخستین بار از خانواده‌ای که با آنها در ساحل رود کوشی‌ره‌نی<sup>۱</sup> زندگی می‌کردم پرسیدم: «دیدن من چه اثری در شما می‌گذارد؟

برایتان مهم است که به این صورت باشم؟» پیرترین تاسورینچی برایم توضیح داد. گفت: «مهم، کاری است که افراد می‌کنند یا نمی‌کنند.» باز گفت: «آنها اگر راه می‌روند مطابق تقدیرشان عمل می‌کنند، این مهم است. مهم این است که شکارچی به چیزی که شکار کرده دست نزند، ماهیگیر به صید خود دست نزند. یعنی به ممنوعیتها احترام بگذارد. موضوع مهم این است که آیا آنها قادرند راه بروند تا خورشید نیفتد. بنابراین برای آن که دنیا دارای نظم باشد، برای این که ظلمت و بیماری برنگردد، این مهم است. بدون شک لکه‌های صورت اهمیت ندارد.» می‌گویند حرفهای عاقلانه‌ای است.

دل‌م می‌خواست به آنها بگویم که در گذشته به صورتی که الان هستم نبوده‌ام. ابتدا به صورتی که الان شما هستید بودم و بعد به مردی که حرف می‌زند مبدل شدم. مثل شما کسانی که گوش می‌کنید. من هم این طور بودم: مردی که گوش می‌کند. بی آن که خودم بخواهم این طور شدم. کم‌کم این طور شد. بی آن که خودم متوجه شوم سرنوشتم را کشف کردم. به کندی، آرام. کم‌کم آشکار شد. نه با شیرۀ توتون، نه با جوشانده آثیا تواسکانا. نه به کمک سری‌پیگاری. خودم به تنهایی کشف کردم. به دنبال کسانی که راه می‌روند این جا و آن جا ول می‌گشتم. این جایی؟ هه، هه، این جایم. در خانه‌های آنها به سر می‌بردم، به آنها کمک می‌کردم که مزارع مانیوکشان را از علفهای هرزه پاک کنند، تله کار بگذارند. همین که باخبر می‌شدم در ساحل کدام رود، در کدام سیلاب، خانواده‌ای از افرادی که راه می‌روند زندگی می‌کند، به دیدنش می‌رفتم. حتی اگر لازم بود مسافرت درازی بکنم و از گران پونگو بگذرم به آن جا می‌رفتم. بالاخره می‌رسیدم. آنها آن جا بودند. تو آمدی؟ هه، هه، آمده‌ام. بعضی‌ها مرا می‌شناختند، دیگران مرا بعداً شناختند. مرا به خانه‌شان می‌بردند، غذا و نوشیدنی به من می‌دادند. حصیری به من قرض می‌دادند که رویش بخوابم. چند بار ماه طلوع کرد و من همان طور پیش آنها می‌ماندم. خودم را جزو خانواده احساس می‌کردم. از من می‌پرسیدند: «تا این جا آمده‌ای که چه کنی؟» در جوابشان می‌گفتم: «آمده‌ام یاد بگیرم توتون را پیش از آن که از سوراخهای دماغ بالا بکشند چطور

آماده می‌کنند.» به آنها می‌گفتم: «می‌خواهم یاد بگیرم که نی‌های چیق‌کاناری را برای این که توتون را فرو بدهند چطور با چسب می‌چسبانند.» آنها می‌گذاشتند به حرفهایشان گوش بدهم، یاد بگیرم که آنها کیستند. می‌خواستم با زندگی آنها آشنا شوم. شرح زندگی‌شان را از زبان خودشان بشنوم. آنها چگونه‌اند، چه می‌کنند، از کجا می‌آیند، چطور متولد می‌شوند، چطور از این دنیا می‌روند، چطور برمی‌گردند. کسانی که راه می‌روند. آنها به من می‌گفتند: «خیلی خوب، پس راه برویم.»

از شنیدن حرفهای آنها دچار حیرت می‌شدم. تمام چیزهایی را که می‌گفتند به خاطر می‌آوردم. چیزهای مربوط به این دنیا و دنیاهای دیگر. دنیای قبل و دنیای بعد. توضیحا و علتها را به خاطر می‌آوردم. در ابتدا سری‌یگاری‌ها به من اعتماد نداشتند. بعداً، چرا. آنها هم می‌گذاشتند به حرفهایشان گوش بدهم. داستانهای تاسورینچی، بی‌عدالتی‌های کی‌ین تیباکوری، رازهای باران، صاعقه، رنگین‌کمان، رنگ و خطوطی که افراد پیش از رفتن به شکار روی بدنشان می‌کشند. از تمام چیزهایی که می‌شنیدم ذره‌ای را هم فراموش نمی‌کردم. گاهی برای خانواده‌ای که به دیدنش می‌رفتم چیزهایی را که یاد گرفته بودم و دیده بودم نقل می‌کردم. همه، همه چیز را نمی‌دانستند و حتی اگر می‌دانستند دوست داشتند از تو بشنوند. خودم هم. دفعه اولی که داستان موره‌نانچیته، خدای رعد، را شنیدم خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتم. تمام مدت باز هم خواهان شنیدنش بودم. بارها و بارها، می‌گفتم که آن را برایم دوباره تعریف کنند. آیا خدای رعد دارای کمانی است؟ بلی، یک کمان. اما به جای این که تیر بیندازد رعد پرتاب می‌کند. آیا دور تا دورش را بیرها گرفته‌اند؟ آری. به طوری که می‌گویند پوماها هم. و بدون این که ویراکوچا باشد ریش هم دارد؟ بلی، یک ریش. باری، به هر جا می‌رفتم داستان موره‌نانچیته را تکرار می‌کردم. به داستانم گوش می‌دادند و شاید از آن راضی هم بودند. «باز هم همان را تکرار کن.» کم‌کم، بی‌آن که متوجه شوم چه اتفاقی می‌افتد شروع به انجام کاری کردم که حالا می‌کنم.

روزی وقتی به خانواده‌ای رسیدم شنیدم که پشت سرم گفته می‌شود: «این مردی است که حرف می‌زند. برویم و حرفهایش را بشنویم.» این را شنیدم و کاملاً حیرت

کردم. از آنها پرسیدم: «آیا راجع به من حرف می‌زنید؟» همه سر تکان دادند و تصدیق کردند: «هه، هه، هه، از تو حرف می‌زنیم.» بنابراین من مردی که حرف می‌زند بودم. مات و مبهوت شده بودم. واقعاً حیرت کرده بودم. قلبم مثل طبل بود. در سینه‌ام می‌تپید: بوم، بوم. آیا سرنوشت خودم را یافته بودم؟ شاید. این بار خوب بود. این اتفاق در سیلاب کوچکی از رود تیمشیا<sup>۱</sup> روی می‌داد، در جایی که عده‌ای از ماجیگنگناها زندگی می‌کردند. امروز دیگر هیچ اثری از آنها نیست. اما هر بار که از اطراف آن جا می‌گذرم قلبم هوایی می‌شود. به خودم می‌گویم: «در این جا برای دومین بار زنده شدم.» با خودم فکر می‌کنم: «به این جا بازگشته‌ام بی آن که رفته باشم.» به این ترتیب به آدمی که حالا هستم مبدل شده‌ام. به طور حتم این بهترین اتفاقی است که می‌توانسته برایم بیفتد. فکر می‌کنم که هرگز اتفاقی از این بهتر برایم نمی‌افتد. از آن وقت حرف می‌زنم. و راه می‌روم. و به همین نحو هم ادامه می‌دهم تا وقتی که باید بروم، نه؟ چون من مردی که حرف می‌زند هستم.

حداقل، این چیزی است که من آموختم.

آیا داشتن چنین صورتی مرض است؟ آیا داشتن انگشتانی بیشتر یا کمتر از آن چه باید، مرض به شمار می‌آید؟ آیا شبیه به غول بودن بدون داشتن خصوصیت‌های غول، بدبختی به شمار می‌رود؟ باید هم بدبختی و هم مرض باشد. شاید. بودن شبیه به یکی از این کج و معوج‌ها، ورم‌کرده‌ها، قوزیها، پوست‌کنده شده‌ها، دارای دندانهای بلند و چنگال که کی‌ین تیاکوری در روز آفرینش در ساحل گران پونگو پدید می‌آورد، و به راستی جزو آنها نبودن؛ بودن شبیه به یک دیو یا شیطان، در حالی که انسان فقط مردی است که تاسورینچی او را پدید آورده، باید مرض و بدبختی باشد. نه؟

زمانی که راه رفتن را آغاز می‌کردم می‌شنیدم که می‌گویند زنی دختر نوزادش را در رود غرق کرده، زیرا یک پا یا دماغ نداشته، چون که لکه‌هایی داشته، یا این که به جای یکی، دو فرزند به دنیا آورده. من سر در نمی‌آوردم، نه؟ «چرا این کار را می‌کنی؟ چرا او را کشته‌ای؟ - چون که او کامل نبود، همین. باید از این دنیا می‌رفت.»

من سر در نمی‌آوردم. برایم توضیح می‌دادند: «تاسورینچی فقط زنها و مردهای کامل خلق کرده. غولها را کی‌ین تیاکوری آفریده است.» شاید هرگز خوب درک نکنم. به علت آدمی که هستم و صورتی که دارم برایم دشوار خواهد بود. وقتی که می‌شنوم: «او را به رود انداختم چون که به صورت شیطان متولد شده بود، او را کشتم چون به صورت دیو به دنیا آمده بود.» باز هم درک نمی‌کنم. به چه می‌خندید؟

اگر ناقصها ناپاک بودند، پسران کی‌ین تیاکوری بودند، چرا مردانی یافت می‌شوند که می‌لنگند، پوستشان لکه دارد، کورند یا دستشان خشک شده؟ چطور آنها وجود داشتند و راه می‌رفتند؟ چرا آنها را نکشته بودند؟ چرا مرا به علت صورتم نکشته‌اند؟ از آنها سؤال می‌کردم. آنها هم می‌خندیدند. «چطور امکان دارد آنها پسران کی‌ین تیاکوری باشند، چطور امکان دارد آنها شیطان یا غول باشند؟ یعنی ممکن است آنها به همین صورت متولد شده باشند؟ آنها پاک بوده‌اند؛ آنها کامل بوده‌اند. بعداً این طور شده‌اند. تقصیر خودشان است یا تقصیر یکی از کاماگاری‌ها یا یکی دیگر از دیوهای کی‌ین تیاکوری. چه کسی می‌داند که آنها به چه علت مسخ شده‌اند؟ تنها قالب آنها قالب غولها است، در درون همیشه پاک هستند.»

~ حتی اگر شما باور نکنید، شیطانهای کی‌ین تیاکوری نیستند که مرا به این صورت در آورده‌اند. من به همین صورت غول متولد شده‌ام. مادرم مرا به رود نینداخته، گذاشته که زندگی کنم. چیزی که در گذشته به نظرم بی‌رحمانه می‌رسید امروز شانس من است. هر بار که از خانواده‌ای که هنوز نمی‌شناسم دیدن می‌کنم فکرم این است که این خانواده هم اکنون دچار هراس می‌شود. وقتی مرا ببیند خواهد گفت: «این غول است، شیطان است.» چه شده! باز هم که می‌خندید، وقتی می‌پرسم که: «آیا من شیطانم؟ معنای این صورت این است که من دیوم؟» همه می‌خندند، بلی، آرامش را به من باز می‌دهند: «نه، نه، تو مطلقاً دیو و شیطان نیستی. تو تاسورینچی هستی، مردی که حرف می‌زند هستی.» شاید من راضی باشم.

روح کودکانی که مادرانشان آنها را در رودخانه‌ها و دریاچه‌ها غرق می‌کنند به ژرف‌ترین نقطه گران پونگو می‌رود. این طور می‌گویند. در پایین، کاملاً در اعماق.

باین‌تر از گردابها و آبشارهای آب شور، در غارهایی پر از خرچنگک. آنها در آن جا، در میان صخره‌های بزرگ، معذب، و کر و کور در برابر این هیاهوی عظیم، می‌مانند. در آن جا، ارواح این کودکان، همان غولهایی را باز می‌بند که آنها را کی‌ین تیاکوری به هنگام نزاع‌هایش با تاسورینچی آفریده است. آغاز، همین بود، نه؟ در گذشته، دنیایی که در آن راه می‌رویم خالی بود. کسی که در گران پونگو غرق می‌شود باز می‌گردد؟ او فرو می‌رود، در میان هیاهوی آبها فرو می‌رود، گردابی روحش را با خود می‌برد و می‌چرخاند و می‌چرخاند تا وقتی که غوطه‌ور شود. تا اعماق ظلمت گرفته و لجن آلودی که غولها در آن زندگی می‌کنند. آن جا در میان ارواح سایر کودکان غرق شده خواهد نشست. در آن جا سخنان شیطانها و غولها را خواهد شنید که از روزی که تاسورینچی شروع به آفرینش کرد شکوه و شکایت می‌کنند. در همان روز بوده که همه این ماچیگنگاها آشکار شده‌اند.

این داستان آفرینش است.

این شرح نزاع تاسورینچی و کی‌ین تیاکوری است.

مربوط به قبل است.

این نزاع در آن جا، در گران پونگو، صورت گرفت. در آن جا بود که آغاز، آغاز شد. تاسورینچی از طریق رود مشیاری از اینکته فرود آمد و یکت فکر در سر داشت. سینه‌اش را پر باد کرد و به دمیدن پرداخت. زمینهای خوب، رودهای پرماهی، جنگلهای انبوه، آن همه حیوانات خوردنی، آشکار می‌شدند. خورشید در آسمان ثابت بود و دنیا را گرم می‌کرد. راضی بود و چیزهایی را که آشکار می‌شد می‌نگریست. کی‌ین تیاکوری دستخوش خشم شدیدی شد. با مشاهده آن چه در آن بالا می‌گذشت مار و قورباغه قی می‌کرد. تاسورینچی می‌دید و تمام ماچیگنگاها نیز شروع به آشکار شدن کرده بودند. آن وقت کی‌ین تیاکوری سرزمین آبها و ابرهای تیره گاماژیرونی را ترک کرد و رودی از ادرار و مدفوعها را رو به بالا پیمود. در آن حال عصبانی بود و تهدید می‌کرد، فریاد می‌زد: «باید کاری بهتر از او بکنم.» همین که به گران پونگو رسید شروع به دمیدن کرد. ولی دم او به ماچیگنگاها زندگی

نمی‌بخشید. به جای اینها، از دم او زمینهای گندیده‌ای که چیزی در آنها نمی‌روید پدید می‌آمد؛ دریاچه‌های لجن آلودی که فقط خفاشها می‌توانستند هوای گندش را تحمل کنند. مارها بیرون می‌آمدند. افعیها، مارمولکها، موشها، پشه‌ها و خفاشها. مورچه‌ها و مردارخوارها. تمام گیاهانی که می‌توانستند بدن را از جوشها بیوشانند، آنهایی که پوست را می‌سوزانند، آنهایی که خوردنی نیستند. فقط همین‌ها. کی‌ین تیاکوری به دمیدن ادامه می‌داد و به جای ماچیگنگاها، چیزهایی که آشکار می‌شدند کاماگارینی‌ها، شیطانهایی با پاهای شاخ شاخ، پشمالو، دارای سیخک بودند. شیطانهای ماده‌ای با کله خر آشکار شدند که زمین و خز را می‌خوردند. آدمهای چهارپا، آچاپوروها<sup>۱</sup>، که بسیار پشمالو و خونخوار بودند. کی‌ین تیاکوری ابراز خشم می‌کرد. به قدری خشمناک بود که موجوداتی که می‌دید، مانند بیماریها و حیوانات، هر زمان ناپاک‌تر و بدتر پدید می‌آمدند. وقتی آن دو از دمیدن دست برداشتند و تاسورینچی به اینکیتته و کی‌ین تیاکوری به گامائیرونی برگشتند، دنیا به شکلی که الان هست درآمده بود.

ظاهراً دوران بعد به این ترتیب شروع شده است.

به این ترتیب ما شروع به راه رفتن کردیم. در گران پونگو. بنابراین از آن موقع راه می‌رویم. با مقاومت در برابر بدیها، با تحمل شقاوت شیطانها و شیطانکهای کی‌ین تیاکوری. در گران پونگو. قبلاً ممنوع بود. فقط مرده‌ها، ارواحی که به نحوی بی‌بازگشت می‌رفتند به آن جا بازمی‌گشتند. حالا خیلی‌ها به آن جا می‌روند؛ ویراکوچاها و پوناروناها به آن جا می‌روند. ماچیگنگاها هم می‌روند.

باید با ترس و احترام به آن جا بروند. آنها فکر خواهند کرد: آیا این سر و صدای هولناک فقط ناشی از آبی است که وقتی می‌افتد به صخره‌ها می‌خورد؟ آیا این فقط رودی است که در میان دیوارهای سنگی به هم فشرده می‌شود؟ نه، به نظر می‌رسد که این طور نباشد. این هیاهویی است که از پایین هم برمی‌خیزد. زاریها و گریه‌های بچه‌های غرق‌شده. آنها از اعماق دریا برمی‌خیزند. این صدا در شبهای مهتاب

برمی‌خیزد. آنها، با اندوه می‌نالند. شاید غولهای کین تیباکوری با آنها بدرفتاری می‌کنند. آنها بچه‌ها را عذاب می‌دهند و مجبورشان می‌کنند که به علت حضورشان در آن جا کيفر ببینند. آنها این بچه‌ها را ناپاک نمی‌دانند، ولی ماچینگنگاها شاید. حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

یک سری پیگیری به من می‌گفت: «بدترین درد این نیست که آدم با صورتی مثل صورت تو متولد شود، بلکه بدترین درد این است که ندانند چه وظیفه‌ای دارد.» عادت نکردن به سرنوشت خود، نه؟ این اتفاق پیش از آن که من همان آدمی که اکنون هستم بشوم روی داده. در آن موقع من فقط قالبی، غلافی، بیکری، بودم که روح از قسمت بالای سرش پرواز کرده بود. برای خانواده و برای قوم هم بدترین درد باید این باشد که وظیفه خودشان را ندانند. در این صورت خانواده‌ای از غولها، قومی از غولها خواهد بود که دستها و پاهای اضافه یا کم دارد. ماها راه می‌رویم، خورشید در آن بالا است. وظیفه ما باید این باشد. ظاهراً ما این وظیفه را انجام می‌دهیم. چرا پس از آن همه مرض و آن همه شیطان و شیطانک باقی می‌مانیم؟ باید به همین دلیل باشد. به همین جهت است که ما حالا این جا هستیم، من حرف می‌زنم و شما گوش می‌کنید. کسی چه می‌داند؟

قومی که راه می‌رود حالا قوم من است. در گذشته با قوم دیگری راه می‌رفتم و فکر می‌کردم قوم خودم است. هنوز به دنیا نیامده بودم. از وقتی که مثل ماچینگنگاها راه می‌روم واقعاً متولد شده‌ام. آن قوم دیگر، آن جا، در عقب مانده است. آن قوم هم داستانی داشت. کوچک بود و خیلی دور از این جا، در جایی که در گذشته متعلق به خودش بود ولی دیگر مال خودش نبود، زیرا به دیگران تعلق گرفته بود زندگی می‌کرد. زیرا آن جا را ویران کرده‌های مکار و قوی اشغال کرده بودند. مثل موقع خون‌گیری از درختها؟ بلی، همان طور. با وجود حضور دشمن در بیشه‌هایشان، این افراد زندگی می‌کردند، وقت خود صرف شکار تاییر و مزارع ماینوک و تهیه ماساتو و رقص و آواز کرده بودند. روح توانایی آنها را به وجود آورده بود. این روح نه جسم داشت و نه صورت. اسمش تاسورینچی - بیهو بود. او از آنها حفاظت به عمل

می‌آورد، نه؟ کارهایی را که باید می‌کردند و نیز ممنوعیتها را به آنها آموخته بود. بنابراین آنها وظیفه‌شان را می‌شناختند. آنها باید آرام زندگی می‌کردند. شاید باید راضی و بدون خشم زندگی می‌کردند.

تا آن که روزی در یک غار دورافتاده کودکی متولد شد. او با دیگران فرق داشت. یک سرینگورومی بود؟ شاید. او شروع به گفتن کرد: «من دم تاسورینچی‌ام، پسر تاسورینچی‌ام، خود تاسورینچی‌ام. در آن واحد هر سه اینها هستم.» او این را می‌گفت. و می‌گفت که از اینکیته به سوی این جهان آمده، پدرش که عبارت از خودش باشد، او را فرستاده تا عادات و آداب را عوض کند، زیرا مردم فاسد شده‌اند و دیگر بلد نیستند راه بروند. مردم با حیرت به حرفهایش گوش داده بودند. به خود می‌گفتند: «این مردی است که حرف می‌زند.» می‌گفتند: «چه داستانهایی نقل می‌کند.» او مثل من به این جا و آن جا می‌رفت. حرف می‌زد، حرکت می‌کرد و حرف می‌زد. همه چیز را با هم مخلوط می‌کرد و از هم جدا می‌کرد و نصیحت می‌کرد. او دارای فرزاندگی دیگری بود، نه؟ می‌خواست قوانین جدیدی را بقبولاند، زیرا به عقیده او قوانینی که انسانها را هدایت می‌کرد ناپاک بود. بدی بود. بدبختی می‌آورد. او برای همه تکرار می‌کرد: «من تاسورینچی‌ام.» بنابراین باید از او اطاعت می‌کردند؛ به او احترام می‌گذاشتند، بلی. فقط به او، نه به هیچ کس دیگری. دیگران خدایان نبودند، شیطانها و شیطانکهایی بودند که آنها را کی‌بن تیباکوری دمیده بود.

می‌گویند که او خوب می‌توانست دیگران را قانع کند. سری‌پیگاری بسیار با قدرتی بود. او هم جادوی خودش را داشت. آیا جادوگر بدی، یک ماچیکاناری بود؟ آیا جادوگر خوبی، یک سری پیگاری بود؟ کسی چه می‌داند؟ او می‌توانست چند گیاه مانبوک و اندکی ماهی را به کوهی از مانبوک و ماهی بدل کند تا همه بتوانند بخورند. آدمهای چلاق را صاحب دست می‌کرد و به کورها چشمانشان را بازمی‌گرداند و حتی روحهایی را که رفته بودند دوباره به بدنهایشان بازگشت می‌داد. عده‌ای که تحت تأثیر قرار گرفته بودند به دنبال او رفتند و از هر چه که او می‌گفت اطاعت می‌کردند. آنها از عاداتهای خود چشم می‌پوشیدند، دیگر از ممنوعیتهای سابق

فرمان نمی‌بردند. آدمهای دیگری می‌شدند، نه؟

سری پیگاری‌ها از این بابت خیلی گران نگران شدند. سفر کردند، نزد پیرترین خود گرد آمدند. ماساتو نوشیدند، روی حصیرها نشستند. گرد هم آمدند. می‌گفتند: «قوم ما بزودی از بین خواهد رفت.» این قوم شاید مثل ابری از بین می‌رفت. بالاخره به باد مبدل می‌شد. هراسان می‌گفتند: «چه چیز ما را از دیگران متفاوت خواهد کرد؟ آیا آنها شبیه ماشکوها می‌شدند؟ آشانینکا یا ایامیناوا می‌شدند؟ دیگر هیچ کس نمی‌دانست چه کسی چه کسی است، نه خودشان می‌دانستند و نه دیگران. آنها بحث می‌کردند: «مگر ما همان اعتقادهایمان، خطوطی که روی بدنمان رسم می‌کنیم، نحوهٔ درست کردن تله‌هایمان نیستیم؟» اگر آنها از مردی که حرف می‌زد اطاعت می‌کردند، هر کاری را به نحوی متفاوت، کاملاً به عکس، انجام می‌دادند آیا خورشید نمی‌افتاد؟ اگر آنها هم مثل دیگران می‌شدند چه چیزی آنها را به صورت متحد نگه می‌داشت؟ هیچ چیز، هیچ کس. آن وقت همه چیز عبارت از بی‌نظمی می‌شد، نه؟ آن وقت سری پیگاری‌ها چون دیدند که او روشنایی دنیا را کدر کرده است او را محکوم کردند. آنها می‌گفتند: «او شیاد است، دروغگو است؛ یک ماجیکاناری خواهد بود.»

ویراکوچاها، صاحبان قدرت، آنها هم نگران می‌شدند. بی‌نظمی بسیاری وجود داشت، مردم بر اثر پرگوئیهای مردی که حرف می‌زد منقلب شده بودند، به هم ریخته بودند. «آیا او حقیقت است یا دروغ؟ آیا باید از او اطاعت کنیم؟» و مانده بودند و به آن چه او می‌گفت فکر می‌کردند. آن وقت کسانی که فرمان می‌دادند او را به قتل رساندند و فکر می‌کردند که به این ترتیب خود را از شر او می‌رهانند. مطابق قانون راجع به کسی که مرتکب جنایتی می‌شد، یا ممنوعیتی را زیر پا می‌گذاشت، ویراکوچاها او را شلاق زدند و تاج خار چامبیرا به سرش گذاشتند. بعد مثل ماهیهای پایتجهٔ رود که بخواهند سرشان را ببرند او را به دو تنهٔ درخت که صلیب وار روی هم قرار گرفته بود می‌خکوب کردند و قرار گذاشتند که خونش برود. اما آنها اشتباه می‌کردند. زیرا این مرد حرف پس از رفتن مراجعت کرد. برای آن که این دنیا را بیش

از پیش بی‌قاعده کند باید برمی‌گشت. آنها بین خود می‌گفتند: «درست بوده. او پسر تاسورینچی، نفس تاسورینچی و خود تاسورینچی است. بنابراین هر سه چیز با هم است. او آمده است. رفته است و مراجعت کرده است.» و آن وقت به انجام آن چه او تعلیم داده بود پرداختند و ممنوعیتهای او را محترم شمردند.

پس از مردن این سری پیگیری یا خدا، البته به فرضی آن که او مرده باشد، بر سر قومی که او در میان آن متولد شده بود بدبختی‌های بزرگی نازل شد. همان قومی که تاسورینچی - بیهوه دمیده بود. ویراکوچاها آن را از جنگلی که تا آن هنگام در آن زندگی می‌کرد راندند. بیرون، بیرون! این قوم مانند ماچیکنگاها ناگزیر شد در کوهستانها راه برود. رودها، دریاچه‌ها، و سیلابهای این دنیا شاهد رفت و آمد این قوم بود. این قوم بی‌آن که اطمینان داشته باشد در محلی که به آن می‌رسد می‌تواند باقی بماند یا نه، عادت کرد که ضمن راه رفتن زندگی کند. زندگی خطرناک شد، گویی هر لحظه بر می‌توانست به آن هجوم بیاورد یا پیکانهای ماشکوها به آن اصابت کند. افراد این قوم باید با هراس، با انتظار بدبختی، زندگی می‌کردند. منتظر آزار ماچیکنارهایها بودند. شاید بر سرنوشت خود رقت می‌آوردند، به این شکل زندگی می‌کردند.

اما در هر جا که مستقر می‌شدند، دیگران می‌آمدند و آنها را می‌راندند. همین که کلبه‌هایشان را می‌ساختند، ویراکوچاها به سرشان می‌ریختند. پوناروناها و ایامیناواها می‌آمدند و آنها را متهم می‌کردند. آنها را به تمام بدبختیها و به تمام بدبختیها متهم می‌کردند. حتی آنها را متهم می‌کردند که تاسورینچی را کشته‌اند. به آنها می‌گفتند: «او خود را به صورت انسان درآورد، به این دنیا آمد و شما به او خیانت کردید.» و به سوی آنها سنگ پرتاب می‌کردند. اگر اینانکا از جایی می‌گذشت و به روی انسانها آب جوشان می‌پاشید و آنها پوستشان را از دست می‌دادند و می‌مردند هیچکس نمی‌گفت: «این آفت تاول سوزان، عطسه‌ها و تیزهای اینانکا است.» می‌گفتند: «تقصیر این غریبه‌های لعنتی است که تاسورینچی را کشته‌اند. حالا مطابق پیمان، که با اربابشان کی‌ین‌تیاکوری بسته‌اند افسونی به کار برده‌اند.» همه جا این اعتقاد دامن

گسترده بود: می‌گفتند که آنها به شیطانها کمک می‌کنند، شاید با آنها می‌رقصند و ماساتو می‌نوشند. آن وقت به سراغ مخلوقات تاسورینچی - یهوه می‌رفتند. آن وقت آنها را می‌زدند؛ دار و ندارشان را برمی‌داشتند، به سویشان تیر می‌انداختند، آنها را زنده زنده می‌سوزاندند. و آنها باید می‌دویدند. می‌گریختند. مخفی می‌شدند. آنها در تمام بیشه‌های جهان پراکنده بودند. با خودشان فکر می‌کردند: «چه موقع برای کشتن ما می‌آیند؟ این بار چه کسانی ما را خواهند کشت؟ ویراکوچاها؟ ماشکوها؟» در هیچ جا آنها را نمی‌خواستند بپذیرند. وقتی به دیدن کسی می‌رفتند و از صاحب خانه می‌پرسیدند: «هستی؟» جواب همیشه این بود: «نه، نیستم.» خانواده‌ها، درست مثل قومی که راه می‌رود، ناگزیر بودند از هم جدا شوند تا دیگران آنها را بپذیرند. اگر عده‌شان کم بود، اگر سایه نمی‌انداختند، اقوام دیگری جایی به آنها می‌دادند تا زراعت کنند، شکار کنند و ماهی بگیرند. گاهی به آنها دستور می‌دادند: «می‌توانید بمانید ولی زراعت نکنید. یا شکار نکنید. قانون این است.» این وضع برقرار بود تا چند بار ماه طلع کرد؛ شاید هم چندین بار. ولی همیشه وضع پایان بدی داشت. اگر باران زیاد می‌بارید یا کم می‌بارید، اگر سانحه‌ای روی می‌داد، قبل از هر چیز از آنها متفر می‌شدند. به آنها گفته می‌شد: «تقصیر شماست. بیرون!» بدریگر آنها را می‌راندند و به نظر می‌رسید که آنها در شرف نابودی‌اند.

چون این ماجرا در بسیاری نقاط تکرار شده است. همیشه وضع به همان منوال بود، درست مثل وضع سری‌پیگاری‌بی که از سرگیجه‌بدی نتواند بیرون بیاید و سر در گم در میان ابرها به دور زدن ادامه دهند. ولی این قوم با وجود این همه بدبختی نابود نشده است. با وجود رنجهایش باقی مانده است. این قوم جنگجو بوده، هرگز در جنگی فاتح نبوده، اما هنوز وجود دارد. به صورت پراکنده زیسته، خانواده‌هایش در چهارگوشه جهان است، ولی باقی مانده. اقوامی بزرگتر، جنگنده، اقوامی قوی، ماشکوها، ویراکوچاها، سری‌پیگاری‌های فرزانه، اقوامی که به نظر می‌رسید از بین نرفته‌ی هستند، می‌رفتند، ناپدید می‌شدند. در این دنیا هیچ اثری از آنها نمی‌ماند؛ بعداً هیچ کس از آنها یاد نمی‌کرد. اما آنها در عوض ادامه می‌دهند. سفر می‌کنند، می‌روند

و می‌آیند، فرار می‌کنند. زنده و سرگردان. در طول زمان، در طول جهان هم. به این جهت است که قوم تاسورینچی - یهوه با وجود آن چه به سرش آمده، از سرنوشت من جدا نشده است. این قوم همیشه به وظیفه‌اش عمل کرده. ممنوعیتها را هم محترم شمرده. آیا به این علت که با دیگران تفاوت داشته باید مورد تنفر قرار داشته باشد؟ آیا به همین دلیل است که اقوامی که این افراد در میانشان بوده‌اند آنها را نپذیرفته‌اند؟ کسی چه می‌داند؟ مردم دوست ندارند با افراد متفاوتی زندگی کنند. شاید به آنها بدگمانند. عادات دیگر، به گونه‌ای دیگر حرف زدن، آنها را می‌ترساند، گویی دنیا ناگهان به هم ریخته، تیره و تار شده. مردم می‌خواهند که تمام انسانها یکسان باشند، و دیگران عادات و آداب خود را از یاد ببرند، سری‌پیگاری‌های خودشان را بکشند، از ممنوعیت‌های خودشان فرمان نبرند و از قوانین آنها اطاعت کنند. قوم تاسورینچی - یهوه اگر این کار را کرد بود نابود شده بود. از میان آن یک نفر هم باقی نمی‌ماند که حرف بزند و ماجرای قوم خودش را نقل کند. شاید من هم این جا نبودم که با شما حرف بزنم.

سری پیگاری می‌گوید: «خوب است مردی که راه می‌رود راه برود.» فکر می‌کنم این عقل سلیم است. باید خوب باشد. یعنی انسان همان که هست باشد. آیا ما مثل خیلی پیش‌تر از این ماجیگنگا نیستیم؟ مثل همان روزی که تاسورینچی در گران پونگو شروع به میدن کرد هستیم. به همین جهت نابود نشده‌ایم، بلی. بنابراین به راه رفتن ادامه می‌دهیم.

این را از شما یاد گرفته‌ام. پیش از آن که متولد شوم فکر می‌کردم: «هر قومی باید عوض شود. عادات، ممنوعیتها، جادوهای اقوام قوی‌تر را ببذیرد. خدایان و فرشتگان، شیطانها و شیطانکهای اقوام فرزانه را از آن خودش کند. به این ترتیب ما پاک‌تر می‌شویم.» فکر می‌کردم که خوشبخت‌تر هم می‌شویم. اما درست نبود. حالا می‌دانم که این طور نیست. آری، این را از شما یاد گرفته‌ام. چه کسی با صرف‌نظر کردن از تقدیر خودش، می‌تواند پاک‌تر و خوشبخت‌تر باشد؟ هیچ کس. ما همان که هستیم باقی خواهیم ماند، این طور بهتر است. کسی که از وظیفه‌ای که به عهده‌اش گذاشته

شده دست بردارد تا به وظیفهٔ دیگری عمل کند روح خودش را از دست می‌دهد. شاید کالبد خودش را هم از دست بدهد، مانند همان تاسورینچی - سامسای که در خلال سرگیجهٔ بدی به یک زنجرهٔ ماچاکوئی مبدل شد. و بدون شک وقتی کسی روحش را از دست داد، نفرت‌انگیزترین موجودات، آزاردهنده‌ترین حیوانات، در پیکر خالی او جای می‌گیرند. مگس را زنبور درشت می‌خورد؛ زنبور درشت را پرنده؛ پرنده را مار. آیا ما می‌خواهیم که خورده شویم؟ نه. آیا می‌خواهیم ناپدید شویم و اثری از خودمان نگذاریم؟ باز هم نه. اگر ما خاموش شویم دنیا هم خاموش خواهد شد. پس بهتر است به راه رفتن ادامه دهیم، نه؟ با استوار کردن خورشید در آسمان، با استوار کردن رود در بسترش، با استوار کردن درخت بر ریشه‌هایش و با استوار کردن کوه بر زمین، بلی.

حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

حالی تاسورینچی خوب است. راه می‌رود. برای دیدنش به خانه‌اش در ساحل رود تیمپینیا می‌رفتم که او را در راه دیدم. به اتفاق دو پسرش از پیش پدران سفید، آنهایی که در ساحل سپائوا زندگی می‌کنند، می‌آمد. محصول ذرتش را برای آنها برده بود. گفت که این کار را از خیلی وقت پیش می‌کند. پدران سفید به او بذر می‌دهند، برای پاک کردن زمین به او قداره و برای برگرداندن خاک به او بیل می‌دهند، تا او سبب‌زمینی، ذرت، توتون، قهوه و پنبه بکارد. سپس او چیزهایی را که لازم ندارد می‌فروشد و به این ترتیب چیزهای بیشتری می‌خرد. چیزهایی را که خریده بود به من نشان داد: لباس، غذا، چراغ نفتی، قلاب ماهیگیری، یک کارد. گفت: «شاید دفعهٔ دیگر بتوانم یک تفنگ هم بخرم. و آن وقت در جنگل همه جور شکاری می‌کنم.» ولی تاسورینچی راضی نبود. به عکس، نگران هم بود، پیشانی‌اش پرچین و نگاهش خشن بود. شکوه می‌کرد که: «در این اراضی تیمپینیا فقط دو بار در یک جا می‌توان زراعت کرد، بیشتر امکان ندارد. در بعضی جا هم فقط یک بار. اینها زمینهای بدی هستند، نه؟ آخرین کشت مانیوک و سبب‌زمینی محصول کمی داده است.» به نظر می‌رسد که این زمین زود خسته می‌شود. تاسورینچی می‌گفت: «خواستۀ زمین این

است که به حال خود گذاشته شود.» به تلخی پیش من به شکوه پرداخت. می‌گفت: «زمین تیمینیا تبیل است. به محض این که انسان بخواهد از آن کار بکشد خواهان استراحت می‌شود. این اراضی این طور است.»

ضمن آن که از هر دری سخن می‌رانندیم به خانهٔ او رسیدیم. زنش کاملاً منقلب، به استقبال ما آمد. صورتش را مثل موقع عزا رنگ کرده بود و دستها را تکان می‌داد، انگشتش را بلند می‌کرد، گفت که رودخانه دزد است. گفت که یکی از سه مرغش را رودخانه دزدیده است. گفت وقتی از لاک آب برمی‌داشته مرغ را در میان بازوان گرفته بوده، زیرا حیوان بیمار به نظر می‌رسیده. ناگهان همه چیز شروع به لرزیدن کرده بود. زمین، جنگل، خانه، همه جا به لرزه درآمده بود. می‌گفت: «مثل بلیه. مثل موقع رقص، همه چیز می‌لرزد.» بر اثر ترس، مرغ را رها کرده بود و دیده بود که جریان آب، مرغ را می‌برد و می‌بلعد، بی آن که به او مجال بدهد که آن را بگیرد. در این سیلاب تیمینیا، آب خیلی منقلب است، نه؟ حتی در سواحل هم می‌جوشد.

تاسورینچی با عصبانیت شروع به زدن زن کرد. می‌گفت: «تو را برای این که مرغ را به رود انداخته‌ای نمی‌زنم، چون این اتفاق برای همه می‌افتد. بلکه تو را برای این می‌زنم که دروغ گفته‌ای. چرا به جای این که از خودت دروغ دریاوری که زمین لرزیده، نمی‌گویی که خوابت برده است؟ مرغ از دست لغزیده، نه؟ یا این که مرغ را در ساحل گذاشته‌ای و حیوان غلتیده؟ یا این که خودت مرغ را به رود انداخته‌ای، چون عصبانی بوده‌ای. کاری را که نشده نگو. تو مردی هستی که حرف می‌زندی، تو بگو، آیا دروغ به خانواده صدمه نمی‌زند؟ وقتی بگویی که زمین به رقص درآمده، چه کسی حرفت را باور می‌کند؟ اگر این طور بود من هم حس می‌کردم.»

و موقعی که تاسورینچی با عصبانیت به سر زن داد می‌کشید و او را کتک می‌زد، زمین شروع به لرزیدن کرد. نخندید. از خودم در نمی‌آورم، خواب ندیده‌ام. این اتفاق افتاد. زمین شروع به رقصیدن کرد. ابتدا خرخری عمیق، مثل این که ارباب رعد در زیر بود و پلنگهایش را به غرش درمی‌آورد. هیاهوی جنگی بود، در زیر، در اعماق زمین، طبلها، همه با هم، به صدا درآمده بودند. سر و صدایی خفه؛

تهدید آمیز. و آن وقت احساس کردیم که دیگر دنیا آرام نیست. زمین تکان می‌خورد، مثل این که مست کرده باشد می‌پرید. درختها تکان می‌خوردند، خانه تاسورینچی، آبهای رود، منقلب بودند، می‌جوشیدند، مثل مانیوک که در لگن بجوشد. شاید در فضا خشم بود. آسمان پر از پرنده‌های بیمناک و طوطیهایی شده بود که در میان درختها فریاد می‌کشیدند و بیشه‌ها هم غرشها، صفیرها و سر و صدای حیوانات وحشترده را منعکس می‌کردند. زن تاسورینچی فریاد می‌زد: «یک بار دیگر، یک بار دیگر.» و ما شرمنده به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردیم و نمی‌دانستیم که آیا باید بمانیم یا بدویم. بچه‌ها شروع به گریه کرده بودند؛ به تاسورینچی آویخته بودند، گریه می‌کردند. او هم ترسیده بود، من هم. تاسورینچی می‌گفت: «آیا این آخر کار دنیا است؟»

بالاخره وقتی زمین لرزه متوقف شد همه جا را چنان ظلمتی گرفته بود که گویی خورشید شروع به افتادن کرده بود. بلافاصله شب شد. و ابر بزرگی از گرد و غبار از هر طرف برخاست و این دنیا را از رنگ خاکستر پوشاند. تقریباً نمی‌توانستم تاسورینچی و خانواده‌اش را در زیر ابر بشناسم. همه جا خاکستری بود. تاسورینچی سرشار از ترس گفت: «اتفاق خیلی مهمی می‌افتد و ما نمی‌دانیم چه اتفاقی است. آیا پایان کار کسانی است که راه می‌روند؟ شاید وقت رفتن باشد. خورشید افتاده است. بنابراین دیگر بلند نمی‌شود.»

من خوب می‌دانم که خورشید نیفتاده است. خوب می‌دانم که اگر افتاده بود ما این جا نبودیم. ابرها به پرواز درآمدند. آسمان دوباره روشن شد و زمین بالاخره از حرکت بازماند. بوی آب تمک و گیاهان پوسیده، بویی که تهوع می‌آورد، بلند بود. حتماً دنیا راضی نبود. زن تاسورینچی می‌گفت: «می‌بینی که دروغ نگفته‌ام، می‌بینی که زمین لرزید. به همین جهت رود مرغ را خورده است.» ولی تاسورینچی سماجت به خرج داد و گفت: «درست نیست.» عصبانی بود. خطاب به زنش فریاد می‌زد: «تو دروغ گفتی، شاید به همین جهت حالا زمین لرزید.» و دوباره با تمام قدرت شروع به زدن زن کرد و در همان حال می‌گریه. تاسورینچی، همان که اهل تیمپینیا است مرد

خیلی لجبازی است. نخستین باری نبود که عصبانی می‌شد. باز هم عصبانیت او را دیده بودم. به همین جهت هم هست که او خیلی کم مهمان می‌پذیرد. او قبول نکرد که اشتباه کرده است ولی من، مثل هر کس دیگری، متوجه شدم که زنش راست گفته است.

غذا خوردیم، روی حصیرها استراحت کردیم و پس از مدتی، خیلی پیش از آن که صبح سر بزند متوجه شدم که او برخاست. او را دیدم که رفت و روی سنگی در چند قدمی خانه نشست. او در آن جا، در مهتاب، غرق در افکار خود بود. در نیمه تاریکی برخاستم و رفتم که با او حرف بزنم. او توتون نرم می‌کرد تا بالا بکشد. دیدم که گرد توتون را روی نی میان تهی چپ گذاشت و از من خواست که در نی بدم. ابتدا نی را در یک سوراخ دماغش گذاشتم و فوت کردم؛ او بشدت و حریمانه، در حالی که چشمها را می‌بست، نفس کشید. بعد همین کار را در مورد سوراخ بینی دیگرش کردم. بعد هم او بقیه گرد توتون را به دماغ من فوت کرد. تاسورینچی نگران بود. یعنی معذب بود. با صدای مرد خسته‌ای می‌گفت: «نمی‌توانم بخوابم. دو اتفاق افتاده که مرا به فکر می‌اندازد. رود، یکی از مرغهای مرا دزدیده و زمین به لرزه درآمده. گذشته از این، آسمان تیره شده. باید چه کنم؟» من نمی‌دانستم، من هم به اندازه او منقلب بودم. تاسورینچی چرا این را از من می‌پرسید؟ گفت: «این که دو واقعه پشت سر هم و تقریباً در یک زمان روی می‌دهد یعنی این که باید کاری بکنم. اما نمی‌دانم چه کاری. این جاکسی نیست که از او بپرسم. سری پیگیری در بالادست رود سپاخوا است و چند روز با این جا فاصله دارد.»

تاسورینچی تمام روز روی سنگ نشسته بود و جاکسی حرف نمی‌زد. نه خورد و نه نوشید. وقتی زنش برایش موز نه کرده بود او حتی نگذاشت که زن نزدیک شود؛ با دست او را تهدید کرد، گویی می‌خواست باز هم او را بزند. آن شب به داخل خانه نیامد. کاشی‌ری در آن بالا بشدت می‌درخشید و من تاسورینچی را می‌دیدم که سر را روی سینه خم کرده بود و از جا تکان نمی‌خورد و می‌کوشید از آن بدبختی‌ها سردرآورد. به او چه دستوری می‌دادند، نه؟ کسی چه می‌داند؟ تمام اعضای خانواده،

حتی بچه‌های کوچک، خاموش و نگران بودند. بی‌حرکت، سنگ شده، مراقب حرکات او بودند. با خود فکر می‌کردند: چه اتفاقی خواهد افتاد؟

حدود ظهر، تاسورینچی، تاسورینچی رود تیمینیا، از روی سنگ بلند شد. با قدمهای بلند به خانه برگشت؛ دیدیم که می‌آید و با دو دست ما را فرامی‌خواند. به نظر می‌رسید که ظاهر مضمی دارد. با صدایی جدی و حاکی از اقتدار، گفت:

«ما به راه می‌افتیم. به راه. فوراً. باید از این جا به جای دوری برویم. معنای این اتفاقها همین است. اگر بمانیم بدیهای دیگری، سوانح دیگری، روی می‌دهد. پیام این است. بالاخره فهمیدم. این محل از ما خسته شده است. بنابراین باید از این جا برویم.»  
برایش دشوار بود که این تصمیم را بگیرد. با قضاوت از روی چهره زنها، مردها و اندوه بستگانش معلوم می‌شد که رفتن برای آنها چقدر گران تمام می‌شود. مدت درازی بود که در ساحل تیمینیا زندگی می‌کردند. با محصولی که به پدران سفید سپاها می‌فروختند چیزهایی می‌خریدند. راضی به نظر می‌رسیدند، نه؟ یعنی تقدیرشان را یافته بودند؟ به نظر می‌رسید که اصلاً این طور نیست. مدت درازی در یک جا آرام ماندن، فاسدشان می‌کرد؟ کسی چه می‌داند؟ ناگهان همه چیز را این طور رها کردن، بی‌آن که بدانند به کجا می‌روند، بی‌آن که بدانند آیا چیزهایی را که دارند یک بار دیگر به دست خواهند آورد یا نه، مطمئناً برایشان فداکاری بزرگی بود. آری، برای همه‌شان دردی بود.

اما در خانواده هیچ کس اعتراضی نکرد؛ نه زن و نه بچه‌ها، نه پسری که کاملاً در نزدیکی زندگی می‌کرد چون می‌خواست با دختر بزرگ تاسورینچی ازدواج کند، هیچ کس زبان به شکایت باز نکرد. بزرگ و کوچک بلافاصله شروع به تهیه مقدمات کردند. تاسورینچی از آنها می‌خواست شتاب به خرج دهند: «زود، زود، باید این جا را ترک کرد، این محل دشمن ما شده است.» آنها می‌دیدند که او سرشار از جنب و جوش است، بی‌قرار رفتن است. آنها هم عجله به خرج می‌دادند، به هم تنه می‌زدند و می‌گفتند: «بلی، تند باشید، برویم، فرار کنیم.»

به آنها کمک کردم که همه چیز را آماده کنند و من هم با آنها راه افتادم. پیش از

آن دو خانه و تمام چیزهایی را که نمی‌توانستیم ببریم، مثل این که کسی مرده باشد، سوزاندیم. تاسورینچی به افراد خانواده‌اش اطمینان داد: «تمام چیزهای ناپاکی که داریم این جا می‌ماند.» چندین بار ماه طلوع کرد و ما همچنان راه می‌رفتیم. غذای کمی داشتیم. حیوانات به دامهای ما نمی‌افتادند. بالاخره از دریاچه‌ای توانستیم چند ماهی صید کنیم. خوردیم. شب نشستیم و حرف زدیم. شاید تمام شب با آنها حرف زدیم.

پس از آن که چند بار ماه طلوع کرد از آنها خداحافظی کردم و آن وقت تاسورینچی به من گفت: «حالا احساس می‌کنم که آرام‌ترم. فکر می‌کنم که دیگر عصبانیتی نداشته باشم. در این اواخر خیلی عصبانی بودم. اما حالا شاید دیگر نه. به نظر می‌رسد کار خوبی کرده‌ام که به راه افتاده‌ام. این را در این جا، در سینه‌ام، احساس می‌کنم.» از او پرسیدم: «چطور دانستی که باید بروی؟» جواب داد: «چیزی را که از موقع تولد می‌دانستم به یاد آوردم. یا شاید هم آن را به هنگام سرگیجه یاد گرفتم. اگر در روی زمین مصیبتی پیدا شود، علتش این است که مردم دیگر توجهی به زمین ندارند، چون آن چنان که باید از آن مراقبت نمی‌کنند. آیا زمین می‌تواند مثل ما حرف بزند؟ برای گفتن چیزی که می‌خواهد باید کاری بکند. شاید بلرزد. می‌گوید که مرا فراموش نکنید. می‌گوید که من هم زندگی می‌کنم. نمی‌خواهم که با من بد رفتاری شود. بلی، وقتی که به تکان درآید شکایتش این است. شاید باعث شده‌ام که زمین خیلی عرق کند. شاید پدران سفید آن چه ظاهرشان نشان می‌دهد نباشند، بلکه کاماگارینی‌های متحد‌کین تیباکوری باشند و قصدشان از این که به من توصیه می‌کردند همیشه آن جا زندگی کنم این بوده که به زمین بدی کنم. کسی چه می‌داند؟ اما اگر زمین شکایت کرد باید کاری می‌کردم، نه؟ ما چطور به خورشید، به رودها کمک می‌کنیم؟ چطور به این دنیا و تمام چیزهایی که زندگی می‌کنند باید کمک کنیم؟ با راه رفتن. فکر می‌کنم که من به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام. می‌دانی، این کار نتایجی هم داشته. به زمین زیر پاهایت گوش بده؛ مردی که حرف می‌زنی، لگدمالش کن. بین چقدر آرام و محکم است! حالا که احساس می‌کنی دوباره رویش راه می‌رویم راضی شده است.»

تاسورینچی حالا باید کجا باشد؟ نمی‌دانم. آیا ناگزیر شده در همان جایی که از هم جدا شویم بماند؟ کسی چه می‌داند؟ روزی خواهم دانست. حتماً حالش خوب است. راضی است. شاید هم دارد راه می‌رود. حداقل، این چیزی است که من آموخته‌ام.

وقتی از تاسورینچی جدا شدم راهم را کج کردم و به سوی رود تیمپینیا روان شدم. از ماچینگناهایی که آن جا زندگی می‌کردند مدتی بود که دیدن نکرده بودم. اما پیش از آن که برسم برایم خیلی چیزهای غیرمنتظره پیش آمد و ناچار شدم راهم را تغییر دهم. شاید به همین جهت حالا با شما هستم.

موقعی که می‌کوشیدم از قلمستانی پر از گزنه بگذرم خاری به پایم رفت. این جا، این پا. محل گزیدگی را مکیدم و تف کردم. حتماً کمی از زهر در داخل مانده بود، چون بعد از مدتی شروع به آزارم کرد. واقعاً ناراحتم می‌کرد. از راه رفتن ماندم و ننشستم. چرا این اتفاق برایم افتاده بود؟ در کیسه‌ام به جست و جو پرداختم. در آن گیاهانی بود که سری‌پیگاری برای مارگزیدگی، بیماری و چیزهای عجیب به من داده بود. و در بند کیسه شکارم طلسمی بود که از چشم زخم مصون می‌دارد. همان سنگ کوچکی که همیشه به گردن دارم. چرا گیاهها و طلسم هیچ کدام مرا از شیطانک گزنه مصون نداشته بودند؟ پایم به شدت ورم کرده بود؛ مثل این که پای شخص دیگری بود. آیا به غول مبدل می‌شدم؟ آتشی روشن کردم و پایم را به شعله نزدیک کردم تا عرق کند و دردی که در آن است بتواند خارج شود. خیلی دردم می‌آمد؛ فریاد کشیدم تا بکوشم درد را بترسانم. بر اثر آن همه عرق و فریاد به خواب رفتم. و در خواب صدای صحبت و خنده طوطیها را شنیدم.

ناگزیر شدم چندین روز آن جا بمانم و در این مدت ورم پایم می‌خوابید. سعی کردم راه بروم، آخ! آخ! چه دردی داشت! خوشبختانه غذای کافی داشتم؛ در کیسه شکارم مانیوک، ذرت و چند موز داشتم. گذشته از این بخت هم به من لبخند می‌زد. همان جا، بی آن که نیازی به بلند شدن داشته باشم، در حالی که خودم را روی زمین می‌کشیدم، چوب کوتاه و نرمی در زمین کاشتم و آن را به کمک نخ‌گره‌دار که در

زیر خاک پنهان کرده بودم خم کردم. پس از مدتی کبکی به دام افتاد. چیزی داشتم که دو روز بخورم. اما این مدت، روزهای شکنجه بود، اما نه به علت خار، بلکه به علت طوطیها. چرا آن جا آن قدر طوطی وجود داشت؟ این مراقبت یعنی چه؟ چندین دسته طوطی وجود داشت؛ آنها روی تمام شاخه‌ها و نهاله‌های اطراف جای گرفته بودند. هر زمان عده بیشتری می‌آمدند. همه آن جا بودند و نگاهم می‌کردند. آیا اتفاقی می‌افتاد؟ چرا آنها فریاد می‌زدند؟ گاهی خنده‌های بلند و ریزی می‌کردند، از همان خنده‌هایی که مخصوص طوطیها است ولی خیلی به خنده انسانها شباهت دارد. آیا مسخره می‌کردند؟ آیا به من می‌گفتند: مردی که حرف می‌زنی، هرگز از این جا بیرون نمی‌روی؟ به طرف آنها سنگ می‌انداختم تا آنها را برانم. بی‌فایده بود، آنها به هر سو می‌رفتند و بعد به سر جای خود بازمی‌گشتند. آنها آن جا بودند، انبوهی طوطی، بالای سرم. چه می‌خواهید؟ چه خبر خواهد شد؟

روز دوم آنها ناگهان رفتند. طوطیها، وحشترده، رفتند. همه با هم، فریادزنان، درحالی که پرهایشان می‌ریخت، در حالی که به هر طرف می‌خوردند، مثل این که دشمن نزدیک می‌شد. به نظر می‌رسید که صدای خطر را شنیده‌اند. چون درست در همان لحظه میمون سخن‌گویی که از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرد از بالای سرم گذشت. ایانیری<sup>۱</sup>. آری، خودش بود، همان میمون بزرگ سرخ و جیغ جیغو، همان ایانیری. درشت، پرهیاهو و در اطرافش یک دسته ماده‌هایش. آنها در اطراف او جست و خیز می‌کردند، دست و پا تکان می‌دادند، خوشبخت بودند که در کنار او هستند، با او هستند. شاید خوشبخت بودند که ماده‌های او هستند. خطاب به او فریاد زد: «ایانیری، ایانیری. بیا به من کمک کن! مگر تو در گذشته سری پیگاری نبوده‌ای؟ پایین بیا، پام را درمان کن، می‌خواهم راهم را دنبال کنم.» ولی میمون سخن‌گو توجهی به من نکرد. آیا درست است که او در گذشته سری پیگاری بوده است و راه می‌رفته؟ شاید به همین جهت باشد که آنها را نباید شکار کرد یا خورد. می‌گویند که وقتی میمون سخن‌گویی را بیزند هوا پر از بوی توتون می‌شود. همان

توتونی که میمون وقتی که سری پیگیری بوده از آن استفاده می‌کرده.

همین که میمون و ماده‌هایش از نظر محو شدند طوطیها برگشتند. به همراه طوطیهای دیگر. به نظاره آنها پرداختم. انواع طوطیها بودند. طوطیهای بزرگ، کوچک، ریز؛ با نوکهای برگشته، خیلی دراز و کاملاً صاف؛ انواع مختلف آنها. اما بخصوص طوطیهای ماده. همه با هم، خیلی شدید، بی‌وقفه، سر و صدا می‌کردند. رعدی از صدای طوطیها وارد گوشهایم می‌شد. نگران بودم. به هر سو نگاه می‌کردم. آهسته، همه‌شان را نظاره می‌کردم. آنها آن جا چه می‌کردند؟ با وجود گیاهانی که برای مقابله با چیزهای عجیب داشتم مطمئناً اتفاقی می‌افتاد. رو به آنها فریاد زدم: «چه می‌خواهید؟ چه می‌گویید؟ از چه حرف می‌زنید؟ چه چیز را مسخره می‌کنید؟» ترسیده بودم، ولی در عین حال کنجکاو هم بودم. هرگز آن همه طوطی ندیده بودم. تصادفی نبود، امری طبیعی نبود. پس دلیلش چه بود؟ چه کسی آنها را به سراغم فرستاده بود؟

تاسورینچی، دوست کرمهای شتاب را به خاطر آوردم، سعی کردم از حرفهای طوطیها سر در بیاورم. اگر آنها با آن همه اصرار، در آن جا، در اطراف من بودند آیا به خاطر من نیامده بودند؟ آیا نیامده بودند که چیزی به من بگویند؟ چشمهارا بستم، حواسم را روی حرفهای آنها متمرکز کردم. کوشیدم که احساس کنم که طوطی هستم. مشکل بود. اما این تلاش سبب می‌شد که درد پایم را از یاد ببرم. از فریادهای آنها، صداهای حلقی آنها، تقلید کردم؛ از زمزمه‌های آنها تقلید کردم. از تمام سر و صداهای آنها. و در فاصله دو مکث، اندک اندک، در فاصله دو کلمه ادا شده، که روشنایهای ناچیزی در ظلمت بودند، توانستند بشنوم: «آرام بگیر، تاسورینچی»، «مردی که حرف می‌زنی، نترس»، «کسی به تو بدی نمی‌کند». شاید چیزهایی را که می‌گفتند درک می‌کردم. نخندید، خواب نمی‌دیدم. درک می‌کردم، بلی، چیزهایی را که می‌گفتند می‌فهمیدم. هر بار روشن‌تر. احساس آرامش می‌کردم. بیکرم دیگر نمی‌لرزید. سرما از بین رفت. پس آنها را کی بن‌تیا کوری نفرستاده بود. همچنین، بر اثر جادوی ماییکاناری نیامده بودند. شاید بر اثر کنجکاوی آمده بودند؟ برای آن که

همدم من باشند؟

صدایی بلندتر از دیگران فریاد کشید: «درست است تاسورینچی.» اکنون دیگر شکی باقی نبود. آنها حرف می‌زدند و من درک می‌کردم. «ما برای آن این جا هستیم که همدم تو باشیم، به تو دلگرمی بدهیم تا وقتی که معالجه شوی. این جا می‌مانیم تا وقتی که دوباره شروع به راه رفتن کنی. چرا از ما می‌ترسیدی؟ مردی که حرف می‌زنی، دندانهایت به هم می‌خورد. آیا تاکنون دیده‌ای که طوطی، ماچینگنگایی را بسخورد؟ در عوض ما خیلی از ماچینگنگاها را دیده‌ایم که طوطی بخورند. تاسورینچی، پس بخند. مدتها است که ما تو را دنبال می‌کنیم. هر جا که بروی ما همان جاییم. فقط حالا متوجه شده‌ای؟»

آری، فقط آن وقت بود که متوجه می‌شدم. با صدایی لرزان، از این طوطی پرسیدم: «آیا تو مسخره‌ام می‌کنی؟ - نه،» «من حقیقت را می‌گویم.» و ضربات باله‌ایش را بر بیشه کوچک فرود آورد: «مردی که حرف می‌زنی، باید خاری به پایت فرو می‌رفت تا همراهانت را کشف کنی.»

ظاهراً گفت و گوی ما خیلی دراز بود. تمام مدتی که من آن جا بودم و انتظار می‌کشیدم که پایم خوب شود با هم حرف می‌زدیم. تمام مدتی که کاری می‌کردم که ورم روی آتش عرق کند و درد برود، ما صحبت می‌کردیم. این طوطی و من؛ دیگران با من حرف می‌زدند. در صحبت با هم رقابت داشتند. گاهی نمی‌فهمیدم که آنها به من چه می‌گویند. «ساکت، ساکت. آهسته‌تر حرف بزنید، یکی بعد از دیگری.» آنها اطاعت نمی‌کردند. آنها هم مثل شما بودند. به چه می‌خندید؟ درست است، شما شیوه طوطیها هستید. آنها منتظر نمی‌مانند که حرف یکی تمام شود و همه با هم حرف می‌زدند. آنها خرسند بودند که بالاخره می‌توانیم حرفهای یکدیگر را درک کنیم. به هم تهنه می‌زدند، بال می‌زدند. احساس می‌کردم که تسکین یافته‌ام. راضی‌ام. با خودم فکر می‌کردم: «بلی، اتفاقی که برایم می‌افتد خارق‌العاده است.»

ناگهان یکی از آنها گفت: «خوب! خوشبختانه متوجه شدی که ما حرف هستیم.» بقیه ساکت ماندند. در جنگل سکوت شدید حکمفرما بود. «حالا تو درک می‌کنی که

چرا ما همدم تو هستیم. حالا می‌دانی چرا از موقعی که تو دوباره متولد شده‌ای و شروع به راه رفتن و حرف زدن کرده‌ای همه جا به دنبال تو می‌آیم. روز و شب؛ در بیشه‌ها و در امتداد رودها. تاسورینچی، تو هم حرافی، نه؟ آیا ما به هم شباهت نداریم؟»

آن وقت به خاطر آوردم. هر کسی که راه می‌رود دارای حیوان خاصی است که همه جا به دنبال او می‌رود، مگر نه؟ حتی اگر این شخص، حیوان خود را نبیند و نتواند وجود آن را به حدس دریابد. بسته به این که او چه کسی باشد و چه کند، مادر حیوان او را برمی‌گزیند و به بچه‌اش می‌گوید: «این مرد مال تو است، مراقبش باش.» ظاهراً حیوان سایه آن شخص می‌شود. آیا سایه من طوطی بود؟ بلی، مطمئناً. آیا این حیوانی نیست که حرف می‌زند؟ این را دانستم و به نظرم رسید که همیشه این را می‌دانسته‌ام. وگرنه چرا همیشه طوطیها را بر سایر حیوانات ترجیح می‌داده‌ام؟ اغلب اوقات در سفرهایم مدتها به پرگویی آنها گوش داده‌ام و به بال‌زدن‌ها و هیجان آنها خندیده‌ام. بنابراین شاید خویشاوندان یکدیگر بودیم.

خوب بود که می‌دانستم حیوان من طوطی است. اکنون در طول راه اعتماد بیشتری دارم. شاید دیگر هرگز خودم را تنها احساس نکنم. اگر خسته شوم، بترسم، بابت چیزی عصبانی شوم، دیگر می‌دانم چه کنم. می‌دانم که باید سر بلند کنم و به درختها نگاه کنم و منتظر بمانم. فکر می‌کنم که این کار همیشه صورت بگیرد. مثل باران بعد از گرما، پرگویی طوطیها آشکار خواهد شد. بلی طوطیها آن جا خواهند بود. خواهند گفت: «بلی، ما تو را ترک نکرده‌ایم.» به این جهت است که توانسته‌ام به تنهایی در زمان سفر کنم. برای این که تنها نبوده‌ام.

وقتی شروع به پوشیدن کوشما و مالیدن رنگ اوئیتو و روکو به صورتم کردم، وقتی شروع به کشیدن نوتون از راه دماغ و راه رفتن کردم، خیلی‌ها بودند که تعجب می‌کردند چرا تنها سفر می‌کنم. به من اخطار می‌کردند: «خطرناک است. مگر نه آن که جنگل پر از دیوهای مهیب و مخلوقات زشتی است که آنها را کی‌ین تیاکوری دمیده است؟ اگر آنها در برابر آشکار شوند چه می‌کنی؟ بهتر است مثل

ماچینگنگاها راه بروی. به اتفاق پسری و حداقل با زنی. حیواناتی را که شکار کنی آنها برایت می‌آورند، حیواناتی را که به دامهای تو بیفتند آنها برایت از تله بیرون می‌آورند. با جمع آوری اجساد آنهایی که کشته‌ای خودت را تباہ نمی‌کنی. گذشته از این، کسی را خواهی داشت که با او حرف بزنی. اگر کاماگارینی‌ها ظاهر شوند بهتر است تعداد افراد خیلی باشد. کجا دیده شده که ماچینگنگایی تنها به جنگل برود؟<sup>۱</sup> به حرف آنها توجهی نمی‌کردم، برای این که در سفرهایم خودم را هرگز تنها احساس نکرده‌ام. آن‌جا، همراهانم، در میان شاخه‌ها، فرورفته در میان برگهای درختان، در حالی که با چشمهای درشت سبزشان به من نگاه می‌کنند، پشت سرم می‌آیند. و من شاید بی‌آن که بدانم، حضور آنها را حس می‌کنم.

اما به این دلیل نیست که این طوطی کوچک را دارم. این داستان دیگری است، نه؟ حالا که او خوابیده می‌توانم برایتان تعریف کنم. اگر گاهی ناگهان ساکت می‌شوم و حرفهای احمقانه می‌زنم فکر نکنید که عقل از سرم بریده. علتش فقط این است که طوطی‌ام بیدار می‌شود. این داستانی است که او دوست ندارد بشنود و حتماً باید همان قدر ناراحتش کند که آن خار گزنه مرا ناراحت کرده بود.

ماجرا به دوران بعد مربوط می‌شود.

به کاشی‌ریازی می‌رفتم تا از تاسورینچی دیدن کنم و در تله‌ای یک اوکو<sup>۱</sup> دیدم. آن را پختم و مشغول خوردنش بودم که در نزدیکی سرم متوجه صدایی شدم. در میان شاخه‌ها آشیانه‌ای دیدم که نار عنکیوت بزرگی آن را تا نیمه پوشانده بود. این پرنده تازه متولد شده بود. هنوز چشم باز نکرده بود؛ مانند تمام جوجه‌هایی که پوسته تخم خود را شکسته باشند هنوز دور تا دورش را مخاط گرفته بود. بی‌آن که تکان بخورم، تقریباً بی‌آن که نفس بکشم، چون نمی‌خواستم ماده را عصبانی کنم، چون نمی‌خواستم با خیلی نزدیک شدن به جوجه‌اش، مادر را به سر خشم بیاروم، مراقب آن ماندم. ولی طوطی در بند من نبود. جوجه نوزاد را با حالتی جدی نظاره می‌کرد. به نظر می‌رسید که عصبانی است. و ناگهان شروع به نوک زدن به جوجه کرد. آری،

ضربه‌هایی با منقار برگشته‌اش. آیا می‌خواست جوجه را از مخاط سفیدش آزاد کند؟ نه، می‌خواست بچه‌اش را بکشد. آیا گرسنه بود؟ بالهایش را گرفتیم و نگذاشتم به من نوک بزند و از آشیانه دورش کردم. برای آن که آرام بگیرد بازماندهٔ صیدم را دادم که بخورد. طوطی با رضایت آنرا خورد: بال می‌زد و سر و صدا می‌کرد. اما چشمهای درشتش غضبناک بود. وقتی غذا خوردنش تمام شد بال‌زنان به لانه‌اش برگشت. رتم که نگاهش کنم و دیدم که دوباره بچه‌اش را نوک می‌زند. طوطی قشنگ من، بیدار نشده‌ای؟ بیدار نشو و بگذار که داستانت را تمام کنم. چرا طوطی می‌خواست جوجه‌اش را بکشد؟ علش حتماً گرسنگی نبود. بالهای طوطی را گرفتیم و با شدت به هوا پرتابش کردم. طوطی چند دوری زد و به من رو آورد. با خشم، نوک می‌زد و فریاد می‌کشید، برگشت. به نظر رسید که به هر قیمتی شده می‌خواهد جوجه‌اش را بکشد.

آن وقت بود که به علت امر پی بردم. شاید جوجه به شکلی که مادرش امیدوار بود متولد نشده بود. پنجه‌اش به هم پیچیده بود و سه انگشت ناقص بود. تا آن موقع چیزی را که شما همه می‌دانید یاد نگرفته بودم: نمی‌دانستم که حیوانات، جوجه‌هایی را که به شکل متفاوتی به دنیا بیایند می‌کشند. چرا پوما چنگالهای خود را در بدن نوزاد لنگ یا کور خود فرو می‌برد؟ چرا قرقی جوجهٔ خود را که بالش شکسته است می‌درد؟ آنها به حدس در می‌یابند که چون بچه‌هایشان کامل نیستند زندگی برایشان دشوار خواهد بود، سرشار از رنج خواهد بود، زیرا آنها نخواهند توانست از خود دفاع کنند، پرواز کنند، شکار کنند، فرار کنند، یا وظیفه‌شان را انجام دهند. حدس می‌زنند که آنها کم‌زندگی خواهند کرد، زیرا حیوانات دیگر آنها را خیلی زود خواهند خورد. به نظر می‌رسد که آنها می‌گویند: «به این جهت است که او را می‌خورم، اقلاً شکمم را سیر می‌کنم.» یا این که آنها هم مثل ما چینگنگاها نقص را نمی‌پذیرند؟ آیا آنها هم عقیده دارند نوزادی که به صورت کامل متولد نشده حاصل دم‌کی‌بن‌تیاکوری است؟ کسی چه می‌داند؟

این سرگذشت طوطی کوچولوی من است. همیشه این طور است، خودش را

روی شانها جمع می‌کند. برای من چه اهمیتی دارد که او پاک نباشد، یک پایش جمع شده باشد، بلند، همین که کمی به هوا بلند شود بیفتد. چون به نظر می‌رسد که بالهایش هم خیلی کوتاه است. آیا خود من کاملم؟ ما چون شبیه هم هستیم به عوامل هم پی می‌بریم و همدم یکدیگریم. او روی این شانه سفر می‌کند و گاهی برای تفریح بالای سرم جای می‌گیرد و خود را به شانه دیگر می‌رساند. می‌آید و می‌رود، می‌رود و می‌آید. وقتی که از سرم بالا می‌رود به موهایم چنگ می‌اندازد. وقتی موهایم را می‌کشد گویی می‌گوید: «مواظب باش که نیفتم؛ فراموش نکن که مرا از زمین بلند کنی.» اصلاً بر من سنگینی نمی‌کند، حتی حسش هم نمی‌کنم. این جا، در داخل کوشمایم می‌خوابد. چون نمی‌توانم او را پدر یا خویشاوند یا تاسورینچی صدا کنم، او را با نامی که برایش ابداع کرده‌ام می‌خوانم. نامی که بادآور طوطیها است و از سر و صدای پرگویی آنها تقلید می‌کند. حالا می‌بینم، بعد از من شما هم تکرار کنید. بیدارش کنیم، صدایش کنیم. یاد گرفته است و خیلی خوب تکرارش می‌کند: ماس - کا - ریل، ماس - کا - ریل، ماس - کا - ریل.





در ایتالیا، فلورانسها شهره به این هستند که مفرورند و از تورستهایی که هر تابستان مثل یکی از شعبه‌های آمازون آنها را گرفتار طغیان خود می‌کنند بیزارند. در حال حاضر بررسی صحت و سقم این موضوع، کاری دشوار است، زیرا در تابستان دیگر از اهل محل تقریباً کسی در فلورانس نمی‌ماند. بتدریج که گرما افزایش می‌یابد، نسیم بعد از ظهر می‌خوابد، آب آرنو<sup>۱</sup> بخار می‌شود و پشه‌ها مالک شهر می‌شوند، فلورانسها رفته رفته راه عزیمت در پیش می‌گیرند. براستی توده‌های پرندۀ بی‌شماری هستند که پیروزمندانه در برابر عوامل دفع‌کننده و حشره‌کش‌ها مقاومت نشان می‌دهند و شب و روز، بخصوص در موزه‌ها، به قربانیان خود هجوم می‌آورند. آیا پشه‌های فلورانس حیوانات توتمی، فرشتگان نگهبان آثار لئوناردو<sup>۲</sup>، چلینی<sup>۳</sup>، بوتیچلی<sup>۴</sup>، فیلیپپینی<sup>۵</sup>، فرا آنجلیکو<sup>۶</sup> هستند؟ این طور به نظر می‌رسد. زیرا در پای این مجسمه‌ها، فرسکها و تابلوها بوده که اغلب نیشهایی را متحمل شده‌ام که درست مثل هر بار که به جنگل بروم قدم گذاشته‌ام دستها و پاهایم را آزرده‌اند.

یا این که پشه‌ها ابزاری هستند که فلورانسهای غایب، از آنها استفاده می‌کنند تا

1 . Arno

2 . Leonardo

3 . Cellini

4 . Botticelli

5 . Filippo Lippi

6 . Fra Angelico

بکشند که اشغالگران نفرت‌انگیز را ناگزیر به فرار کنند؟ به هر حال بی‌فایده است. نه حیوانات و نه گرما، و نه هیچ عامل دیگری در دنیا نیست که در برابر هجوم جمعیت به کار بیاید. آیا فقط تابلوها، کاخها، سنگهای محلهٔ پیچ در پیچ قدیمی فلورانس است که برغم ناراحتیهای تابستان، ما، دسته‌های بیگانه، را تا این حد در فلورانس هیپنوتیزم می‌کند؟ یا همزیستی تعصب و افراط، پارسایی و بی‌رحمی، روحانیت و ظرافت شهوانی، فساد سیاسی و تهور هوش، در گذشتهٔ فلورانس است که ما را به این شهر خفقان‌آور و تهی از ساکنان خود، پیوند می‌دهد؟

در طول این دو ماه همه جا کم‌کم تعطیل شده: مغازه‌ها، لباسشوییها، کتابخانهٔ ملی ناراحت نزدیک رود، سینماهایی که شبها پناهگاه من به شمار می‌رفتند و بالاخره کافه‌هایی که به آنها می‌رفتم تا آثار داتته و ماکیاول را بخوانم و به ماسکاریل، ماجیگنگاهای اوروبامبای علیا و مادره ده دیوس فکر کنم. ابتدا کافهٔ استروتری<sup>۱</sup> بست و این جایی بود که مبلها و دکوراسیونش از هنر تزینی نشان داشت و گذشته از این دارای تهویهٔ مطبوع بود و برای بعدازظهرهای بسیار گرم واحه‌ای به شمار می‌آمد؛ بعد کافهٔ پاشکوفسکی<sup>۲</sup> بست و این جایی بود که در آن انسان هر چند عرق می‌ریخت، در طبقهٔ دومش که دارای ظاهر قدیمی و مبلهای چرمی و پرده‌های مخمل سرخ خون‌رنگ بود می‌توانست گوشه‌ای اختیار کند؛ بعد کافهٔ جیلیو<sup>۳</sup> تعطیل کرد و بالاخره هم نوبت به تورستی‌ترین و شلوغ‌ترین جا، یعنی کافهٔ ریووار<sup>۴</sup> در پیاتسا دلا سینیوریا<sup>۵</sup> رسید که در آن یک قهوه ماچاتو برایم به قدر یک شام در یک رستوران محله خرج برمی‌داشت. چون در یک جلالت‌ریا<sup>۶</sup>، یا یک پیترریا<sup>۷</sup> (یگانه نقاط همجان‌پذیر که باز می‌ماند) مطلقا امکان ندارد که انسان بتواند بخواند یا بنویسد، من ناگزیر بودم در پانسیون بورگو دی سانتی آپوستولی<sup>۸</sup> به خواندن رضایت دهم و در

1 . Strozzi

2 . Paszkowski

3 . Gillio

4 . Rivoire

5 . Piazza della Signora

۶ . Gellteria ، نوعی کافه رستوران.

۷ . Pizzeria ، نوعی رستوران.

8 . Borgo dei Santi Appostoli

روشنایی ناچیز چراغی که به نظر می‌رسید عمداً ساخته شده که خواندن را دشوار کند یا خوانندهٔ سمج را با نایبایی سریع کیفر دهد، دانه‌های درشت عرق می‌ریختم. به طوری که ظاهراً کشیش خردپای مهیب سان مارکو<sup>۱</sup> گفته است<sup>۲</sup> (یکی از نتایج غیرمنتظرهٔ اقامتم در فلورانس برای من این بود که به یاری رودلفو ریدولفی<sup>۳</sup> شرح حال نویس ساوونارولا کشف کنم که این شخص بی‌اعتبار شده، روی هم رفته سیمایی از خود عرضه می‌داشته که از سیمای جلادان آتش‌افروز خود جذاب‌تر و شاید بهتر بوده است) همین ناراحتیها هستند که به نحوی مساعد، ذهن را آماده می‌کنند که انسان شکنجه‌های ناشی از سفر جهنمی دانته را بهتر درک کند و تقریباً با آنها زندگی کند یا این که در مورد نتایج هولناکی که ماکیاول در مقام کارمند عالی‌رتبهٔ جمهوری در تحلیل خشک خود از تاریخ آن، در پیرامون شهر انسانها و حکومت اتباع آن کسب کرده است، با آرامش ضروری به تفکر پردازد.

گالری کوچک خیابان سانتا مارگریتا هم، واقع در میان مغازهٔ عینک‌فروشی و فروشگاه، که عکسهای گابریله مالفاتی از ماچینگنگاها در آن به نمایش گذاشته شده بود، طبعاً تعطیل بود. اما چند بار دیگر هم پیش از تعطیل تابستانی، توانستم آنها را ببینم. دختر جوان لاغر و عینکی که مسئول گالری بود وقتی دید که برای سومین بار به آن جا می‌روم با خشونت به من فهماند که<sup>۴</sup> Fidanzato دارد. برای این که او را مطمئن کنم ناچار شدم با ایتالیایی شکسته بستم‌ام به او بگویم که حضور مکررم در آن نمایشگاه بدون نظر خاصی است و به گونه‌ای وطن پرستانه است و انگیزهٔ من نه زیبایی او، بلکه منحصرأ عکسهای مالفاتی است. او هرگز نتوانست قبول کند که من صرفاً بر اثر درد غربت دیوارم آن همه مدت را صرف تماشای آنها می‌کنم. و بخصوص چرا آن یکی را، همان عکسی را که در آن گروهی سرخپوست در وضعی

1 . San Marco

۲ . Savonarola کشیش کلیسای سان مارکوی فلورانس بود که برای مدت کوتاهی حکومت مذهبی در آن شهر ایجاد کرد ولی بعد به دار آویخته و سوزانده شد.

3 . Rudolfo Ridolfi

۴ . در اصل به ایتالیایی: نامزد.

مشابه نیلوفر مصری نشسته‌اند و دستخوش جذبه به سخنان مردی که دستها را تکان می‌دهد گوش می‌کنند؟ اطمینان دارم که او تأکیدهای مرا مبنی بر این که عکس موردنظر شاهکاری واقعی است، چیزی است که باید آن را چون «بهاران» بوتیچلی یا «نبرد» سان رومانو<sup>۱</sup> در اوفیتی<sup>۲</sup> با اندوه مزه مزه کرد، جدی ندانست. اما بالاخره پس از آن که مرا چهار یا پنج بار در گالری دید، بی‌اعتمادی‌اش کمی از بین رفت و حتی روزی کار صمیمانه‌ای کرد و به من خبر داد که در مقابل کلیسای سان لورنتو<sup>۳</sup> هر شب «دسته‌ای از اینکاها» با سازهای اصیل، آهنگهای پرویی می‌نوازند: چرا برای دیدن آنها نمی‌روم؟ این هم میهنم را به خاطر می‌آورد. (به حرفش گوش کردم و به آن جا رفتم و کشف کردم که اینکاها عبارتند از دو نفر اهل بولیوی و دو پرتغالی ساکن رم که آمیخته‌ای از آهنگهای پرتغالی و آهنگهای کارناوالهای سانتاکروز<sup>۴</sup> بولیوی را می‌نوازند.) یک هفته است که گالری خیابان سانتا مارگریتا بسته است و دخترک عینکی لاغر، تعطیلات خود را در آنکونا<sup>۵</sup> نزد پدر و مادرش می‌گذراند.

به هر حال دیگر نیازی به دیدن این عکس ندارم. آن را به تفصیل میلی‌متری به میلی‌متر، از بر شده‌ام. و به قدری به آن اندیشیده‌ام که به نحوی غریب می‌دانم که این چهره‌های برهنه، نشسته، با موهای زبر، شیخ حراف ایستاده و افق درختهای آراسته به تنه ضخیم و شاخه‌های درهم در زیر موجی از ابرهای خاکستری و شکم‌دار، با دوام‌ترین خاطره این تابستان فلورانس را برای من می‌سازد. خاطره‌ای شاید پایدارتر و هیجان‌انگیزتر از شگفتیهای معماری و پیکره‌سازی عصر رنسانس، زمزمه موزون سه پاره‌های دانته یا ترجیع‌بندهای وحشی (و در مورد خود پیوسته قابل آشتی با هوش شیطانی) نرماکیاول.

یقین دارم که عکس، نشان دهنده مردی است که حرف می‌زند. این تنها چیزی است که کمترین شکمی درباره‌اش ندارم. مردی که در برابر شنوندگانی مفتون،

1 . San Romano

۲ . Uffizi، نام یک گالری در فلورانس است.

3 . San Lorenzo

4 . Santa Cruz

5 . Ancona

مشغول لفاظی است چه کسی می‌تواند باشد، مگر همان شخصیتی که عهده‌دار شده تا کنجکاوی، تخیل، خاطره، میل به رؤیا و دروغ قوم ماجیگنگا را نسل اندر نسل تشدید کند؟ چطور گابریله مالفاتی توانسته در این جلسه حضور یابد و چگونه به او اجازه داده شده که عکس بگیرد؟ شاید دلیل رازی که مردان سخن‌پرداز را در دوران معاصر در میان می‌گرفت - راز بیگانه‌ای که به ماجیگنگا مبدل شده بود - به هنگام دیدار مرد ایتالیایی از ناحیه، دیگر از بین رفته بود. یا این که در سالهای اخیر وضع در اوروبامبای علیا چنان به سرعت تغییر کرده بود که مردان سخن‌پرداز دیگر به وظیفه دیرین خود عمل نمی‌کردند و واقعیت خود را از دست داده بودند و مانند مراسمی که با آثباتواسکاها و درمان‌بخشی جادوگران سایر قبایل ترتیب داده می‌شد به پانتومیسی که برای توریستها می‌دادند محدود می‌شد.

ولی شک دارم که این طور باشد. زندگی در آن ناحیه عوض شده، آری، اما نه در جهتی که بتواند به توریسم شدت ببخشد. ابتدا چاههای نفت آشکار شد و اردوگاههایی که برای آنها بسیاری از افراد کامپا، ایامیناتوا، پیرو و مسلمان‌گروهی از ماجیگنگاها به عنوان کارگر استخدام شدند. سپس، یا در همان هنگام، قاچاق مواد مخدر همچون بلیه‌ای توراتی، در آمازونی، شبکه‌های کشت کوکا، لابراتوارها و فرودگاههای مخفی‌اش را گسترش داد و نتیجه منطقی این کار عبارت بود از کشتارهای گاه و بی‌گاه، تصفیه حساب میان دسته‌های رقیب کلمبیایی و پرویی، آتش زدن مزارع، ترتیب شکار انسان و تعقیب از سوی پلیس. و بالاخره - یا شاید باز هم در همان هنگام، برای بسته شدن مثلث هراس - تروریسم و ضد تروریسم. دسته‌های انقلابی جاده روشن که به شدت در جبال آند سرکوب شده بودند راه جنگل را در پیش گرفتند و آنها هم در این ناحیه آمازونی به فعالیت پرداختند و این محل به همین مناسبت گاه و بی‌گاه توسط ارتش درهم کوبیده شد و حتی می‌گویند که نیروی هوایی، آن جا را بمباران کرد.

همه آنها بر قوم ماجیگنگا چه تأثیری نهاده است؟ آیا به تجزیه و انحلال آن شدت بخشیده است؟ آیا دهکده‌هایی که پنج یا شش سال پیش پدید آمده بود هنوز

وجود دارد؟ آنها مطمئناً در معرض مکانیسم مقاومت‌ناپذیر و فتنه‌افکن تمدن پرترضادی قرار گرفته‌اند که معرفان آن عبارتند از دستمزدهای خوب شرکت شل و کمپانی نفت پرو، پیشنهادهای سرشار از دلار قاچاق کوکا و خطر این که پایشان به قصابیهای جنگ قاچاقچیان، چریکها، افراد پلیس و سربازان کشیده شود بی آن که درباره آن چه مطرح است کلمه‌ای بدانند. درست مانند هنگامی که سپاههای اینکاها، کاشقان، فاتحان و مبلغان مذهبی اسپانیایی، جمهوریخواهان بهره‌بردار از کاتوچو و چوب، جویندگان طلا و مهاجرنشین‌های کوهستانی قرن بیستم، اراضی آنها را اشغال کردند. برای ماچینگگاها تاریخ نه جلو می‌رود و نه به عقب برمی‌گردد: دور می‌زند، تکرار می‌شود. اما حتی اگر تحت تأثیر این عوامل، خسارتها و صدمه‌های وارده برای جامعه خیلی شدید باشد، باز هم احتمال دارد که بخش بزرگی از آنها در برابر آشوبهای سالهای اخیر، این راه را پذیرفته باشد که طبق واکنش سنتی به زندگی ادامه دهد: اجتماع پراکنده. همان طور که در پاجراترین اسطوره‌هایشان دیده می‌شود، یک بار دیگر شروع به راه رفتن کند.

آیا دوست سابق من، یهودی سابق، سفیدپوست سابق و غربی سابق، یعنی شائول زوراتاس با همان قدمهای کوتاه و خاص پرده‌داران که تمام کف پا را به زمین می‌گذارند - و این همان علامت مشخصه افراد قبایل آمازونی است - درمیان آنها راه می‌رود؟ نظر قطعی من این است که مرد سخن‌پرداز عکس‌المنتهی باید خود شائول باشد. اما هیچ وسیله عینی ندارم که این موضوع را بدانم. درست است که در صورت شخصیت ایستاده - در سمت راست، جایی که او ماه‌گرفتگی داشت - لکه تیره‌ای وجود دارد که می‌تواند نشانه‌ای از هویت یابی باشد. ولی از این فاصله، احساس می‌تواند فریبده باشد، لکه می‌تواند فقط سایه آفتاب باشد (صورت به نحوی برگشته که روشنایی غروب آفتاب که از طرف مخالف می‌تابد، تمام سمت راست افراد، درختها و ابرها را تیره می‌کند) محکم‌ترین نشانه، شاید حالت شبح باشد. با وجود مسافت، شکی وجود ندارد: این ساخت نمونه سرخپوستی جنگلی، مردی به طور کلی با قامت کوتاه، با پاهای کوتاه و کمانی، با قفسه سینه پهن، نیست. مردی که حرف

می‌زند دارای پیکری کشیده است، پوستش - او تا کمر برهنه است - به جرأت می‌توان گفت که روشن تر از پوست شنوندگانش است. اما موهایش هم برش مدور، نظیر موهای راهبان قرون وسطی، و نیز ماچینگنگاها را دارد. باز هم نظر قطعی من این است که توده روی شانه چپش باید سایه یک طوطی باشد. آیا طبیعی‌ترین کار ممکن این نیست که مرد سخن‌پردازی با یک طوطی که توتم، همدم یا خادم او به شمار می‌رود، بیشه‌ها را طی کند؟

قطعه‌های پازل پس از آن که چرخانده و دوباره چرخانده شدند، سر هم شدند، نظم می‌یابند. آنها داستانی کم و بیش همگون پدید می‌آورند به شرطی که به حکایت محض و ساده اکتفا کرد و درباره آن چه برادر روحانی لوئیس وه لئون «اصل خاص و پنهان امور» می‌نماید به پرسش پرداخت.

ماسکاریل از همان نخستین سفرش به کی‌یابامبا و نزد خویشاوندان مادرش که کارشان درمان‌بخشی بود، با دنیایی تماس حاصل کرده بود که او را متحیر می‌کرد و می‌فریفت. چیزی که در ابتدا باید شور کنجکاوی روشنفکری و علاقه به عادات زندگی و ویژگیهای ماچینگنگاها می‌بود، با گذشت زمان و به تدریج که شاتول آنها را بهتر می‌شناخت، زبانشان را یاد می‌گرفت، درباره تاریخ آنها مطالعه می‌کرد و برای مراحل کم و بیش طولانی شریک زندگی آنها می‌شد، به معنای فرهنگی و نیز مذهبی کلمه به ارشادی، به آمیزشی با عادات و سنتهایی منجر شد که - به دلایلی که می‌توانم احساس کنم ولی کاملاً قادر به درکشان نیستم - شاتول در آنها منبع تغذیه‌ای روحی، انگیزشی، توجه حیاتی و تعهدی یافت که در سایر قبایل پرویی - یهودی، مسیحی، مارکسیست... - که در بین آنها زندگی کرده بود نیافته بود.

تغییر حالت ظاهر اُ خیلی کند بود، چیزی بود که به نحوی ناخود آگاه، در سالهایی که او در دانشگاه سان مارکوس به مردم‌شناسی اختصاص داده بود صورت گرفته بود. این که او از تحصیلاتش انصراف حاصل کرده باشد، در رفتار علمی مردم‌شناس تهدیدی نسبت به این فرهنگ بدوی و قدیمی (که در آن هنگام این صفات را برایش نمی‌پذیرفت) احساس کند، در آن رفتار نوعی مداخله تجدد ویرانگر و شکلی از

قلب‌سازی تشخیص دهد، چیزی بود که می‌توانم درکش کنم. فکر تعادل میان انسان و زمین، آگاهی بر فاسد شدن محیط اطراف بر اثر فرهنگ صنعتی و تکنولوژی مدرن، و ارزشیابی مجدد فرزاندگی انسان بدوی و ناگزیر به محترم شمردن وضع طبیعی زندگی‌اش که در غیر این صورت محکوم به خاموش شدن بود، چیزی بود که در آن سالها، هر چند که هنوز به صورت مدروشفکری درنیامده بود، اندک اندک در همه جا، حتی در پرو، ریشه می‌گرفت. ماسکاریل حتماً همه اینها را با شدت خاصی تجربه می‌کرد چون خرابیهای عظیمی را که در جنگل صورت می‌گرفت مشاهده می‌کرد و نیز در عوض نحوه رفتار ماچینگنگاها را برای همزیستی هماهنگ با دنیای طبیعی، با چشمهای خود می‌دید.

موضوع قطعی برای این که او به پرش بزرگ خود دست بزند بدون شک ماجرای مرگ دُن سالومون بود، مرگ یگانه کسی که شائول به او دلبستگی داشت و در مقابل او احساس می‌کرد که ناگزیر است حساب زندگی‌اش را پس بدهد. با توجه به نحوه تغییر رفتار او در سال دوم یا سوم دانشگاه، می‌توان احتمال داد که او از خیلی پیش تصمیم گرفته بوده که پس از مرگ پدرش همه چیز را رها کند و به اوروبامبای علیا برود. تا آن زمان در ماجرای او هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نبود. در سالهای شصت و هفتاد - سالهای طغیان دانشجویی علیه مصرف‌گرایی - بسیاری از جوانهای طبقه متوسط، تحت تأثیر آمیخته‌ای از میل به حادثه و بیزاری از زندگی در پایتخت، لیما را ترک کردند و به کوه و یا جنگل روی آوردند تا در شرایطی که گاهی هم خیلی بی‌ثبات بود زندگی کنند. یکی از برنامه‌های «برج بابل» - که بدبختانه بخش بزرگی از آن به سبب بدکاری مزن دورین آله‌خان‌رو پهرز لکه‌دار شده بود - دقیقاً به یکی از همین گروه جوانان لیمایی اختصاص یافته بود و این گروه مرکب از کسانی بود که به کوسکو مهاجرت کرده بودند و در آن جا با پرداختن به حرفه‌های جالب توجه، زندگی می‌کردند. این که ماسکاریل هم مانند آنها تصمیم گرفته باشد از آینده بورژوازی چشم‌پوشد و بدون قصد به آمازونی برود - به سرچشمه‌ها و اصل بازگردد - چیزی نبود که واقعاً ما را متعجب کند.

ولی شائول مانند آنها نرفته بود. او به کسانی که او را می‌شناختند قبولانده بود که به اسرائیل می‌رود و به این ترتیب هرگونه رد پای خود را محو کرده بود. عذر بازگشت به ارض موعود از طرف یهودی برای ترک لیما چه معنایی جز این می‌توانست داشته باشد که شائول زوراتاس تصمیم گرفته بوده که بعد از آن به نحوی بازگشت نپذیرد، پوست، نام، عادات، سنن، خدا و هر چه را که پیش از آن داشته است تغییر دهد؟ مسلم است که او با این قصد از لیما رفته که دیگر هرگز بازنگردد و برای همیشه آدمی دیگر باشد.

هر چند با مقداری کوشش، تا این جا هم می‌توانم او را تعقیب کنم. تصور می‌کنم که در آمیختن او با جامعه کوچک و آواره و حاشیه‌نشین آمازونی، همان طور که پدرش حدس می‌زد، ارتباطی - حتی خیلی شدید - با این امر داشت که او یهودی بود، عضو جامعه‌ای دیگر و آن هم آواره و حاشیه‌نشین در طول تاریخ خود، محرومی در میان جوامع دنیایی بود که در آن، مانند ماچینگنگاها در پرو، به سر می‌برد ولی با آن در نیامیخته بود. و هرگز به طور کامل هم در آن پذیرفته نشده بود. و مطمئناً، همان طور که من عادت کرده بودم به شوخی بگویم، این ماه گرفتگی بزرگ هم که در میان حاشیه‌نشینان او را به حاشیه‌نشینی دیگر بدل می‌کرد، به انسانی بدل می‌کرد که داغ زشتی برای همیشه بر او اثر می‌گذاشت، در این همبستگی دخالت پندانی کرد. می‌توانم به جایی برسم که قبول کنم ماسکاریل در میان پرستندگان روح درخت و رعد، در میان پیروان آیین توتون و جوشانده آئیناواسکا بیشتر احساس می‌کرده که مورد قبول قرار گرفته - در وجودی گروهی حل شده - تا در میان یهودیان و مسیحیان سرزمین خودش. به نحوی بسیار فردی و دقیق، شائول با رفتن به اوروبامبای علیا، به ارض موعود خود بازگشته بود.

ولی هنگام تعقیب او در مرحله بعدی، به مشکلی غلبه‌ناپذیر برمی‌خورم - که مرا غمگین و سرخورده می‌کند: تبدیل فردی به آیین نوگرویده، به مردی که حرف می‌زند. طبیعتاً همین امر است که در سراسر ماجرای شائول بیش از هر چیز مرا به هیجان می‌آورد، باعث می‌شود مدام به آن بیندیشم، هزار بار رشته‌های خود را پنبه

کنم و از نو بریسم، و همین امر است که مرا بر آن داشته که برای رهایی از این فکر دائمی، اقدام به نوشتن آن کنم.

زیرا مبدل شدن به مردی که حرف می‌زند عبارت بوده از افزودن امر غیرممکن به آن چه فقط با عقل سلیم سازگار نبوده است. عقب‌نشینی در زمان، از حد شلوار و کراوات تا حد لُنْگ و خالکوبی، از زبان اسپانیایی تا زبان خشک و اتصالی ماچیگنگاه‌ها، از عقل تا جادو، و از مذهب یکتاپرستی یا مذهب لادری غربی تا جان‌گرایی کافرانه، چیزی است که هضم آن دشوار است ولی باز هم با مقداری تلاش تخیل، امکان‌پذیر می‌نماید. اما موضوع دیگری مرا با ظلماتی مواجه می‌کند که با وجود تمام کوششهایی که برای راه بردن به آن به کار می‌برم، هر دم غلیظ‌تر می‌شود.

زیرا حرف زدن مانند مردی که حرف می‌زند عبارت است از رسیدن به حد احساس کُنه این فرهنگ و زندگی با آن، یعنی نفوذ در اعماق آن، رسیدن به مغز استخوان تاریخ و اسطوره آن، هضم ممنوعیتها و واکنشها و میلها و هراسهای آباء و اجدادی. این امر عبارت است از ماچیگنگای بنیادی بودن به اساسی‌ترین نحو ممکن، تعلق داشتن به تباری بسیار کهن به نحوی که هنگامی که من در فلورانس سرشار از جوشش افکار، تصاویر، بناها، جنایات و دسیسه‌هایی که همه می‌دانند به نوشتن این سطور اشتغال دارم، او جنگلهای دیارم را زیر پا می‌گذارد و حکایتها و دروغها و افسانه‌ها و سخنان یاره و شوخیهایی را که از این قوم پراکنده، جامعه‌ای می‌سازند از این جا به آن جامی‌برد و احساس تعلق به یک مجموعه و ایجاد چیزی دارای خصلت برادری و یکپارچگی را در میان آنها حفظ می‌کند. این که دوستم شائول زوراتاس از آن چه هست و آن چه می‌توانست باشد صرف‌نظر کند تا آدمی شود که از بیش از بیست سال پیش جنگل آمازون را زیر پا بگذارد و در مقابل بادها و توفانها - بخصوص در مقابل مفاهیم تجدد و ترقی - سنت این تبار نامرئی قصه‌گویان سیار را ادامه دهد، چیزی است که گاه به گاه به ذهنم روی می‌آورد و مانند زمانی که در شب

پرستارهٔ نوت‌ها و لوز آگاه شدم، قلبم را با شدتی بیش از تپش ناشی از ترس و عشق، لبریز می‌کند.

شب فرارسیده است و در آسمان فلورانس هم ستاره است، هر چند که اینها به اندازهٔ ستارگان جنگل درخشان نیستند. احساس می‌کنم که هر لحظه امکان دارد که دیگر جوهری نداشته باشم (مغازه‌های شهر که از آنها می‌توانم برای خودنویسم فشنگ بدکی بخرم طبیعتاً هنوز در تعطیلات تابستانی به سر می‌برند). گرما غیر قابل تحمل است و اتاقم در پانسیون آلکساندرا پر از وزوز پشه‌هایی است که دور سرم می‌چرخند. می‌توانم زیر دوش بروم و به دنبال تفریحی از خانه خارج شوم و گشتی بزنم. شاید در اسکله اندک نسیمی باشد و اگر در آن جا قدم بزنم منظرهٔ اسکله‌ها، پلها و کاخ روشن پیوسته زیبا به روی منظرهٔ تندتری گشوده شود. منظرهٔ پارک کاسچینه<sup>۱</sup> که روزها گردشگاه درخور احترام خانمها و بچه‌ها است و در این ساعت شب جایگاه زنان هرزه، افراد مفعول و فروشندگان مواد مخدر است. می‌توانم بروم و با جوانهای مست از موسیقی و ماری‌ژوانای بیاتسا دل ساتو اسپریتو<sup>۲</sup> دریا می‌زم یا تا بیاتسا دلا سینوریا بروم که در این ساعت دربار عجایب رنگارنگی است که در آن چهار، پنج، و گاهی ده نمایش در یک زمان ترتیب داده می‌شود: مجموعه بازیگران خیمه‌شب‌بازی‌ها و آکروباتهای کارائیبی، بندبازهای ترک، آتش‌خوارهای مراکشی، ساز و آواز دانشجویان اسپانیایی، پانتومیم‌های فرانسوی، نوازندگان جاز امریکای شمالی، کولیهای فالگیر، گیتارنوازان آلمانی، نی‌لیک‌زن‌های مجار. لحظه‌ای گم شدن در میان این تودهٔ عالی از لحاظ رنگ و جوانی، گاهی مطبوع است. ولی امشب هیچ یک از اینها فایده‌ای ندارد. می‌دانم که روی پلهای سنگی سرخ‌رنگ رود آرنو، در زیر درختان روسپی‌زدهٔ کاسچینه، یا در زیر عضلات آب‌نمای نپتون و مجسمهٔ مغرغی پرسه<sup>۳</sup> اثر بن ونوتو چلیبی، که کبوتران آن را به فضولات خود آلوده‌اند، به

1 . Cascine

2 . Piazza del Santo Spirito

3 . Persée

۲۶۰ / مردی که حرف می‌زند

هر جا که پناه ببرم تا به گرما، پشه‌ها و هیجان ذهنم غلبه کنم، باز هم کاملاً در نزدیکی خود، بی‌وقفه، صدای خشک را می‌شنوم، صدای این ماچینگنگا را، صدای مردی را که حرف می‌زند.

فلورانس، ژوئیه ۱۹۸۵

لندن، ۱۳ مه ۱۹۸۷

### تشکر

این رمان همانند تمام آثاری که نوشته‌ام خیلی مدیون کمکهای خواسته و ناخواسته مؤسسه‌ها و اشخاص مختلف است. میل دارم از انستیتوی زبان‌شناسی تابستانی، مبلغان مذهبی دومینیکن اوروبامبا و C.I.P.A. (مرکز بررسی و اعتلای آمازونی) نام ببرم و بابت پذیراییهایی که در جنگل از من به عمل آورده‌اند تشکر کنم؛ و نیز از ویسته ده شیشلو<sup>۱</sup> و لوئیس رامون<sup>۲</sup> که در آمازونی همسفرهای بسیار خوبی بودند؛ و از پدر روحانی ژواکین باریالس<sup>۳</sup> عضو فرقه دومینیکن، مؤلف و مترجم چندین ترانه و اسطوره ماچینگنگایی که در کتابم آورده شده است.

بخشی از فهرست کتابهای انتشارات توس:

در قلمرو ادبیات داستانی جهان

● مجموعه آثار چخوف  
مجموعه داستانهای کوتاه، بلند و  
نمایشنامه‌ها در ۵ مجلد  
ترجمه سروژ استپانیان

● یادداشتهای روزانه ایرلند  
هانریش بل  
ترجمه منوچهر فکری ارشاد

● زندگی در گور  
استراتیس میریویلیس  
ترجمه سروژ استپانیان  
(منتشر می‌شود)

● ماجراهای حیرت‌انگیز  
بارن فن‌مون‌هاوزن  
ترجمه سروژ استپانیان

● کشتن مرغ مینا  
هارپر لی  
ترجمه فخرالدین میررمضانی

● مرد پیر و افسر بازجو  
میرچا ییاده  
ترجمه هوشیار رزم آزما  
(منتشر می‌شود)

● تعطیلات آخر هفته در گواتمالا  
میگل انخل استوریاس  
ترجمه دکتر زهرا خانلری

● در زیر یوغ  
ایوان وازوف  
ترجمه محمد قاضی

● فیروزه  
جلال اکرامی  
ترجمه هوشیار رزم آرا

● خاکسترو الماس  
پرژوی آندره یوفسکی  
ترجمه هوشنگ طاهری

● ژنرال در هزار توبیش  
گابریل گارسیا مارکز  
ترجمه جمشید نوایی

● تلماک  
فئتن  
ترجمه اقبال یغمایی

● فاتحان  
آندره مالرو  
ترجمه قاسم صنعوی

از آثار اشتفان تسوایک:

● آموک  
و نامه‌ای از یک زن ناشناس  
ترجمه دکتر جواد شیخ‌الاسلامی

● ماجرای جوانی یک استاد  
و بیست و چهار ساعت از زندگانی یک زن  
ترجمه دکتر جواد شیخ‌الاسلامی

### در قلمرو ادبیات داستانی ایران

● مملکت ناراضی‌ها  
(مجموعه داستان)  
خسرو شاهانی

● در کارگاه نمدمالی  
خسرو شاهانی

● خاطره در خاطره  
خسرو شاهانی

● دیگر سیاوشی نمانده  
اصغر الهی

● داستان‌نویسان امروز ایران  
به‌انتخاب و معرفی  
دکتر تورج رهنما

● موریانه  
بزرگ علوی

● داستانهای کوتاه ایران و  
سایر کشورهای جهان (مجموعه چهارم)  
به کوشش: اصغر الهی، پوران صارمی  
و محسن باقرزاده

### شعر نو

● آواز ارغوانی بیشه  
مجموعه اشعار صفورا تیری

● سایه‌ها و شکفتن‌ها  
مجموعه اشعار صفورا تیری

● در کوچه باغهای نساپور  
شفیعی کدکنی

● سپاه مشق ۳  
ه. ا. سایه

● شبگیر و یادگار خون سرو  
ه. ا. سایه

● انسان در شعر معاصر  
محمد مختاری  
با تحلیل شعر نیما، شاملو، اخوان، فروغ  
فرخزاد

### هنر

● هنر و تاریخ  
اوکناویویاز  
ترجمه ناصر فکوهی

● هنر و جامعه  
رژه باستید  
ترجمه دکتر غفار حسینی

● طرح‌های وان گوگ  
اوروان اویتر  
ترجمه پرویز رضایی

● مبنای هنرهای تجسمی  
غلامحسین نامی

● هنر اسلامی  
ارنست کونل  
ترجمه مهندس هوشنگ طاهری

- روشنفکرانه، اخلاقی، هنرمندانه در آن واحد و به گونه‌ای درخشان...  
جذاب‌ترین و روان‌ترین کتاب وارگاس یوسا  
«نیویورک-تایمز، بوک روی پوه»
- قصه‌گو، اطمینان و تسلط داستان‌سرایی را نشان می‌دهد که هنرش را  
در کنترل کامل دارد.  
«فیلا دلفیا، اینکواپیره»
- داستانی جذاب است... وارگاس یوسا با مهارت بسیار و به گونه‌ای  
دلکش و متین، اسراری را می‌تند که سرنوشت شاتول زورائاس را در  
میان گرفته است...  
«هفته نامه تایمز»
- مسحورکننده است... وارگاس یوسا کاری کرده است که نقش خود را  
به عنوان اهل بینش و حقیقت‌دانشش را به نحو بارزی به اثبات  
می‌رساند.  
«یوستون گلوب»
- وارگاس یوسا داستانی پربار و پرحرارت به نثر نوشته که فصاحت آن  
در اغلب موارد طنین شعر دارد.  
«نیویورک استار-لجر»
- فراگیر، جذاب و تفکربرانگیز، بافت ظریفی از تفسیر سیاسی و سینک  
روایی.  
«مینا پولیس استار تریبون»
- بکر است و ارضاء‌کننده  
«شیکاگو تریبون»